

شماره ۳۶۴۳
چهارشنبه ۶ اسفند ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان



سیروس دین محمدی:
بعد از گلم، پدرم فوت کرد



عبدالحسین برزیده:
وضعیت اقتصادی در سینما خوب نیست

پسرم رفتار نامعمول دارد
گیاهی برای رفع حس گرسنگی
دریاچه تار، تاریک و ماندگار در دل کوه
عشق چیست، عاشق کیست و معشوق کجاست؟

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱٥٤۹۹٥۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲٥۸۰۱٤ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲٥۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳٦٤۳ - چهارشنبه ٦ اسفند ۱۳۹۳
٦ جمادی الاول ۱٤۳٦ ۲٥ فوریه ۲۰۱٥

عکس روی جلد: کلکچال-مجید درخشانی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

گله از شکوه و شکایت

یکی از خوانندگان مجله به نکته ظریفی اشاره کرد که شاید توسط بسیاری از ما مورد غفلت قرار می گیرد و آن روحیه شکوه، نقد و گلایه در میان ماست که به نوعی آن را نشانه تشخص و غرور به حساب می آوریم. این روحیه شکوه و شکایت که به نوعی روشنفکری هم گاه تعبیر می شود از نظر روانشناسی آسیب هایی را به دنبال می آورد که سخت از آن غافلیم و درست در نقطه مقابل نوعی تصوف و عرفان است که پس از حمله مغول در میان بخشی از ایرانیان رواج پیدا کرد که هر دو نادرست به نظر می رسد. هم قبول هر ظلمی و تقدیر خداوند دانستن هر جور و جفا و جنایتی ناصحیح به نظر می رسد و هم گله و شکایت مدام از روزگار چندان به کار آدمیان می آید.

اولی روحیه تسلیم را در فرد بالا می برد و دومی خشنودی و رضایت را کمرنگ می کند.

در مورد اخیر آسیب هایی که به روح و روان جامعه وارد می آید باعث می شود تا لذت زندگی و زندگی کردن و انطباق با محیط از دست برود. هر روزه در کوچه و خیابان، در صف اتوبوس یا در ازدحام مترو با انواع و اقسام شکایت ها از روزگار روبرو می شویم. از انتقاد از اوضاع مملکت گرفته تا صحبت مدام از خرابی ها، فساد و مشکلات اقتصادی و اجتماعی و گرانی و قس علیهذا...

نکته اینجاست که مرتب از مشکلات صحبت کردن و گلایه از روزگار دردی از کسی دوا نمی کند، اما باعث می شود که روحیه نومیدی و عدم رضایت در آدمی تقویت شود. وقتی می دانیم که با تکرار گلایه ها و شکایات هیچ مشکلی حل نمی شود چرا باید روزمان را تلخ کنیم و فضای نومیدی در جامعه بپرا کنیم؟! این سخن البته به این معنا نیست که نقدی بر عملکرد مسؤولان وارد نیست و نیز به این معنا نیست که از معظلات و مشکلات دم نزنیم و یا چشم بر آن ببندیم و به توجیه نابسامانی ها بپردازیم. سخن این است که با تکرار این مسایل و با تأکید مدام بر مشکلات و معضلات، هم در دیگران روحیه نومیدانه ایجاد می کنیم و هم خودمان افسرده می شویم. یکی از آسیب های اجتماعی به ویژه در نسل جوان افزایش روحیه سرخوردگی و نومیدی است. اینکه هیچ آینده‌ای پیش چشم نیست... جامعه فاسد شده است... همه مشغول بخور بخور هستند... هیچ کاری نمی شود کرد... هیچ فرصتی در اختیارمان نیست... فقط باید پارتی داشت... و سخنانی از این دست، پاشیدن بذر نومیدی است. تنها کاری که می کند اینکه باعث می شود خود ما نیز همه چیز را سیاه ببینیم و خود را دست بسته بپنداریم و به لاک انزوا فرو برویم بی آنکه نقشی در تغییر اوضاع داشته باشیم. چنین روحیه‌ای بیش از همه به زندگی خود ما آسیب می زند و باعث می شود تا عمر را هدر دهیم.

انسان موجودی است که از دیگران و محیط تأثیر می گیرد، تربیت پذیر است و ضمنا اسیر احساسات. همنشین در او اثر دارد. مثلا در برخورد با انسان های موفق و خوشبین روحیه خوش بینی و امید در او تقویت می شود و نگاهش به زندگی تغییر می کند اما اگر همین فرد با یک انسان بدبین، مایوس، شکست خورده و افسرده انس پیدا کند، رفته رفته روحیه نومیدی و شکست در او تقویت می شود. همه چیز را سیاه می بیند و قدرت تحرک و پویایی از او سلب می شود. به همین خاطر است که هر چه نوع نگاهمان را به زندگی زیباتر کنیم لذت بیشتری از زندگی می بریم. خوشبختی بیش از هر چیز به این نگاه بستگی دارد و احساس خوشبختی از ابزار خوشبختی مهمتر است.

دوباره تکرار می کنم کاملا پیداست که منظور سرپوش گذاشتن بر مشکلات یا توجیه عملکردهای غلط مسوولان یا کارگزاران نیست، بلکه توجه دادن به حقی است که همه ما برای زندگی داریم و برای لذت بردن از زندگی. در بسیاری از این گلایه ها و شکایت ها که در برخی از موارد همراه با اطلاعات و شایعات نادرست هم بزرگنمایی می شوند، نقشی که ما می توانیم در رفع آن داشته باشیم چیزی در حد صفر است و تکرار هر روزه آن هم هیچ دردی از ما دوا نمی کند تنها باعث می شود تا روحیه یأس و نومیدی در ما تقویت شود و نگاهی که به زندگی داریم همراه با دود و غبار و تیرگی باشد.

انسان مأیوس و سرخورده و افسرده نه به درد خود می خورد و نه به درد جامعه. می توانید این را امتحان کنید، وقتی با خشم و غضب وارد خانه می شوید و از لحظه ورود انبوهی از گلایه و شکایت را همراه با بدخلقی و بداخلاقی بر سر همسر و فرزند می ریزید در نگاه آنان می توانید رشد یأس و غم و اندوه را دریابید و وقتی با رضایت و لبخند وارد خانه می شوید (حتی اگر با دل خونین لب خندان بر چهره آورده باشید) می توانید شادابی و نشاط را در چهره اعضای خانواده شکوفا شده ببینید.

آیا زندگی با این شیوه دلپذیرتر و قشنگتر نمی شود؟!

■

حلم و شکیبایی گواه بر زیادی دانش است
● امام علی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

مناجات

ـ خدایا ببخش که یک عمر عاشقانه‌هایم را خرج این و آن کردم و وقت عبادت تو که رسید فقط یک مشت خمیازه و کسلی و بی‌حوصلگی تحویل دادم

ـ خدایا دیگران را با تو آرام می کنم ولی خودم را با چه آرام کنم؟ چقدر واعظ بی‌عمل باشم

ـ خدایا اگر یک روز فراموش کردم خدای بزرگی دارم تو فراموش نکن که بنده کوچکی داری

خدایا تو می‌دانی آنچه را که من نمی‌دانم در دانستن تو آرامشی است و در ندانستن من تلاطم‌ها تو خود با آرامشت تلاطمم را آرام ساز

ـ خدایا یاریم کن اگر انسانی هستم که نمی‌توانم به داد کسی برسم حداقل انسانی باشم که داد کسی را هم درنیاورم

مجید کاظمی نوقابی گناباد

معنی روشن فکری را هم فهمیدیم...

این چهار سالی که دانشگاه بودم،اگر که خیلی از فرمول‌های کتاب‌های قطور درسی رو فراموش کردم،اگر که خیلی از درس‌ها رو نفهمیده پاس کردم،اگر که خیلی از مطلب‌هایی رو که خوندم خوب به یاد ندارم،اما یه چیزی رو تو جو دانشگاه خیلی خوب یاد گرفتم،تو این چهار سال من معنای روشنفکری تو جامعه امروزی مون رو به روشنی فهمیدم.این روزها روشنفکر به کسی میگن که بیشتر از همه به اوضاع و احوال جامعه اعتراض داشته باشه. بیشتر از همه از هر رویدادی که در سطح کشور رخ میده،ایراد بگیره،بیشتر از همه با تحلیل‌هایی که از مسایل و رخدادهای مختلف میشه،مخالفت کنه،از مثبت‌ترین رویدادهایی که توی هر عرصه‌ای رخ میده(که گاهی حتی مخالف‌های ما رو هم به تحسین وامیداره)هر جور که شده یه جنبه منفی بتراشه،تمام سیستم‌های اقتصادی و فرهنگی و اجتماعی رو نارسا و ناکارآمد معرفی کنه،نظام اداری و دموکراسی رو سرشار از فساد و اختلاس و ارتشا بدونه و همه رو دزد خطاب کنه و...

مرتضی محمدی - نماینده مطبوعات هشترود

چرا باید چنین باشد؟

بارها مقاله‌هایی انتقادی در مجله به چاپ می‌رسانید مثلاً از برنج که در شمال ایران تولید می‌شود و دولت به کشاورز کمک نمی کند یا اینکه کسی نمی آید از برنجکار سئوال کند که چه لازم دارد و وسایل ماشینی سبک در اختیار کشاورز قرار نمی‌دهد، در موقع کشت و کار که می‌شود فرزند کشاورز تحصیل کرده به کار کشاورزی نمی‌پردازد، وقتی برنج وارد می کنند. وزرات کشاورزی چه مسئولیتی دارد؟ آیا نباید جلو واردات بی‌رویه را بگیرد؟ شاید هم وابستگان دولت و مجلس در کار واردات هستند. و اگر می گویید دولت هند به جای پول نفت برنج می‌دهد آیا چیز کارآمد دیگری نیست که وارد کنند؟ من اکنون ۸۰ سال دارم و تا به حال ندیدم که دولتی قاطع باشد و به نفع ضعفا کار کند. درباره قاچاق اگر دولت اعلام کند که هر کس هر مقدار قاچاقی کشف کند بخشی از قیمت قاچاق از آن پلیس قاچاقگیر باشد، خواهید دید که چقدر قاچاق کشف می‌شود و مقدار قاچاق چگونه کاهش می‌یابد.

در همین مجله شما قبلاً بارها نوشته‌اید که عده‌ای وام کلان از بانک گرفته‌اند و باز پرداخت نمی‌کنند. چرا باید چنین باشد؟ ما با دولت چین دوستی داریم آیا زمامداران نمی‌دانند که در چین راجع به خلاف گذشت نمی کنند؟ بارها شنیده‌ایم که قوه قضاییه می گوید: با مفسدان اقتصادی برخورد می کنند اما چرا ملت نباید مفسدان اقتصادی را بشناسد؟ بنده معتقدم تنبیه خلافکاران کم است و اگر وضع به همین صورت پیش برود کشور هرگز ترقی نخواهد کرد.

ولی جاویدی راد ـ صومعه سرا

تو بهتر دانی یا پیغمبر خدا

پیرزنی فرتوت را پسر در زنبیلی نهاده، به زیارت پیغمبر زمان برد.

پیغمبر به مزاح پسر را فرمود: مادرت را به شوی ده! جوان گفت: با این پیری، شوهر کردن او چگونه میسر و سزاوار باشد؟!

مادر برآشفت و به پسر بانگ زد که: تو بهتر دانی یا پیغمبر خدا؟

عبدا... خورشیدی دبیر پیشکسوت از سقز

قابل توجه پزشکان خیّر

بنده جوان سربازی هستم که به دلیل مشکلات دهان و دندان خود مجبور شدم در حین خدمت تمام دندان‌هایم را بکشم و اینک به دلیل نداشتن امکان مالی خود و خانواده‌ام قادر به تهیه یک دست دندان مصنوعی نیستم. لذا به مجله خوبم نامه نوشتم تا از شما خوانندگان، بخصوص تمامی دندانپزشکان خوب و خیّر که در این باره قادرند یاری‌ام کنند استمداد بخواهم که یقیناً اجرشان با خداست.

ج م ـ ورامین

بنده هم دختری ساکن شهرستان هستم که در یک خانواده پرجمعیت زندگی می کنم و بعد از فوت پدرم خانواده‌ام دچار مشکلات زیادی شده و بنده با وجود دارا بودن مدرک فوق لیسانس کتابداری با مشکل کم شنوایی شدید روبرو هستم و مدت‌ها پیش که به پزشکی متخصص در بیمارستان امیراعلم مراجعه کردم او عنوان کرد که با انجام یک عمل می‌توانم شنوایی‌ام را بازیابم، ولی چون امکان مالی ندارم و شغلی ندارم نتوانستم موضوع را پیگیر شوم و حال از پزشکان مهربان و خیر تقاضا دارم اگر می‌توانند مرا در این امر خیر یاری کنند یا اینکه خیری پیدا شود و شرایط کاری را برایم فراهم کند تا بتوانم با خرج خودم این مشکل را حل کنم.

ج ـ ف ـ کرمانشاه

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خواننده خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی که نامه‌های ارسالی خوش‌خط، خوانا و در یک طرف کاغذ و با فاصله سطر مناسب همراه با نام و نشانی کامل و شماره تماس ارسال گردد.

***

*** محمود جعفری از کوهبنان**

ایمیل‌های حاوی مطالب و داستان‌های کوتاه شما به دستم رسید در شماره‌های آینده از آن استفاده خواهم کرد.

*** مسعود ذوالفقاری از قائم شهر**

از اینکه پیشاپیش سال نو را به همراه کارت پستال زیبا از میدان زیبای شهرتان به بنده و همکاران مجله تبریک گفته‌اید ممنونم البته وقتی پوشه نامه‌های رسیده را وارسی می کردم جز شما خوانندگان عزیز دیگر نیز چنین لطفی را نسبت به همکاران مجله ابراز داشته‌اند و آنها هم انرژی بالایی را به ما منتقل کرده‌اند تا بتوانیم ویژه نامه‌ای وزین و پرمحتوا تقدیم شما خوانندگان کنیم و ما هم چون شما آرزو داریم سال آینده بدون تورم، مشکلات، بیکاری و گرانی و مفاسد باشد.اما یقین داشته باشید که هر فردی وقتی با سختی‌ها و مشکلات دست و پنجه نرم کند یقیناً از هوش بالاتر و قدرت تفکر بیشتر برخوردار خواهد شد.همانطور که می‌بینیم محصولات کشاورزی مناطق کم آب و خشک بسیار شیرین‌تر و دل پذیرتر از محصولات مناطق پرآبند. موفق باشید

*** حیدری از اهواز**

نامه گلایه آمیز شما پیرامون برگزاری همایش‌های متعدد در نقاط مختلف کشور که هیچ کدامشان هم تاثیر چندانی در تحقق اهداف خود ندارند به دستم رسید. بنده هم با شما موافقم و چقدر خوب بود که برگزارکنندگان این گونه همایش‌ها علاوه بر حفظ شان خود و برگزارکنندگان که تعدادشان هم طبق گزارشی شما انگشت شمار است از عناوین ملی یا بین المللی استفاده نکنند و بپذیرند که گروهی مسئولیت نظارت بر کیفیت برگزاری این همایش‌ها را داشته باشند تا پول بیت المال بیهوده هدر نرود. سرافرازی و سربلندی شما را آرزومندم

*** محمد تقی غنوی گیلانی از خمام**

نامه شما حاوی پیشنهاد نهضت ازدواج آسان را دریافت کردم و ضمن اینکه خوشحالم جنابعالی سالها پیش از همین شیوه استفاده کرده‌اید و حالا خانواده‌ای بزرگ و دلشاد دارید. پیشنهادتان را به بخش تحریریه سپرده‌ام تا در صورت امکان مورد بررسی و اجرا قرار گیرد. سرفراز باشید.

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com



سبد تمیزتر شده

یکشنبه بود و طبق معمول هر هفته رزی، خانم مسن محله داشت از کلیسا برمی‌گشت. در همین حال نوه‌اش از راه رسید و با کنایه به او گفت: مامان بزرگ، تو مراسم امروز پدر روحانی براتون چی موعظه کرد؟

خانم مسن مدتی فکر کرد، سرش را تکان داد و گفت: عزیزم، اصلاً یک کلمه‌اش را هم نمی‌تونم به یاد بیارم.

نوه پوزخندی زد و گفت: شما که چیزی یادت نمیاد، چرا هر هفته می‌روید کلیسا؟

مادر بزرگ تبسمی بر لبانش نقش بست.

خم شد، سبد نخ و کاموایش را خالی کرد. به دست نوه‌اش داد و گفت: عزیزم، ممکنه این را از حوض پر آب کنی و برایم بیاوری؟

نوه با تعجب پرسید: تو این سبد؟ غیر ممکنه با این همه شکاف و درز داخل سبد، آبی درونش بماند.

رزی در حالی که تبسم بر لبانش بود، اصرار کرد: لطفاً این کار رو انجام بده عزیزم!

دختر که غرولند کنان سبد را برداشت و رفت اما چند لحظه بعد، برگشت و با لحن پیروزمندانه‌ای گفت: من می‌دونستم این کار امکان‌پذیر نیست. ببینید! حتی یه قطره آب هم ته سبد نمونده!

مادربزرگ، سبد را از دست نوه‌اش گرفت و با دقت زیادی آن را وارسی کرد و گفت:

آره، راست میگی. اصلاً آبی درون آن نیست اما به‌نظر میرسه سبد تمیزتر شده. نگاه کن!

فرستنده: مریم پارسا از کوهبنان

رفاقت یعنی این...

دوست دیرینه‌اش وسط میدان جنگ افتاده بود. می‌توانست بیزاری و نفرتی که از جنگ تمام وجودش را پر کرده، حس کند. سنگر آنها توسط نیروهای بی‌وقفه دشمن محاصره شده بود.

سرباز به ستوان گفت که آیا امکان دارد بتواند برود و خودش را به منطقه مابین سنگرهای خودِ دشمن برساند و دوستش را که آنجا افتاده بود، بیاورد؟

ستوان جوابَ داد: "می‌توانی بروی اما من فکر نمی‌کنم که ارزشش را داشته باشد. دوست تو احتمالاً مرده و تو فقط زندگی خودت را به خطر می‌اندازی."

حرف‌های ستوان را شنید اما سرباز تصمیم گرفت برود و به طرز معجزه آسایی خودش را به دوستش رساند. او را روی شانه‌های خود گذاشت و به سنگر خودشان برگرداند. ترکش‌هایی هم به چند جای بدنش اصابت کرد.

وقتی که دو مرد با هم روی زمین سنگر افتادند، فرمانده سرباز زخمی را نگاه کرد و گفت: "من گفته بودم ارزشش را ندارد. دوست تو مرده و روح و جسم تو مجروح و زخمی است."

سرباز گفت: "ولی ارزشش را داشت."

ستوان پرسید: "منظورت چیست؟ او که مرده."

سرباز پاسخ داد: "بله قربان! اما این کار ارزشش را داشت زیرا وقتی به او رسیدم، هنوز زنده بود و به من گفت می‌دانستم که می‌آیی."

همیشه نتیجه مهم نیست. کاری که تو از سر عشق و وظیفه انجام می‌دهی، مهم است. مهم آن کسی است یا آن چیزی است که تو باید به خاطرش کاری انجام دهی. پیروزی یعنی همین."

الاغ من کجاست؟

نقل شده روزی از روزگاری حوالی نیشابور شخصی الاغ خود را گم کرده بود هر چه گشت نتوانست آن را پیدا کند. راهی نیشابور شد از افرادی که در مرکز شهر جمع شده بودند سوال کرد در بین شما نیشابوریان آبرودار کیست؟ همه شیخ ابوالحسن بوشنجی را معرفی کردند. یک راست سراغ او رفت و او را در حال عبادت یافت. یقه او را گرفت و گفت الاغ مرا بده. شیخ غافلگیر شده با حالت تعجب گفت الاغ شما نزد من چه می کند؟ گفت من نمی‌دانم باید الاغ من را بدهی، از او اصرار و از شیخ انکار تا کار به جایی رسید که شخص فریاد زد ای مردم به داد من برسید الاغ مرا از شیخ گرفته به من باز گردانید.

شیخ که نمی‌دانست چکار کند دست به آسمان برداشت گفت بارخدایا مرا از دست این شخص نجات بده، در این هنگام آن مرد را صدا زدند که فلانی، بیا الاغ شما پیدا شد مرد در حالی که یقه شیخ را رها کرده و از او جدا می‌شد گفت ای شیخ من می‌دانستم که الاغم نزد شما نیست لکن چون خودم در نزد خدا صاحب آبرو نبودم گشتم و شمای آبرودار را پیدا کردم تا شاید شما نفسی بزنی و دعای من در گیر شود.

کار کوچک و اثر بزرگ



مردم چین یک ضرب‌المثل بسیار جالب دارند که اساس توسعه کشورشان قرار گرفته. آن به‌خاطر میخی ضرب‌المثل می‌گوید:

نعلی افتاد. به خاطر نعلی، اسبی افتاد.

به خاطر سواری جنگی شکست خورد. به خاطر شکستی، مملکتی نابود شد.

و همه اینها به خاطر کسی بود که میخ را خوب نکوبیده بود...

یادمان باشد هر کار ما حتی کوچک، اثری بزرگ دارد که شاید در همان لحظه آن را نبینیم.

چهار چیز است که اندکِ آن بسیار است: آتش، دشمنی، فقر، بیماری

●امام محمد باقر(ع)

رضا کیان

ایران و جهان

*رهبر معظم انقلاب در دیدار قشرهای مختلف مردم آذربایجان شرقی: بنیان اقتصاد را چنان محکم کنید که از تکانه‌های جهانی مصون باشد
*رئیس جمهور: ایران برای تسلط بر فناوری فضایی مصمم است
*آیت ا...هاشمی رفسنجانی: دوره روحانی سخت‌تر از شرایط پس از جنگ است
*وزیر اقتصاد: اکنون بهترین فرصت برای قطع وابستگی اقتصاد به نفت است
*دکتر سیدصادق طباطبایی در سن ۷۱ سالگی به رحمت ایزدی پیوست
*اهواز پایتخت کتاب ایران معرفی شد
*تسلیحات شیمیایی "معمر قذافی" به دست داعش لیبی افتاد
*وزیر کشور: پول‌های کثیف نباید وارد جریان قدرت و سیاست شود
*رئیس سازمان انرژی اتمی: دنیا چاره‌ای جز کنار آمدن با پیشرفت‌های هسته‌ای ایران ندارد
*دکتر ابتکار رئیس سازمان حفاظت از محیط زیست: نباید از آلام مردم بهره‌برداری سیاسی کنیم
*وزارت علوم: با انبوه موسسات آموزشی بی کیفیت مواجهیم
*۳۵ هزار نیروی داوطلب عراقی آماده آزادسازی موصل هستند
*درخواست کنگره آمریکا برای افشای نقش عربستان در حملات ۱۱ سپتامبر
*اوباما: آمریکا با کسانی که چهره اسلام را مخدوش می کنند می‌جنگد
*۲۳۰ میلیارد تومان بار مالی جدید با استخدام ۱۵ هزار نفر در سال آینده
*ادامه کشمکش قیمت گذاری خودروهای وارداتی بین دو نهاد دولتی، وزیر صنعت به شورای رقابت احضار شد
*افشای جاسوسی سازمان امنیت ملی آمریکا از میلیون‌ها سیم کارت
*وزیر کشور نسبت به ورود پول قاچاق به سیاست هشدار داد
*علی جنتی وزیر ارشاد: در امور فرهنگی تسلیم خودسرها نمی‌شویم
*عراقچی: توافق دو مرحله‌ای نخواهیم داشت
*انتقاد از عدم سرمایه گذاری در ساخت راه‌های کشور: بانک‌ها همکاری نمی کنند
*وزیر دفاع آمریکا: واشنگتن در نحوه خروج نظامی آمریکا از افغانستان تجدید نظر می کند
*وزیر خارجه رژیم صهیونیستی: اسرائیل که نتوانست حماس را شکست دهد چگونه حریف ایران خواهد شد؟
*رئیس جمهوری عراق: خواستار بقای اسد در قدرت هستیم



افغانستان و حرکت به سمت دموکراسی

افغانستان، این کشور بزرگ و توسعه نیافته همسایه، سال‌هاست که درگیر جنگ‌های داخلی و تجاوزات خارجی و داخلی است. از اشغال توسط ارتش روسیه گرفته تا بروز جنگ‌های داخلی و بعد ظهور طالبان و سپس اشغال توسط آمریکا... اما حال پس از سال‌ها می‌رود تا رفته رفته دمکراسی را تجربه کند. برگزاری انتخابات اخیر ریاست جمهوری این کشور که با مشارکت بیش از پنجاه درصدی مردم هم همراه بود علیرغم همه تهدیدهای گروه طالبان یک موفقیت می‌تواند به حساب آید. پس از آن البته کشمکش بر سر سلامت انتخابات ماهها ادامه یافت تا اینکه سرانجام دو رقیب انتخابات توافق کردند. افغانستان اما هنوز با مشکل بزرگ طالبان دست و پنجه نرم می کند و خونریزی‌های این گروه با بی‌رحمی‌های افراطی و از همه مهمتر کمک‌های خارجی به آنان بیم و وحشت را هنوز دامن می‌زند. افغانستان، اما برای مقابله با این گروه چه خواهد کرد؟ گروهی که در طول نزدیک به سه دهه در این کشور ریشه دوانده است.

طالبان

گروه طالبان نخستین بار در دهم اکتبر سال ۱۹۹۴ میلادی یعنی زمانی که جنگ‌های داخلی در افغانستان بیداد می کرد وارد ولایت قندهار شده و برای نخستین بار نام خود را "تحریک اسلامی طالبای کرام" نهادند. شعارشان جهاد با شرک و کفر بود و اعتقاد عمیق داشتند که هر کدامشان در این راه کشته شود به بهشت خواهد رفت، شعاری پرطمطراق و دهان پر کن که به طرفةالعینی پیروان زیادی در منطقه بین افغان‌ها و پاکستانی‌ها پیدا کرد. البته ناگفته نماند که مردم افغان

دموکراسی توافقی و خلاء رئیس جمهور در لبنان

بر اساس نظام تقسیم قدرت در لبنان، رئیس جمهور باید از مسیحیان مارونی، نخست وزیر سنی و رئیس پارلمان شیعه باشد. به همین دلیل تمام طوایف نقش خود را در ساختار حاکمیت ایفا می کنند. روند همگرایی قدرت در لبنان تا سال ۲۰۰۵ ادامه داشت، اما ترور رفیق حریری نخست وزیر پیشین لبنان آغازگر تغییرات جدی در عرصه سیاسی این کشور بود؛ از جمله خروج نیروهای نظامی سوریه از لبنان، دودستگی میان مردم و گروه بندی میان حزب الله و گروه ۸ مارس از یک طرف و جریان حریری - گروه ۱۴ مارس - از سوی دیگر. این در حالی است که برخی بدخواهان لبنان به تفرقه میان شیعی و سنی دامن زده و ترور رفیق حریری را دستمایه ایجاد شکاف قرار دادند. اما با درایت حزب الله و سایر گروه‌ها، تا حدودی این مسایل حل شد و گروه‌ها به یک توافق دست یافتند.

با توجه به اهمیت ریاست جمهوری، باید توافقی جمعی میان همه گروه‌ها به وجود آید. در این فرایند وجود دو جریان موثر یعنی حزب الله و المستقبل حایز اهمیت است. تا زمانی که این دو جریان و همچنین دیگر جریان‌های ذی نفوذ به توافق نرسند، رئیس جمهور

در ابتدای فعالیت این گروه بسیار خوشبین بودند که جنگ‌های خانمان برانداز داخلی شان توسط طالبان خاتمه خواهد یافت. از اکتبر تا سپتامبر ۱۹۹۶ زمان کوتاهی بود که طی آن طالبان در زمان برهان‌الدین ربانی ولایات بزرگی همچون وردک، خوست، هرات، جلال‌آباد و حتی کابل را تسخیر کنند.

اما در بدو ورودشان به کابل دکتر محمدنجیب ا...احمدزی رئیس‌جمهور پیشین و برادرش شاهپور احمدزی را کشتند و در چهارراه آریانا محلی در کنار ارگ ریاست جمهوری افغانستان آویزان کردند تا با ایجاد رعب و وحشت بیشتر به پیشروی خود ادامه دهند. طالبان وقتی رادیو افغانستان را به تصرف خود درآوردند، برای نخستین بار از واژه امارات اسلامی استفاده کردند و عجیب‌تر اینجا بود که کشورهای پاکستان، عربستان و امارات متحده عربی به سرعت این گروه خشن را به رسمیت شناختند و عملاً طالبان به جهانیان معرفی شد. ۲ سال بعد از آن اعلام موجودیت خونین بود که طبق اسناد موجود و تایید به دیده بان حقوق بشر طالبان دست به جنایت سنگینی زد که هنوز از آن به عنوان نسل کشی و جنایت علیه بشریت یاد می‌شود، قتل عام مردم شیعه مذهب هزاره تحت عنوان کشتار کفار!! اینان در طی چند روز حمام خون به راه انداختند و هر کس را زنده می‌یافتند سر از تنش جدا کرده و حکم به غارت اموالش می‌دادند. بعدها در ولایت سرپل و همچنین بامیان این جنایات خود را تکرار کردند.

حمله به کنسولگری ایران

جنایت دیگر طالبان حمله به کنسولگری ایران در شهر مزار شریف بود که موجب شهادت ده تن از دیپلماتهای مظلوم و بی‌دفاع کشورمان در آن واقعه شد که خشم مردم ایران و واکنش‌های منفی بین‌المللی را به دنبال داشت.

تخریب دو مجسمه بودا

طالبان زمانی که به شهر بامیان حمله کرد دو مجسمه بزرگ که بودا را در حالت ایستاده نشان می‌داد و هر کدام طولی به اندازه ۳۰۰ متر داشت را تخریب کردند مجسمه‌هایی که یونسکو آنان را در فهرست ارزشمندترین آثار جهانی و میراث بشری ثبت کرده بود.

مثلث شوم

طالبان را سه گروه عمده رهبری می‌کرد. گروه اول معروف به طلاب بودند که زعامت آنها را ملاعمر به عهده داشت و اکثر قریب به اتفاق خونریزی‌ها به دستور او صادر می‌شود.

گروه دوم که تحت زعامت ملا احسانا... فعالیت می‌کردند دید بازتری داشتند و به قضایای مورد تهاجم طالبان با دیده متعادل‌تری می‌نگریستند و گروه سوم هم مطابق تمام تقسیمات سیاسی به میانه‌روها تعلق داشت که اینان بر سر دوراهی حفظ اموال و منصب خویش و مخالفت با کشتار طالبان ترجیح می‌دادند روزه سکوت بگیرند و صرفاً نظاره گر باشند.

ملا عمر

محمد عمر که خیلی زود به ملاعمر شهره شد رهبر اصلی طالبان بود که خود مذهب سنی حنفی داشت و نام امیرالمومنین را برای خود در امارات اسلامی افغانستان برگزید او که ید طولایی در مبارزه با تهاجم شوروی و جنگ با پاکستان داشت حتی به خودش هم رحم نکرد می‌گویند در یکی از درگیری‌ها چشم چپ او به وسیله ترکش صدمه جدی دید، با چاقوی در دستش که آغشته به خاک و خون بود چشم خود را از حدقه بیرون آورد و پلک‌هایش را با نخ و سوزن دوخت تا ثابت کند بی‌رحمی جزء لاینفک ذات اوست.

نزدیکی طالبان و بن لادن

در اوج قدرت طالبان اسامه بن لادن مخالف بسیار ثروتمند سعودی به بهانه کمک به طالبان با هواپیمای شخصی خود وارد جلال آباد شد و در مراسم استقبال طالبان از او به خوبی مشهود بود که این آشنایی بسیار بیشتر از ظاهری است که آن دو اصرار به القای آن داشتند.

یازده سپتامبر

حمله تروریستی یازده سپتامبر طالبان را به یک چالش بزرگ کشاند، آمریکا هر دو پایش را در یک کفش کرد و خواستار تحویل اسامه بن لادن توسط طالبان شد. در شرایطی که گروه تروریستی القاعده رسماً اطلاعیه می‌داد و مسئولیت انفجار برج‌های دوقلوی آمریکا را بر عهده می‌گرفت، اما به نظر می‌آمد آمریکا بهانه خوبی پیدا کرده تا فشار بر طالبان را افزایش دهد و به این بهانه جلوی اسلامگرایی را نیز بگیرد. حمله همه جانبه آمریکا در اکتبر ۲۰۰۱ به افغانستان در نهایت منتج به شکست طالبان و حامد کرزی رئیس‌جمهور دولت موقت افغانستان شد... حرکتی هر چند نمادین اما به ظاهر قانونی و خارج از عرف افغان... یعنی برای نخستین بار کسی اختیار دولت را در دست می‌گرفت که برای آن اسلحه نکشیده بود. حکومت کرزی البته همراه بود با ادامه حرکات ایذایی طالبان، حضور آمریکا در این کشور و ادامه مشکلات اقتصادی...

تا اینکه انتخابات جدید ریاست جمهوری افغانستان فرصت دوباره‌ای را برای مشق دموکراسی پدید آورد که در کنار بمب گذاری‌ها و خرابکاری‌های طالبان برگزار شد اما به جنجال رأی شماری کشید و عبدا... عبدا... و احمدزی چندوقتی درگیر آن شدند تا اینکه سرانجام احمدزی رئیس‌جمهور و عبدا... رئیس دولت شدند. حالا اما پس از ماهها معرفی اعضای کابینه به مشکل دیگری بدل شده است. تقریباً نیمی از اعضای معرفی شده کابینه در پارلمان رأی نیاوردند و پارلمان هم به تعطیلات رفته و نیروهای آمریکایی نیز این کشور را ترک کرده‌اند. دولت افغانستان روزهای سختی در پیش دارد و مردم این کشور نیز روزهای سخت‌تری... طالبان هنوز هست و بر بخش‌هایی از افغانستان سلطه دارد. میلیون‌ها مهاجر هنوز شوقی برای بازگشت به کشورشان ندارند. فقر و بیکاری و کاهش تولید و نرخ رشد پائین و فساد اداری هم از دیگر مشکلات باقی مانده است. افغانستان از این پس باید یاد بگیرد که بدون کمک‌های خارجی روی پای خویش بایستد و با تکیه بر ارتش و پلیس خود امنیت کشور را تأمین کند. امنیتی که فعلاً در پایتخت و یکی دو شهر بزرگ کشور از درجه اطمینان نسبی برخوردار است و تا تسری به همه جغرافیای این کشور جنگ زده فاصله دارد. اما این کشور باید بتواند در سایه وحدت و تکیه بر ظرفیت های بومی خود به آن دست یابد. ■

انتخاب نمی‌شود. به عبارتی هم جریان‌های داخلی و هم کشورهای صاحب نقش در عرصه سیاست داخلی لبنان باید به اجماعی بر سر انتخاب رئیس جمهور دست یابند. ایران، عربستان، فرانسه -با توجه به نقش استعماری‌اش در گذشته- و آمریکا به عنوان بازیگران منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای در صحنه سیاسی لبنان باید به توافق برسند. به نظر می‌رسد همه طرف‌ها به این نتیجه رسیده‌اند که هر چه زودتر خلاء ریاست جمهوری در لبنان را برطرف کنند. حزب‌الله نیز از ابتدا قائل به مذاکره با دیگر گروه‌ها به خصوص المستقبل بود. حزب‌الله همواره بیان کرده بود که در مسایل مهم دولت و کشور نیاز به مذاکره بوده و آماده مذاکره است. به همین دلیل سعد حریری، فرزند رفیق حریری نیز به تازگی در سخنرانی خود از لزوم مذاکره با حزب‌الله سخن گفته است. این خود نقطه مثبتی است که همه طرف‌ها برای دستیابی به نتیجه مطلوب دست به کار شده‌اند.

تمام گروه‌ها و جریان‌های فعال در لبنان نیز بر این عقیده‌اند که بدون تفاهم با حزب‌الله مسایل داخلی قابل حل شدن نیست. این نشان از نقش و جایگاه حزب‌الله در لبنان دارد. حزب‌الله نه تنها مورد احترام اهل تشیع، بلکه بخشی از اهل تسنن ـ با وجود اختلافاتی که دارند ـ و همچنین بخش اعظم مسیحیان مانند میشل عون بوده و مورد حمایت قرار گرفته است.

درباره نقش کشورهای منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای نیز نباید عربستان در درجه اول و فرانسه در درجه بعدی را نادیده گرفت. در حال حاضر بازوی سیاسی این دو کشور در صحنه سیاسی لبنان، جریان المستقبل و سعد حریری است. این دو کشور نفوذ خود را از طریق این جریان دارند و طبیعی است جریان المستقبل و شخص حریری دیدگاه‌های عربستان و فرانسه را همواره مد نظر دارد. اگر امروز دیده می‌شود که سعد حریری از لزوم مذاکره با حزب‌الله سخن می‌گوید، به طور حتم چراغ سبز خود را از عربستان و فرانسه دریافت کرده است. در واقع اکنون عربستان و فرانسه تمایل به مذاکره با حزب‌الله را نشان داده‌اند. از این رو امید می‌رود، مذاکرات جدی در این باره صورت گیرد و در لبنان توافقی میان همه جریان‌ها برای انتخاب رئیس‌جمهور حاصل شود. ■

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

عروسک

در جلسه یک بار رأی گیری شد و اکثریت حاضران رأی به مبارزه دادند، دقایقی بعد اما چند جمله کوتاه یکی از حاضران، نظر اکثریت را عوض کرد و راضی به وضع موجود شدند

بررسی بودجه کل کشور در مجلس شورای اسلامی، اتفاقی است که هر سال تنها یک بار و در طی چند هفته روی می‌دهد. این تجربه به یک بار در سال به خودی خود جذابیت‌هایی برای پیگیری این اتفاق سالانه با خود به همراه دارد به ویژه اینکه بودجه کل کشور که قرار است تمام درآمدها و هزینه‌های یک سال کشور در آن گنجانده شود، در شرایطی توسط نمایندگان تصویب شود که درآمدهای کشور به دلیل تحریم‌های شدید و سقوط بهای نفت به حدود یک چهارم سه سال قبل رسیده باشد. به این ترتیب مرور برخی گفتگوهای نمایندگان در حال بررسی مواد این قانون و بازخوانی برخی از این قوانین تصویب شده به وسیله ایشان، هم تا حدودی وضعیت اقتصادی سال آینده را معلوم می‌کند و هم تا اندازه فراوانی واقعیت‌های اقتصاد و سیاست ایران را بر ملا خواهد کرد. اولین اتفاق تعریف کردنی در بودجه امسال درباره عروسک‌ها و اسباب بازی‌های خارجی افتاد. برای اینکه بودجه دقیق‌تر بررسی شود، هر سال عده‌ای از نمایندگان انتخاب می‌شوند و نام خود را کمیسیون تلفیق می‌گذارند و یک بار تمام بودجه را بررسی می‌کنند در جلسات طولانی و نتیجه آن را برای اظهار نظر همه نمایندگان به صحن علنی تقدیم می‌کنند. هر چند که امسال یکی از نمایندگان پرسابقه و اقتصاددان مجلس عقیده دارد که انتخاب نمایندگان عضو کمیسیون تلفیق به عنوان نمایندگان کارشناس بودجه، به شکلی اتفاق افتاده که اکثر قریب به اتفاق نمایندگانی که تحصیلات اقتصادی و تجربه بودجه‌نویسی و بودجه‌ریزی داشته‌اند، از اتاق کمیسیون بیرون مانده و عضو آن نشده‌اند، که خود جای تعجب و تبریک است!



به هر حال در این کمیسیون وقتی به بحث واردات اسباب‌بازی‌های خارجی و عروسک‌ها رسیده‌اند اکثریت حاضرین جلسه به این نتیجه رسیده‌اند که وارد فروشگاه‌های اسباب بازی که می‌شویم به سختی می‌توان اسباب‌بازی و عروسک ایرانی که ساخت هموطنانمان باشد و با فرهنگ و تربیت ایرانی هماهنگ باشد پیدا کرد پس باید راه واردات این محصول را تنگتر کرد و عوارض بیشتری بر آن بست تا هم درآمدی به جیب دولت بیاید یا این عوارض واردات و هم اسباب‌بازی خارجی، چنان گران شود که خریداران رو به سوی کالای ایرانی آورند و تولید کنندگان ایرانی تشویق شوند. این مقدمات باعث می‌شود نمایندگان رای به افزایش ۲۰ درصدی عوارض اسباب‌بازی خارجی و عروسک بدهند اما عجیب اینکه این تصمیم چندان دوام نمی‌آورد و چند نماینده جملاتی می‌گویند که اکثریت جلسه در تصمیم چند لحظه پیش خود پشیمان می‌شوند و رأی گیری جدید انجام می‌شود و

پوتین

مطابق این فرمول، در ایران، بهای نفت که از عدد خاصی پایین‌تر می‌آید، دهها نفر جوان ایرانی، از خدمت سربازی معاف می‌شوند!

وقتی کشوری باشید که نیمی از درآمدتان از نفت باشد و صادرات خیره کننده دیگری هم در کارنامه نداشته باشید و بهای نفت شما تا یک چهارم کم شود و همان نفت ارزانتان هم خریدارانی پرشمار نداشته باشد، آنگاه نمایندگانتان در مجلس ناچار می‌شوند که به فکر درآمدهای جدی‌تری بیفتند تا دولت بتواند حقوق میلیون‌ها کارمند خود را بدهد و امورات روزانه کشور بر زمین نماند. در چنین روزهایی ممکن است اخباری هم از مراجع قابل اتکای آماری به شما به عنوان نویسندگان قانون برسد که حدود ۲ میلیون از جوانان کشور که باید به خدمت سربازی اعزام می‌شده‌اند، به هر دلیل خود را به پادگان‌ها نرسانده‌اند و غایب هستند. به این ترتیب پیشنهادی در مجلس تصویب می‌شود که کسانی که ۸ سال از رفتن به خدمت سربازی، طفره رفته‌اند و همچنان هم حال رفتن به پادگان‌ها را ندارند، باید در فراهم کردن هزینه‌های سال آینده کشور مشارکت کنند! اینطور که می‌توانند برای همیشه از خدمت سربازی معاف شوند و کارت‌های واقعی معافیت دریافت کنند ولی باید به نسبت مدرک تحصیلی که در جیب دارند از ۱۰ میلیون تومان تا ۵۰ میلیون تومان به دولت پرداخت کنند بابت جریمه غیبت از سربازی البته هر سال اضافه غیبت بر این ۸ سال، جناب غایب را ناچار به پرداخت ۱۰ درصد اضافه پرداخت خواهد



کرد و اگر غایبی باشید با بالاترین مدارج تحصیلی و ۱۸ سال از ۱۸ سالگی و وقت سربازیتان گذشته باشد، آنگاه دولت منتظر گرفتن یکصد میلیون تومان از شما می‌ماند تا کارت معافیت به شما تحویل دهد. البته این اعداد را وقتی از عدد ۲ میلیونی غایبین از خدمت سربازی ضرب کنید، بهتر درک خواهید کرد که چرا

قلّک

"مالیات پرداختن "ارگان‌ها و نهادها و افرادی که تاکنون مالیات پرداخت نمی‌کردند، یکی از اتفاقات خوشایند اقتصادی در بررسی‌ها و نگارش قانون بودجه سال ۹۴ است

کم انصافی خواهد بود اگر از اتفاقات عجیب زمان تصویب بودجه بگوییم و از خوشی‌هایش هیچ گفته نشود. فشارهای اجباری که به دولت برای اداره کشور در سال آینده با درآمدهای پایین وارد شده، باعث شده در فصل بودجه هم به طوری بسیار جدی‌تر از ماهها و سال‌های قبل به واژه "مالیات" بیاندیشد و با نمایندگان به این جمع بندی برسد که بسیار بیش از آن که تاکنون گرفته می‌شد، باید مالیات گرفته شود و به ویژه آنها که تاکنون یا اصلاً مالیات نمی‌دادند و یا بسیار کم می‌پرداختند باید بدهی خود به کشور را بهتر بپردازند. رئیس شورای راهبردی سازمان مالیاتی کشور چند روز پیش اعداد خیره کننده‌ای می‌گفت مثل اینکه متوسط مالیاتی که از آهن فروشان ایرانی گرفته می‌شود، برای هر آهن فروش، ۲ میلیون تومان در سال است یعنی ماهی حدود ۱۵۰ هزار تومان، و مالیاتی که به طور متوسط از دندانپزشکان ایرانی گرفته می‌شود هم، در همین حوالی است! با چنین شرایطی از امسال برای اولین بار از آستان‌های مقدس که شرکت‌هایی اقتصادی دارند



و از قرارگاه خاتم سپاه که فعالیت‌های اقتصادی انجام می‌دهد، مالیات گرفته خواهد شد تا فضای سالم‌تری

کمیسیون در آخر تصویب می کند که از خیر عوارض سنگین‌تر بگذرد و همان روال گذشته بهتر از تغییر است! جملاتی که توسط چند نماینده گفته شد و توانست نظر کل جلسه را تغییر دهد، بسیار ساده بود، اینکه اگر عوارض سنگین‌تر شود، واردکنندگان بلافاصله، واردات از راه قاچاق را به واردات از مسیرهای قانونی ترجیح می‌دهند و همان مقدار کالا اما این بار بدون هیچ نظارتی وارد کشور و اسباب بازی فروشی‌ها می‌شود، بی آن که یک ریال عوارض به دولت پرداخته باشند. پس چون جلوی قاچاق را نمی‌توانیم بگیریم! اجازه دهیم واردکنندگان با همین عوارض اندک، اسباب بازی و عروسک چینی و خارجی وارد کنند تا حداقل درآمدی برای دولت حفظ شود و اندک نظارتی بر آنچه وارد کشور می‌شود باقی بماند.

در هنگام تصویب نهایی این بحث در صحن علنی هم اتفاقاً چند نماینده پیشنهاد کردند که عوارض ۲۰٪ افزایش یابد ولی با گفته شدن چند جمله از سیل قاچاق و اعتراف به اینکه هیچ ارگانی در کشور زوری برای کنترل قاچاق ندارد، پیشنهاد به تصویب نرسید تا در سال ۹۴ هم، اسباب بازی‌ها و عروسک‌های چینی در بازار ایران به فراوانی در اختیار کودکانمان باشد و نگران اوقات فراغت و بازی آنها نباشیم! ■

دولت و نمایندگان مجلس شورای اسلامی به راحتی پذیرفته‌اند که بسیاری را از خود برنجاند که آنها به خدمت سربازی رفته‌اند و دیگرانی سال‌ها غایب بوده‌اند و امروز هم کارت معافیت می‌گیرند چون به اندازه کافی پول در اختیار دارند!

چند نماینده هم البته به هنگام تصویب این بند، اعتراض‌های بلندی کردند که این کار مصداقی از بی‌عدالتی است و جوانان را تشویق می‌کنند که چند سالی از دید قانون پنهان شوند و امیدوار بمانند که سالی خواهد آمد که نفت ارزان خواهد شد و نوبت ما می‌رسد که معاف شویم، ولی اکثریت حاضران در مجلس، همان اعداد و ارقام قبلی را بیشتر دوست داشتند و این حکم به تصویب رسید تا سال آینده، بسیاری از خدمت سربازی معاف شوند و در ازایش خزانه دولت خالی نماند! ■

بر اقتصاد کشور حاکم باشد و فشار اداره کشور کمتر بر اقشار کم درآمد وارد شود. هر چند که برای سال آینده برخی افزایش قیمت‌ها برای ارائه برخی خدمات هم وضع شده که دور از "تدبیر" به نظر می‌آید. افزایش سنگین هزینه طرح دعوای حقوقی در دادگاه‌ها یا تعیین هزینه پرداخت ۳۰ هزار تومان برای هر استعلام از اداره ثبت املاک، تنها نمونه‌ای از این فهرست‌اند. جالب اینکه یکی از نمایندگان دوست داشتنی مجلس، در دفاع از این افزایش قیمت هزینه رسیدگی دعاوی در قوه قضاییه این استدلال شیرین را بیان می‌فرمود که اگر طرح دعوا در دادگاه‌ها پرهزینه باشد، مردم کمتر دعوی علیه یکدیگر طرح می‌کنند و دعاوی کمتری در جامعه روی می‌دهد... امید که اینگونه باشد! ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی ادبیات عشق از قدیم تا امروز

ادامه‌ی قطره‌ی قبل

پس از سعدی که آمد و ماند، شاعران زیادی آمدند و رفتند. یکی از معاصران سعدی، شاعری بود به نام "هُمام تبریزی" که در غزل از سعدی پیروی می‌کرد. این همام همان است که وقتی سعدی به تبریز رفته بود، تیکه‌ای به سعدی انداخت و سعدی هم جوابی تند و تیز به او داد که مشهور است و این پیام را با خویش دارد که با آدم‌های حاضرجواب و دانشمند کَلکَل نکنیم زیرا آنها همیشه با جوابِ خود، مخاطب را به دندانپزشک محتاج می‌کنند. همام شاعرِ خوبی بود و غزل‌های عاشقانه‌ی سوزناکی دارد. برخی از مضمون‌هایش مربوط به عشقِ مرد به زن نیست. مثل این بیت:

"ترسابچه‌ای ناگه بر کف مِی گلناری/ از صومعه باز آمد سرمست به عیاری"

قدیم‌ها مسلمانان شراب نمی‌ساختند و نمی‌فروختند. این کار را عیسویان و زرتشتیان انجام می‌دادند. در پیاله فروشی‌ها هم زنان حق نداشتند ساقی‌گری کنند بنابراین ترسابچگان و مُغبچه‌ها شرابدار می‌شدند. سندهای زیادی از شاعران در دست است که نشان می‌دهد ساقیان، مذکر بوده‌اند. عبید هم گفت بگو: "شراب از دست ساقیِ ریشدار مستانید!" "فخرالدین عراقی" بیش از شاعران دیگر برای ترسابچگان شعر گفته و به قول خودش: "در وصف جمال او پرداخته دیوانی"

"ترسابچه‌ای، شنگی، شوخی، شکرستانی/ در هر خَم زلفِ او گمراه، مسلمانی
ترسابچه‌ای رعنا، از منطقِ روح افزا/ صد معجزه‌ی عیسی بنموده به بُرهانی"

در شرح حالش نوشته‌اند روزی از جلو دکانِ کفشگری می‌گذشت. پسرکی را دید که با دندان چرم را گرفته بود و اوستایش مشغول بریدن چرم بود. عراقی که مبهوتِ زیبایی پسرک شده بود، داخل شد و با چشم گریان گفت: این نازنین در روز چقدر برایت درآمد دارد؟ اوستا گفت یک درهم. عراقی گفت من روزی پنج درهم می‌دهم و او را از این کار معاف بدار. حیفِ این لب و دندان نیست که با چرم مصاحب باشد؟ اوستا از خدا خواسته قبول می‌کند و عراقی و پسرک به پستو می‌روند. خبر به شاه می‌رسد که چه نشسته‌ای که عراقی با پسرکی به پستو رفته. شاه با جلاد به دکان کفشگری می‌رود و سر زده به پستو می‌جهد. می‌بیند عراقی روبه‌روی پسرک نشسته و اشک می‌ریزد و در وصف لب و دندان پسرک شعر می‌گوید:

"یاد لب و دندانش بر خاطر من بگذشت/ چشمم گُهرافشان شد، طبعم شکرستانی"

شاه به اطرافیانش گفت: "این بزرگوار در آثارِ صُنع حیران است. چرا تهمت می‌زنید!"

حافظ خطاب به چنین بزرگوارانی گفته: "به هوای لبِ شیرین پسران چند کنی/ جوهر روح به یاقوتِ مذاب آلوده؟" یاقوتِ مذاب کنایه از شرابِ سرخ است. و یعنی به بهانه‌ی باده نوشی به میکده می‌روی تا ساقی ببینی. نکن جانم! جوهرِ روحت آلوده می‌شود. فعلا درباره‌ی حافظ قلمی نمی‌فرسایم و صبر می‌کنم وقتش برسد. حالا نوبت شاعرانی است که پس از سعدی و قبل از حافظ آمدند. یکی از آنها امیر خسرو دهلوی است. از اسمش پیداست در دهلیِ هندوستان زندگی می‌کرده. هنگام حمله‌ی مغول، پدر امیرخسرو به هند پناه برد و ذوقِ پسرش را به سیه‌چشمان کشمیری سپرد. انگار نازنینانِ آن روزی نیز مانتو تنگ می‌پوشیده‌اند و جگرِ امیرخسرو را آب می‌انداخته‌اند:

"کج کُله‌ها، ستمگرا، تنگ قبای کیستی؟/ لَعب‌گرا و دلبرا، عشوه نمای کیستی"

و انگار آن روزها هم شالِ باریکی روی سر می‌انداخته‌اند و گیسوی مشکبوی خود را از پشت سر رها می‌کرده‌اند:

"زیر کلاه، جَعدِ تر تا کمرت کشیده سر/ بسته به چابکی کمر، چُست قبای کیستی؟"

جَعدِ تر یعنی گیسوی مُجعدی که خیس است. ابریشمِ تر نیز گفته‌اند. امیر خسرو رباعی‌های جالبی دارد:

"هوشم نه موافقان و خویشان بردند/ این کج کُله‌هانِ موپریشان بردند
پرسند چرا تو دل به ایشان دادی؟/ والله که من ندادم، ایشان بردند"

یکی از شاعرانِ خوبِ قرن هشتم، "اوحدی مراغه‌ای اصفهانی" است که غزل‌های عاشقانه‌ی ساده و بسیار زیبایی سروده و عجیب است که چرا آن‌قدرها مشهور نیست. برخی از ابیاتش چنان تازه است که انگار شاعری امروزی آن را سروده:

"مست آمدم امشب که سر راه بگیرم/ یک بوسه به زور از لب آن ماه بگیرم// از چاه زَنَخ گر ندهد آب، چو دزدان/ بر قافله‌ی عشق، سرِ چاه بگیرم// با اوحدی ار حیلتِ روباه کند کس/ من نیستم آن شیر که روباه بگیرم"

چند بیت دیگر از اوحدی:

"گر تو گلچهره درآیی به چمن مست امروز/ ما بدانیم که در باغ، گلی هست امروز
گفته‌ای بر سرِ آنم که بگیرم دستت/ نقد را باش که من می‌روم از دست امروز
با چنان دانه‌ی خالی که تو بر لب زده‌ای/ من بر آنم که ز دامت نتوان جَست امروز"

ادامه دارد

آنچه را که رسیدنت به آن محال است آرزو مکن.
● امام جعفر صادق(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش: فاطمه رضایی





دریاچه تار، تاریک و ماندگار در دل کوه

دریاچه تار، یکی از جاذبه‌های توریستی منطقه دماوند است که در شمال شهر دماوند، در اثر یک زمین لرزه باستانی ایجاد شده. مسیر های دسترسی به دریاچه، از روستای چنار شرق و از منطقه دلیچایی به سمت روستای هویر است.

افسانه‌های زیادی درباره خصوصیات جادویی دریاچه تار به‌خصوص برای کسانی که شب را در دریاچه سپری می کنند، گفته

ماهیگیران معمولاً شب ولی‌کشلودریاچه سپری می کنند و صبح برای صید ماهی قزل آلا به دریاچه هویر می‌روند. سطح دریاچه در فصول سرد سال یخ می‌زند. داستان‌های زیادی از گنج‌های پنهان در دل دریاچه و اطراف آن حکایت دارد.

موقعیت جغرافیایی منطقه‌ای که دریاچه «تار» در آن واقع شده، به گونه‌ای است که گرداگرد آن را با فاصله‌های متفاوت، کوههایی در بر گرفته که از سطح دریاچه بین ۵۰ تا ۵۰۰ متر ارتفاع دارد. وجود این ارتفاعات در کنار یکدیگر بدون آنکه دره‌ای آن را شکافته باشد، موجب پیدایش گودالی شده که دریاچه تار در آن تشکیل شده است.

دریاچه تار روی محور چین‌دار میان دو رشته کوه قره داغ (کوه دوبرار) در شمال و کوه زرین در جنوب واقع شده است. سطح آب آن در فصل‌های گوناگون سال متغییر است. این منطقه دارای آب و هوایی کوهستانی است و برای تفریحات آبی از جمله شنا، قایقرانی و ماهیگیری مناسب است.

این دریاچه که در میان خط الرأس «دوبرار» و «زرین کوه» محصور شده، یکی از دریاچه‌های آب شیرین ایران است که طول آن بیش از یک کیلومتر و عرض آن در حدود ۲۵۰ متر است. حوزه آبخیز دریاچه تار از شمال به خط الرأس ارتفاعات کوه چنگیز چال و قره داغ و از جنوب به خط الرأس زرین کوه منتهی می‌شود.

جاده‌های ارتباطی دریاچه تار

تقریباً ۷۰ درصد آب‌های دریاچه تار و هویر از بخش شمالی و آبریزهای ارتفاعات مذکور تأمین می‌شود که جاده‌های ارتباطی آن جاده شوسه شرقی و غربی است که از روستای هویر به سمت دماوند و بالعکس از شهرستان دماوند به طرف روستای هویر کشیده شده که از جنوب دریاچه می‌گذرد.

بر اساس مطالعات انجام شده، حوزه آبخیز از لحاظ تنوع پوشش گیاهی تقریباً غنی ولی از نظر تراکم پوشش گیاهی ضعیف است. تراکم پوشش گیاهی رابطه مستقیمی با فرسایش خاک دارد که در ارتفاعات شمالی و در قسمت‌های تپه ماهوری، به علت فرسایش و فعالیت دامداران سیر نزولی را طی می‌کند. این دریاچه از نظر حیات وحش جانوری شامل قوچ، میش البرزی و کل بز است و قزل آلای رنگین کمان زرد پر، آبزیان موجود در دریاچه تار و هویر را تشکیل می‌دهد. گفتنی است سالانه ۱۲۰ هزار نفر از این منطقه گردشگری بازدید می کنند که بخش خصوصی، امکاناتی از قبیل چادرهای موقت و سرویس بهداشتی را برای آنها فراهم می کند.

گردشگران این منطقه شب‌ها نیز می‌توانند کنار دریاچه «تار» اسکان کنند زیرا امنیت منطقه تار به صورت شبانه‌روزی با یگان حفاظت محیط زیست دماوند تأمین می‌شود. شهرستان دماوند به دلیل وجود آثار تاریخی متعدد، شرایط آب و هوایی مناسب در تابستان‌ها و وجود جاذبه‌های طبیعی، از جایگاه ویژه‌ای در حوزه گردشگری استان تهران برخوردار است.

آنچه در این میان خیلی مهم نقش آفرینی می کند، حافظت از مناطق گردشگری است که باید از سوی مسئولان امر و گردشگران مورد توجه قرار گیرد زیرا این مناطق بکر، کمیاب هستند و در صورت نابودی، دیگر به شکل اولیه خود باز نمی‌گردند.

بر اساس مطالعات انجام شده، تیپ شیمیایی آب دریاچه تار از نوع کلسیم، منیزیم، کربنات است. در اطراف دریاچه هیچ گونه پوشش جنگلی و درخت وجود ندارد و بادهای غربی سرد همیشه در تار می‌وزند. در ایامی نه چندان دور، آویشن‌های فراوانی در منطقه وجود داشته که به خاطر فرسایش شدید دیگر اثری از آنها باقی نمانده است. این دریاچه برای ورزش‌های آبی همچون شنا، قایقرانی و ماهیگیری مناسب است.

مسیرهای دسترسی به دریاچه

برای رسیدن به دریاچه چند مسیر مختلف داریم:

۱ - شهر دماوند، آبادی چنار عرب‌ها، جاده معدن، آخر جاده خاکی، دریاچه تار.

۲ - از طریق جاده‌ای که از راه تهران ـ فیروز کوه و نقطه ۹۸ کیلومتری آن یعنی دلیچای منشعب شده و از روستاهای یهر، لی پشت، مومج، دهنار و هویر عبور کرده و در ۲۸ کیلومتری به دریاچه تار می‌رسد و از ضلع جنوبی آن عبور می کند و به جاده‌ای که از طریق دماوند به دریاچه منتهی می‌شود، متصل می‌شود.

۳ - شهر دماوند، جاده فیروز کوه، جاده آسفالته آبادی آرو و ادامه جاده خاکی، از آبادی آرو که در شدید و پل دلیچای و دهنار را رد کردید، به دریاچه هویر می‌رسید. ■

چملی گول؛ یک پدیده بی‌نظیر طبیعی

چمـن متحرک یا چملی گول یکی از بی‌نظیر ترین پدیده‌های ایران و حتی جهان است که در دل طبیعت تکاب جا خوش کرده و هنوز رازی سر به مهر به شمار می‌رود. این چمن در نزدیکی روستای بدرلو در ۱۵ کیلومتری شهر تاریخی تکاب در استان آذربایجان غربی ایران و سر راه تکاب به یولقون آغاج که نهایتاً به تخت سلیمان می‌رسد، قرار دارد. این منطقه باتلاقی است و در وسط و اطراف آن، چمنزارها و نیزارهای بلندی رشد کرده که ارتفاع آنها به دومتر هم می‌رسد.

نبود جاده دسترسی مناسب، امکانات رفاهی و بهداشتی متناسب با حضور گردشگران داخلی و خارجی و عدم تبلیغات و معرفی این اثر، از دلایل ناشناخته ماندن چمن متحرک تکاب است. اما این دلیلی نمی‌شود تا ما از زیبایی‌های این پدیده عجیب و غریب و همیشه سبز صحبتی نکنیم.

«چملی گول» در زبان محلی این منطقه یعنی «جزیره‌ای از چمن بر روی برکه»، چمن متحرک چملی، قطعه بزرگی از نی‌هایی است که از به هم چسبیدن ریشه آنها، بدون ارتباط با زمین و بر روی آب شناور مانده، تشکیل شده است.

این چمن به صورت جزیره‌ای متحرک با مساحت بیش از ۱۰۰ مترمربع بر روی برکه‌ای کوچک خودنمایی می کند که با وزش باد و جریان هوا و یا تکان خاصی به جهت‌های مختلف تغییر مسیر داده و حرکت می کند و همین مسئله، موجب منحصر به فرد شدن این جاذبه طبیعی شده است.

کل مساحت این برکه عجیب، یک هکتار است و در میان دره‌ای عمیق قرار گرفته که نیزارها، چمن سرسبز، درختان بلند و گل‌های زیبای اطراف، جلوه‌ای خاص و طبیعی و زیبا به آن بخشیده است.

چمن به صورت معلق و شناور در وسط این برکه قرار گرفته و دارای پوشش گیاهی کاملاً مطلوب و مناسب است که حتی در فصل زمستان و سرمای هوا نیز چمن آن سبزی خود را از دست نمی‌دهد .

قطعه چمن متحرک به صورت یک نیم قوس کمانی که از پیرامون برکه جداست، هنگام حرکت جاذبه فوق‌العاده‌ای ایجاد می کند و از این لحاظ یکی از مناطق مهم طبیعی و گردشگری آذربایجان غربی محسوب می‌شود. عمق این برکه زیاد است و وجود ماهی و مرغابی‌های وحشی در اطراف این چمنزار جلوه و زیبایی خاصی را پدید می‌آورد .

از علت حرکت و شناور بودن این چمن شگفت انگیز اطلاعی دقیق در دست نیست اما برخی کارشناسان علت آن را منطبق و متناسب با حرکت وضعی زمین و عده‌ای دیگر، ناشی از عوامل طبیعی و وزش باد می‌دانند.

به علت لجنزار بودن و نیزار انبوه اطراف دریاچه، نزدیک شدن به محدوده آن مشکل است و تنها از طرف شرق دریاچه یک راه باریک منتهی به محدوده و ساحل دریاچه موجود است. اگر چمن در صورت حرکت به سواحل نزدیک شد، انسان می تواند بر روی این چمن بایستد اما اگر بر اثر وزش باد حرکت کرد، باید یا منتظر ماند دوباره چمن به سواحل نزدیک شود یا مجبور به شنا کردن می‌شوید .

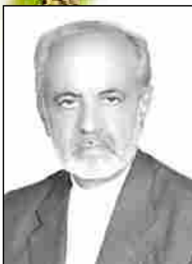
عمق این برکه زیاد و براساس سنجش اولیه، ۸ تا ۱۵ متر تخمین زده شده است. همچنین به دلیل حرکت این قطعه، عرض رودخانه در آن نقطه زیاد شده و حدود ۵ متر از قطر قطعه متحرک بیشتر شده است.

حرکت چمن متحرک تنها در این فاصله کوتاه ۶-۵ متر است و عملاً حرکت آن محسوس نیست ولی در صورت وجود باد و توقف کافی می‌توان به حرکت آن پی برد. به علت بزرگ و سنگین بودن چمن، امکان اینکه انسان بتواند بدون مشکل روی آن حرکت کند، وجود دارد. تنها ممکن است در برخی نقاط به دلیل نازک شدن چمن، در اثر فشار پایین رفته و پاها درون آب فرو رود.

چمن متحرک در روستای ویر، در فاصله حدود ۲۰ کیلومتری شرق شهر تکاب در استان آذربایجان غربی قرار دارد. چمن در سمت غرب روستا و در فاصله حدود یک کیلومتری آن واقع شده که باید پیاده طی شود. و در این فاصله می‌توان از مناظر طبیعی اطراف این دریاچه نیز که بسیار بدیع و منحصر به فرد هستند، استفاده کرد. برای رفتن به این چمن، دو راه وجود دارد. راه اول از جاده تکاب به بدرلو و بعد از روستای یلقون آغاج است و راه دوم از سمت تخت سلیمان، از جاده همپا به بدرلو است.



در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال العسکری علیه السلام

اَزْهَدُ النّاس مَنْ تَرَکَ الْحَرام

یازدهمین امام معصوم حضرت امام حسن عسکری که سلام بی کران ما بر او باد فرمودند:

زهد و پارسایی به دست نمی آید جز با ترک گناه و دوری از معاصی.

در واقع می فرمایند نزدیکترین راه به پارسایی پرهیز از گناه است. مولی علی علیه السلام نیز در این زمینه می فرمایند:

اجتناب السیئات اولی من اکتساب الحسنات.

دوری از معاصی ضروری تر از انجام نیکی‌هاست. چرا که نیکی‌ها ما را در مسیر کمال آورده و گناهان به دره نیستی و هلاکت سقوط می دهند و انسان را در پیشگاه خداوند به شرمندگی می کشانند.

مکن کاری که بر پا سنگت آیو
جهان با این فراخی تنگت آیو
چو فردا نامه خوانان نامه خوانند
تو وینی نامه خود ننگت آیو

گناه آدمی را از اوج انسانیت به مرحله پست حیوانیت سقوط می‌دهد و حتی پایین تر.

اُولئکَ کالاَنْعام بَلْ هُم اَذَل، چطور می‌شود که آدمی پست تر از حیوان می‌شود؟ به خاطر اینکه

چندین چراغ دارد و بیراهه می‌رود
بگذار تا بیافتد و بیند سزای خویش

این نکته لازم به تذکر است که در مسیر زهد و پارسایی هیچ گناهی را کوچک نشماریم، علی علیه السلام فرمودند: سنگین‌ترین گناه آن است که به جای آورنده آن را کوچک شمارد. گناه اگر چه نسبت به گناهان دیگر کوچک ولی به اعتبار اینکه نافرمانی از خدا محسوب می‌شود بزرگ است و نکته دیگر آن که ارتکاب گناهان کوچک زمینه دست زدن به گناهان بزرگ است.

حضرت امام هشتم علیه السلام فرمودند:

اَلصَّغائِرُ من الذنوب طرق الی الکبائر

گناهان کوچک راه‌های ارتکاب گناهان بزرگ.

از حسادت پرهیز زیرا اثر سوء آن در تو آشکار می‌شود و در دشمنت بی‌اثر خواهد بود ● امام هادی(ع)

روزی که خودت را هم نمی‌شناسی!

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

منبع: Guideposts Magazine

لحظه‌های عجیب

هیدی سیفاکس زنی بود که حس می‌کرد هر چه را که می‌خواسته، به دست آورده. او تمام زندگی خود را در شوهرش جیمی خلاصه کرده بود زیرا یکدیگر را بسیار دوست داشتند. این عشق چنان زیاد بود که هیدی حاضر شده بود با شغل همسرش کنار بیاید تا او راضی‌تر باشد. شغل جیمی طوری بود که شاید فقط هفته‌ای چند ساعت می‌توانستند هم را ببینند. او نمی‌خواست این شانس را از همسرش بگیرد زیرا مدام برای سفرهای کاری به کشورهای دیگر رفت و آمد می‌کرد. شغل هیدی هم طوری بود که باید به این سوی و آن سو سفر کند اما سفرهای این عاشق و معشوق هرگز در یک مسیر نبود. مدتی هم بود که جیمی برای گذراندن دوره‌ای باید به دانشگاهی در نیویورک می‌رفت بنابراین گرفتاری‌های او بیشتر شده بود و حالا دیگر بسیار کم می‌توانستند همدیگر را ببینند. گاهی هیدی با خودش فکر می‌کرد که شوهرش دوست ندارد یکدیگر را ملاقات کنند. هیدی برنامه ریزی‌هایی می‌کرد تا حداقل هفته‌ای یک روز بتواند به دیدار شوهرش برود ولی حس می‌کرد جیمی از این برنامه‌ها خوشش نمی‌آید.

کم کم شک و تردیدهای مختلفی به مغزش راه یافت و مثل خوره‌ای شد که روح و جانش را می‌خورد. ابتدا این شک و تردیدها فقط در فکر هیدی جا خوش کرده بودند اما کمی بعد، آنقدر آزارش دادند که او را از زنی آرام و تودار، به زنی لجوج و نق نق زن تبدیل کرد. این آلام وقتی در او چند برابر شد که همسرش جیمی برای دیدن‌های نصفه نیمه، شروع به بهانه آوردن کرد: "آه عزیزم... این هفته قراره برادرم از بوستون به دیدنم بیاد... سلام هیدی! خوبی؟ این هفته هم نمی‌تونیم همدیگه رو ببینیم. از طرف مؤسسه دارم به ماموریتی خارج از نیویورک میرم... بهانه‌های جیمی تمامی نداشت. و درست وقتی که هیدی تصور می‌کرد زمان آرامش رسیده و می‌توانند برای با هم بودن و زندگی مشترک برنامه‌ای بریزد، همه چیز به هم ریخت.

مردی از سنگ!

هیدی و جیمی سال‌ها قبل همدیگر را دیده و عاشق هم شدند. آن زمان هر دو در یک رستوران کار می‌کردند. هیدی خوب فهمیده بود کار چقدر برای جیمی اهمیت دارد. از همان روزها، آرزو و رؤیای دیرینه جیمی که داشتن یک رستوران بزرگ بود، برای هیدی هم به یک رؤیا تبدیل شد. آرزویی مشترک که تصمیم گرفتند با هم آن را به واقعیت تبدیل کنند. اما حالا که هیدی به آن روزها فکر می‌کند، به خوبی می‌فهمد که برای او، بزرگ‌ترین آرزو و رؤیا، رسیدن همسرش به تمام آرزوهای دست نیافتنی‌اش بود و بس. سال‌ها می‌گذشت و هیدی دیگر مثل گذشته فکر نمی‌کرد که دلِ جیمی همچنان با او باشد. هر چه سعی می‌کرد آرام باشد و به فکرهای منفی و بد مجال پرواز ندهد، امکان‌پذیر نبود. این بار تصمیم گرفت از کارش دست بکشد و جیمی را غافلگیر کند. سفری یک هفته‌ای به آپارتمان جیمی به نظرش راه‌حل مناسبی بود که می‌توانست هم فکر و خیال باطل را از سرش دور کند و هم آن دو را بعد از مدتی دوری و تنهایی، به هم نزدیک کند و دل‌هایشان را دوباره مثل قبل، به هم گره بزند. هیدی تصمیمش را عملی کرد. البته وقتی که پیش جیمی رفت، مجبور بود روزها تا برگشتن جیمی از کلاس تنها بماند. هیدی این را تحمل می‌کرد و برایش مهم نبود ولی احساسی به او می‌گفت اوضاع، آن‌طور که خودش دلش می‌خواست، پیش نمی‌رود. حس می‌کرد با این که پیش جیمی است، او هنوز دور و غیر قابل دسترس به نظر می‌رسد. گویا به مردی سنگی تبدیل شده بود.

نشانه‌ها و مدارکی هم وجود داشت که به دودلی‌های هیدی دامن می‌زد. مثلاً درون یخچال یک ظرف سس پیدا کرد. هیدی پس از سال‌ها شوهرش را خوب می‌شناخت و می‌دانست جیمی فقط از سسی که خودش درست کرده، استفاده می‌کند و هرگز از فروشگاه سُس نمی‌خرد. هیدی تمام مدت وقتی که تنها بود می‌نشست و به این احساس ضد و نقیض درونش فکر می‌کرد. گاهی به خودش می‌گفت همه‌ی اینها توهمات بیهوده‌ای است که از ذهن حسود و رنجور یک زن تراوش می‌کند اما گاهی هم به خودش حق می‌داد. صدایی هم در اعماق قلبش فریاد می‌زد: "من و جیمی عاشقِ هم هستیم. همیشه عاشقِ هم بودیم و می‌مونیم." یکی از عصرهایی که مثل چند روز گذشته مدام در بیم و امید می‌گذشت، هیدی تصمیم گرفت برای اینکه هوایی به سرش بخورد و از احساس گناهی که آزارش می‌داد خلاص شود، بیرون برود و از طبیعت زیبای اطراف لذت ببرد. شاید غروب زیبای آفتاب در هوای دلچسب پاییزی، روحیه‌اش را بهتر می‌کرد و او را به خودِ سابقش باز می‌گرداند.

نامه‌ی مهیب!

هیدی با همین افکار از خانه بیرون رفت ولی نتوانست بیشتر از یک ساعت دوام بیاورد. و با حالی خراب‌تر از قبل برگشت. به محض گشودن در، باز هم غم دنیا روی دلش تلنبار شد و او را با خودش برد. چراغ چشمک زن کامپیوتر جیمی، توجه او را جلب کرد. کامپیوتر روشن بود. هیدی ماوس کامپیوتر را تکان داد. صفحه نمایش روشن شد و چشم هیدی، به نامه‌ای افتاد که روی صفحه باز بود. نامه‌ای از یک زن جوان که هیدی او را می‌شناخت. آن زن، قبلاً همکار شوهرش، جیمی بود. با دیدن و خواندن نامه، دیگر نیاز به هیچ توضیح اضافه‌ای نبود. زن به طور کاملاً مفصل از لحظه‌های عاشقانه و به یاد ماندنی که با جیمی داشت، حرف زده بود و با آب و تاب خاصی، از جیمی به خاطر خلق چنین لحظات نابی تشکر کرده بود. از تعطیلاتی که با هم داشتند و گفته بود. مسافرت‌هایی که با هم رفته بودند. زن از برنامه‌هایشان برای آینده گفته بود. آینده‌ای که هیدی فکر می‌کرد قرار است مال خودش و جیمی باشد اما حالا پرده توهم و خیال از مقابلِ چشم‌هایش کنار رفته بود و می‌دید مدت‌هاست در آینده‌ی جیمی هیچ جایی ندارد.

هیدی ابتدا به سرش زد وسایلش را جمع کند و بدون هیچ توضیحی جیمی را بگذارد و برود. حتی



هیدی که عاشقانه شوهرش را دوست داشت و به خاطر او با همه کس قطع ارتباط کرده بود، روزی تصادفی به کامپیوتر او نگاه کرد و اره برقی بزرگی را دید که داشت شاخه های زندگی‌اش را قطع می‌کرد

نمی‌خواست هیچ سؤالی کند و هیچ جوابی بشنود. اما پشیمان شد و به جیمی پیامک زد: "همین حالا برگرد خونه!" سپس منتظر ماند و در تمام این مدت، در اتاق قدم زد. نمی‌خواست باور کند عمر زندگی مشترک شان به پایان رسیده است. حداقل نه با این روش و به این دلیل مزخرف. جیمی چند ساعت بعد به خانه برگشت. هیدی با خودش فکر می‌کرد شاید او نخواهد یا دوست نداشته باشد درباره‌ی آن نامه توضیح بدهد. اما هیدی در درون خودش اصرار داشت که توضیح او را بشنود و حقیقت را از زبان خود او بداند. هیدی فکر می‌کرد شاید هنوز راهی برای بازگشت وجود داشته باشد. شاید از عشقی که روزی مثال زدنی و تک بود، ذره‌ای باقی مانده بود.

وقتی که جیمی به خانه آمد، بدون اینکه بپرسد دلیل احضار فوری او به خانه چیست، دوش گرفت و پای تلویزیون نشست و مشغول تماشای مسابقه فوتبال شد. سکوت او، قلب هیدی را بیشتر رنجاند و به درد آورد. هیدی نیاز داشت سرش را از افکار منفی پاکسازی کند، شاید این طور آرام بگیرد یا حداقل، تکلیفش با خودش روشن شود. با عصبانیت به آشپزخانه رفت و مشغول خالی کردن زباله‌ها از سطل زیرِ کابینت آشپزخانه شد. با عصبانیت در کابینت‌ها را به هم می‌کوبید که ناگهان همه چیز تیره و تار شد...

غصه‌های باقی!

هیدی پنج روز بعد در بیمارستان و بخش‌ای. سی. یو چشم‌هایش را باز کرد. مادرش از ماساچوست آمده و کنار تختش نشسته بود. آخرین باری که با مادرش حرف زده بود، دقیقاً کی بود؟ جیمی هم در بیمارستان بود. چقدر به حضورش نیاز داشت با اینکه حرف چندانی بین آنها رد و بدل نمی‌شد. هیدی حادثه را خوب به خاطر نمی‌آورد. جیمی به او کمک کرد تا تکه‌های گم شده‌ی پازل را کنار هم بچیند و روز حادثه را به خاطر بیاورد:

درِ چوبی کابینت بالایی که کاملاً سالم هم بود، از جا کنده شده و روی سرِ هیدی فرود آمده و از هوش رفته بود. ستون فقراتش آسیب جدی دیده بود و ضربه وارده به سرش هم جدی بود. بنا به تشخیص پزشکان، هیدی به عمل جراحی و مراقبت طولانی نیاز داشت. یکی از پزشکانش می‌گفت: "حادثه عجیبی بوده که فقط به خاطر سهل انگاری اتفاق افتاده."

هیدی اما به این مسئله فکر می‌کرد که آیا باید این حادثه را به فال نیک بگیرد و از آن خوشحال باشد یا آن را هم به پای بدشانسی بگذارد و غصه بخورد؟ حالا دردهای جسمی‌اش آنقدر زیاد شده بود که دیگر فرصت نداشت به آن نامه و آن زن فکر کند. هرچند به هیچ وجه نمی‌توانست آن را از ذهنش پاک کند و همه چیز کاملاً در ذهنش بود اما انگار در اثر ضربه‌ای که به سرش خورده بود، بخشی از خاطراتش را از یاد برده بود. برای مثال نمی‌توانست لحظه‌ی حادثه را به خاطر بیاورد اما آن نامه را و تک تک کلماتش را خوب به یاد داشت.

بیشتر از دو هفته طول کشید تا وضعیت جسمی او تثبیت شد و پزشکان اعلام کردند خطر رفع شده و می‌توانند او را به بخش منتقل کنند. سه هفته پس از انتقال به بخش، هیدی از بیمارستان مرخص شد و به اجبار به خانه جیمی برگشت تا دوران نقاهت را نزدیک بیمارستان و پزشکان معالجش بگذراند. مادرش هم کنارش ماند تا از او مراقبت کند، برایش غذای گرم می‌پخت و به تمام کارهای شخصی‌اش می‌رسید و به او اطمینان می‌داد که آنقدر دختر بزرگی شده که می‌تواند از پس این بیماری و ناتوانی برآید و زمستان که از راه برسد، می‌تواند بدون هیچ کمک و مراقبتی روی برف‌ها راه برود و به کارش ادامه بدهد. هیدی کمتر جیمی را کنار خود می‌دید. گویی در این شرایط بحرانی و حساس فقط مستاجری بود که قرار بود چند صباحی در آن خانه بماند، بدون اینکه حتی صاحبخانه را بشناسد و از کارهای او باخبر باشد.

بی او، با همه!

دوستان قدیمی و همکاران یا به دیدن او می‌آمدند یا تلفنی حالش را می‌پرسیدند. هر چند روز یک هدیه یا بسته از طرف یکی از دوستان می‌رسید و روزهای تنهایی هیدی را پُر می‌کرد. حالا تمام آدم‌های دور و بر هیدی رنگی بودند، همه جز جیمی که خاکستری خاکستری بود. شکافی که بین آنها ایجاد شده بود، قرار نبود با هیچ چیزی از بین برود یا ترمیم شود. جیمی حضور داشت اما نبود. درست از لحظه خواندن نامه آن زن، دیگر جیمی چیزی نبود جز یک حضور فیزیکی. شکوفه‌های درخت زندگی مشترک آنها بدون اینکه به بار بنشینند، ناگهان ریخته بودند. از طرفی، جیمی با رفتارش ثابت کرده بود که تمام حدس و گمان‌های هیدی درست است. هیدی برای رفتن از زندگی جیمی به هیچ توضیحی نیاز نداشت و دیگر حتی نمی‌خواست هیچ حرف و دلیلی از جیمی بشنود. پیش از آشنایی با جیمی، زندگی هیدی پر از آدم‌هایی بود که آنها را به شدت دوست داشت. آنها هم او را دوست داشتند. پدر و مادر، خواهر و برادر، دوستان دوران کودکی، همکاران و... همه و همه لحظه‌های زندگی هیدی را زیبا و رنگارنگ کرده بودند اما از وقتی که جیمی به زندگی او پا گذاشته بود، هیدی تمام آن آدم‌های مهربان و دوست داشتنی را از یاد برده بود و در حبابی که از خودش و شوهرش ساخته بود، پنهان شده بود. اما حالا آن حباب شیشه‌ای شکسته بود و جیمی به سرعت از محل حادثه گریخته بود. البته فرار او از این حباب از مدت‌ها پیش آغاز شده بود، بدون اینکه بخواهد به شریک زندگی‌اش توضیحی بدهد.

چند ماه گذشت. هیدی روزهای آخر دوران نقاهتش را می‌گذراند. حالا دیگر نه تنها از نظر جسمی، که از نظر روحی هم آنقدر قدرت پیدا کرده بود که بتواند بر احساس سرافکندگی‌اش پیروز شود و جیمی را برای همیشه ترک کند. هیدی تصمیم خودش را گرفته بود. زندگی جدید، انتظارش را می‌کشید و با عزمی راسخ می‌خواست قدم در راهی بگذارد که هنوز شناختی از آن نداشت اما امیدوار بود با تکیه به اعتقادی که قدرت تمام عالم و موجوداتش اساس آن بود، بتواند با گام‌هایی راسخ‌تر و نیرومندتر، در راه جدید گام بگذارد و با موفقیت از این امتحان بیرون بیاید.

هیدی پس از جدایی تا مدت‌ها عشق را انکار می‌کرد. قلب او آنقدر زخمی بود که حتی توان آن را نداشت که به دوستان و آشنایانش مهر بورزد یا محبتِ آنها را بپذیرد. اما می‌گویند گذشت زمان، مرهم تمام دردهاست. او حالا به عشق ایمان دارد زیرا عقیده دارد خالق هستی که خودش سرچشمه‌ی عشق است، به تمام بندگانش عشق داده تا آن را تکثیر کنند و شاخه‌های درخت زندگی را با عشق آبیاری کنند. هیدی پس از جدایی شغل و خانه‌اش را عوض کرد و با چشم‌هایی باز به همه چیز نگریست. او روزگاری هیچ مقصد و معبودی غیر از شوهرش نداشت. او فقط جیمی را داشت و دیگر هیچ. اما حالا که ناچار به جدایی شد، جیمی را ندارد اما همه‌ی دوستان و فامیل‌هایش را دارد. او به این نتیجه رسیده بود که زندگی جاری است. امروز هیدی زنی موفق است که افسردگی‌های گذشته‌اش را از یاد برده و به امروز و به آینده‌ای نگاه می‌کند که امروزش آن را خواهد ساخت.

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

عشق در دوردست‌ها



براساس سرگذشت: شهرزاد

کلاس اول دبیرستان بودم که اولین مرتبه با پدرم راهی تهران شدم. شهری که برایم بیشتر به یک رویا شباهت داشت. شهری که قبل از آن، فقط در فیلم‌ها و سریال‌های تلویزیونی دیده بودمش. با خیابان‌های شلوغ و پیاده‌روهایی که مردم داخلش وول می‌خوردند و نئون‌های رنگی مغازه‌ها و... اما نه، بهتر است ابتدا از محل زندگی خودم بگویم. از شهری کوچک و کویری که نه سینما دارد، نه تئاتر و نه مکانی برای تفریح جوان‌ها، به خصوص برای دختران جوان؛ تکلیف پسرها و مردان جوان که معلوم است. تا وقتی بچه هستند، صبح تا شب دنبال توپ می‌دوند و موقعی که به سن جوانی می‌رسند، یا مشغول کشاورزی می‌شوند، یا بار و بندیل را می‌بندند و راهی تهران می‌شوند تا یک ساله ثروتمند شوند یا از تلویزیون فوتبال ببینند و ساعتها درباره‌اش حرف بزنند. یکی از همین جوان‌ها "کمال" بود که ظاهراً و آن طور که برادران کوچکم می‌گفتند، خیلی هم بین جوان‌های شهر عزت و اعتبار داشت و روی حرفش حساب می‌کردند و... و لابد به همین خاطر بود که یک روز مرا از پدرم خواستگاری کرد. اما هنوز حرف از دهان پدرم بیرون نیامده بود که با لحنی مودبانه گفتم: "پدر جون، به آقا کمال بگین من براش خیلی احترام قائلم... اما چون اندازه آرزوهای من نیست... بهتره دنبال یک دختر دیگه بگرده!"

پدرم نیز که از بلندپروازی‌های من خبر داشت، همین حرف را به کمال زد و خوشبختانه قضیه من و او تمام شد! داشتم در مورد شهرمان می‌گفتم و پسرها و دخترانش. در مورد اوقات بیکاری و فراغت دختران شهرمان که چیزی نگویم، بهتر است. فکرش را بکنید، در شهری که کلاً دو خیابان موازی دارد که طول هیچکدام بیشتر از یک کیلومتر نیست، و نه پارکی دارد و نه مکانی و مرکزی برای تفریح و سرگرمی، تنها تفریح دخترها این است که این دو خیابان را بالا و پایین بروند، آن هم فقط یک بار و دو بار، چرا که اگر بیشتر از این تکرار شود، بی‌برو برگرد برایشان حرف درمی‌آورند.

آری، اینگونه بود که من همه آرزوهایم را در مورد ازدواج کردن به این امید وابسته کردم که؛ "من فقط با مردان تهرانی ازدواج می‌کنم... اونقدر هم زیبا هستم که بالاخره یکی از همین جوون‌های تهرانی که به صورت گذری از شهرمون رد می‌شن، چشمش به من بیفته و عاشقم بشه و بیاد خواستگاری و..."

روزها از پی هم می‌گذشت و من بزرگ و بزرگتر می‌شدم اما هنوز و همچنان در آرزوی ازدواج با مرد ایده‌آلم بودم. مردی که نه با اسب سفید، که با یک ماشین شاسی بلند از تهران وارد شهرستان کوچک ما شود و تقدیر ما را به هم برساند. البته تحمل این وضعیت برایم راحت نبود. در شهر کوچکی که دخترانش نهایتاً در ۲۰ سالگی عروس می‌شوند، خیلی مشکل است که به ۲۵ سالگی برسی و هنوز ازدواج نکرده باشی!

تنها خوشبختی‌ام این بود که بعد از کمال که از من "نه" شنید، بقیه جوانان شهرمان جرأت نمی‌کردند به خواستگاریم بیایند! در همین ایام بود که یک اتفاق باعث شد آرزوهایم رنگ باور بپذیرد. پدرم بیمار شد و لازم بود که برای درمان به منزل نوه دایی‌اش در تهران برود، و چون حتماً باید یک نفر همراهش باشد، پدرم مرا که فرزند بزرگش بودم، با خود به شهر آرزوهایم برد!

به تهران که رسیدم، احساس می‌کردم وارد دنیای دیگر شده‌ام، مخصوصاً وقتی دوران بستری پدرم در بیمارستان به پایان رسید و فرصتی نصیبم شد تا با اکرم خانم ـ همسر نوه دایی پدرم ـ در خیابان‌های تهران بچرخم، آن وقت بیش از پیش عاشق تهران شدم و حسابی بهم خوش گذشت. به شکلی که وقتی سفرمان تمام شد و به شهرمان برگشتم، تمام یک سال آینده را یا با تعریف کردن دیدنی‌های تهران برای سایر دختران شهرمان گذراندم، یا با انتظار کشیدن برای تابستان آینده، چرا که در آن یک ماهی که در منزل نوه دایی پدرم بودم، اکرم خانم "به قول خودش" طوری شیفته من شده بود که موقع خداحافظی از پدرم قول گرفت که تابستان آینده هم مرا حتماً به تهران و خانه آنها بفرستد؛ آن روزها با خودم اینطوری کنار آمدم که "لابد علت محبت اکرم خانم به من این بود که آن خانواده صاحب سه پسر بودند و دختر نداشتند، و به قول مادرم: "اکرم خانم جای خالی دختری رو که هرگز نداشته با تو داره پر می‌کنه شهرزاد جان"!

هر چند زن داداشم می‌گفت: "شهرزاد اینقدر خوشگل و مهربونه که هر کس یک دفعه ببیندش، عاشقش میشه!" هر چه بود، اصرارهای پی در پی و تلفن‌های پشت سر هم اکرم خانم، و همین‌طور خواهش‌های من باعث شد که پدرم رضایت بدهد که تابستان بعد هم به تهران بروم. البته در فاصله آن یک سال و در شهر خودمان هم برای خودم "بروبیایی" پیدا کرده بودم. من که حالا یاد گرفته بودم چگونه مثل دختر تهرانی‌ها آرایش کنم و خودم را با مد "عروسکی" جلوه بدهم، در شهرمان و مخصوصاً بین دختران همشهری‌ام حسابی معروف شده بودم. البته که پسران شهرمان نیز باور کرده بودند که دیگر خواب مرا هم نمی‌بینند!

تنها کسی که هنوز ول کن نبود، "کمال" بود! یک روز که داشتم به طرف منزلمان می‌رفتم، کمال که به تازگی به عنوان "دبیر ورزش" در دبیرستان بزرگ شهرمان استخدام شده بود، به طرفم آمد و بی‌مقدمه گفت: شهرزاد خانم... اون دخترهایی که هفت من سرخاب و سفیداب خرج صورتشون می‌کنن و قیافه شون رو عروسکی درست می‌کنن، زیبایی شمارو ندارند... شما چرا خودت رو شبیه اونها درست کردی؟!

من که از طعنه‌اش رنجیده بودم، آب پاکی را ریختم روی دستش: هر وقت خواستم نظر شمارو بپرسم، حتماً بهت اطلاع میدم!

کمال لبخند تلخی زد و جوابی نداد و رفت... هر چند که خودم از برخوردم پشیمان بودم!

اینطوری بود که تابستان بعد فرا رسید و من دوباره به شهر آرزوهایم پا گذاشتم. حالا دیگر می‌دانستم که چگونه باید شبیه دخترهای تهرانی لباس بپوشم و اوقاتم را مقابل بوتیک‌ها و داخل پاساژها بگذرانم. ضمن اینکه حسابی هم به خودم می‌رسیدم و تاثیر زیبایی‌ام را در نگاه دیگران می‌دیدم! طوری که سرانجام یک روز، اکرم خانم با خنده گفت: حالا دیگه حسابی خوشگل شدی و باید موظب گرگ‌ها باشی!

آن روز معنی حرف آن زن خوش قلب و مهربان را نفهمیدم. اما برای فهمیدنش انتظار زیادی نکشیدم!

***

اکرم خانم و آقا یونس، "نوه دایی پدرم" سه پسر داشتند که دو تاشان از من کوچکتر بودند اما "فرزین" یک سال از من بزرگتر بود. آنچه که از فرزین به یاد داشتم، بی‌توجهی‌هایش در سال اول به من بود. انگار برایش "افت" داشت که با یک دختر ساده شهرستانی

گرم بگیرد اما دو برادر کوچکترش خیلی با محبت بودند و هوایم را داشتند. این نوع رفتارش در سال دوم و تا هفته اول نیز ادامه داشت، تا اینکه ناگهان برایم تبدیل شد به یک برادر مهربان. هر چه می خواستم برایم تهیه می کرد، اگر می خواستم برای خرید بروم، همراهم می آمد و خلاصه که ایمان داشتم که او هم مانند پدر و مادرش خالص و صادق و رو راست است، کما اینکه وقتی از علاقه "پیمان" برایم گفت، بدون هیچ تردیدی حرفش را باور کردم. پیمان که بچه محل و رفیق فابریک فرزین بود، ظاهراً مرا چند بار توی کوچه و همراه اکرم خانم دیده بود، به همین خاطر آن روز فرزین دور از چشم مادرش، مانند یک برادر دلسوز با من شروع به صحبت و نصیحتم کرد و گفت: پیمان رفیق منه و حتماً می شناسیش. پسر خیلی خوبیه و خانواده محترمی هم داره. وضع مالیشون هم توپه و یک "شاسی بلند" هم زیر پاشه... راستش رو بخوای، پیمان شیفته زیبایی تو و حسابی عاشقت شده... واسه همین در مورد تو از من سوال کرد که "حاضری باهاش ازدواج کنی؟" راستشو بخوای، من با اینکه می دونم اگر تو با پیمان ازدواج کنی خوشبخت میشی، با این حال بهش گفتم باید از خودت بپرسم و نظرت رو بهش بگم...

فرزین همین طور که می گفت، دل من غنج می رفت! و لابد از خنده ام حرف دلم را گرفت که لبخندی زد و گفت: "تا یک ساعت دیگه باهاش حرف می زنم و بهت خبر می دم شهرزاد! و ساعتی بعد آمد و گفت:

ـ مبارک باشه عروس خانم... اما پیمان یک پیشنهاد داره که منم با حرفش موافقم. یعنی به خاطر اینکه تو خوشبخت بشی، با حرفش موافقم. نظر پیمان اینه که ابتدا و قبل از اینکه خانواده اش رو برای خواستگاری بفرسته شهر شما، لازمه که چند جلسه با هم صحبت کنید و دیدار داشته باشید که با خصوصیات روحی همدیگه حسابی آشنا بشین...

من که هنوز آن اصالت شهرستانی ام را حفظ کرده بودم، اخم کردم و پیشنهادش را نپذیرفتم اما فرزین آنقدر در مورد شخصیت و شعور "پیمان" حرف زد و آنقدر در مورد عشق پاک او صحبت کرد تا سرانجام پذیرفتم یکی، دو جلسه تلفنی با هم حرف بزنیم و... اما همین دو جلسه مکالمه تلفنی کافی بود تا من خودم را مدیون فرزین بدانم. چرا که پیمان موقعی که با من حرف می زد، انگار در گوشم شعر عاشقانه می خواند. او چنان از زیبایی من می گفت که دلم می خواست تا صبح حرف بزند و من بشنوم: "در عمرم دختری به این زیبایی ندیدم... حتی پدر و مادر من هم که تو رو قبلاً دیدن، انتخاب منو تحسین کردند و..."

آری، پیمان با کلمات عاشقانه اش مرا جذب خود ساخت تا به اولین دیدار رضایت دادم و در پارک نزدیک منزلشان همدیگر را دیدیم. در همان جلسه نیز دسته گل زیبایی تحویلم داد و... و به خودم که آمدم، عاشقش شده بودم! اینطوری بود که دیدارهایمان ادامه پیدا کرد تا سرانجام آن روزی که انتظارش را می کشیدم، فرا رسید. روزی که همراه پیمان و فرزین در کافی شاپ نشسته بودیم. پیمان گفت: یک خبر خوب... یعنی یک مژده... مامانم ازم خواسته "شهرزاد" رو ببرم خونه تا ببیندش و باهاش آشنا بشه!

من که از فرط شوق هیجان زده شده بودم، بی معطلی گفتم "چشم". پیمان هم برای پس فردا عصر قرار گذاشت، اما شب که در خانه بودیم به فرزین گفتم: "داداش فرزین... میگم نکنه مامان پیمان خونه نباشه و..." فرزین کمی فکر کرد و سری تکان داد و گفت: "حق با توئه شهرزاد جان. من الان به مادرش تلفن می زنم تا خیال خودم هم راحت بشه"

این را گفت و با موبایلش شماره منزل پیمان را گرفت و با مادرش حال و احوال کرد و برای اینکه تماسش طبیعی جلوه کند، پرسید: ببخشید ناهید خانم... فردا شما خودتون چه ساعتی خونه هستین که شهرزاد جان دیرتر یا زودتر نیاد؟ باشه... میگم ساعت سه اونجا باشه! تلفن را که گذاشت و قبل از اینکه او حرفی بزند، گفتم: تو مهربونترین داداش دنیا هستی فرزین جان! آن شب یکی از فراموش نشدنی ترین شب های عمرم بود. تا صبح پلک نزدم و به آرزوهایم که داشت برآورده می شد، فکر می کردم. خوشبختانه شرایط خانه نیز مهیا بود؛ یعنی ساعت سه که قرار بود من به منزل پیمان بروم، برادران فرزین مدرسه بودند، پدرش هنوز از سر کار نیامده بود و اکرم خانم هم برای خرید از خانه بیرون رفته بود، به همین خاطر من نیز تند تند لباس پوشیدم و آرایش کردم و با عجله از خانه خارج شدم، اما فرزین مدام بهم آرامش می داد: "نگران نباش عروس خانم... مادر شوهرت منتظرته"!

از او خداحافظی کردم و از خانه زدم بیرون. تا اواسط کوچه و نزدیک خانه پیمان هم رسیدم که دیدم گوشی موبایلم را نیاورده ام. قرارم با فرزین این بود که هر وقت مادرش به خانه آمد و سراغ مرا گرفت، فرزین به اکرم خانم بگوید به پارک رفته ام. بعد برایم پیامک بزند که زود خود را به خانه برسانم!

چاره ای نبود و برگشتم به خانه و چون کلید منزلشان را داشتم، زنگ نزدم و در را باز کردم و داخل شدم. اما هنوز حیاط را رد نکرده و وارد خانه نشده بودم که صدای فرزین را شنیدم که با یک نفر تلفنی حرف می زد. او همانطور که داشت لباس می پوشید، از طریق "اسپیکر" با پیمان صحبت می کرد:

ـ پیمان، زنگ زدم که بگم "شهرزاد" تا چند دقیقه دیگه می رسه اونجا. فقط یادت باشه من به خاطر این "شهرزاد" رو فرستادم پیشت که تو هم قول دادی "ژیلا" توی کافی شاپ منتظرم باشه! من الان دارم میرم اونجا و اگه اون نیومده باشه و بفهمم منو سر کار گذاشتی، بلافاصله به شهرزاد تلفن می زنم و قبل از اینکه بفهمی چی به چی شد، اونو برمی گردونم!

صدای خنده چندش آور پیمان را از پشت بلندگو شنیدم که گفت: خیالت راحت باشه رفیق... ژیلا دیگه برای من تازگی نداره... به قول معروف "هر گلی یه بویی داره" رفیق! فرزین هم خندید و گفت: "فعلاً خداحافظ رفیق... موفق باشی!" و بعد گوشی را قطع کرد!

احساس کردم همه دنیا دور سرم می چرخد. پاهایم توان ایستادن نداشت. نفسم بالا نمی آمد. باورم نمی شد کسی که خودش را برادر من می دانست، بر سر من معامله کرده باشد! آن هم با جوانی که می گفت عاشق من است!

نفهمیدم چند ثانیه یا چند دقیقه روی پله های راهرو و مقابل در هال نشستم، تا بالاخره در باز شد و فرزین بیرون آمد و همین که مرا دید، جا خورد! انگار شک داشت که حرف هایش را شنیده ام یا نه که پرسید: "چی شد برگشتی؟" در حالی که صدایم از بغض می لرزید، پاسخ دادم: "نگران نباش... به ژیلا خانم می رسی!" رنگ صورت فرزین مثل گچ سفید شد و خواست سر و ته موضوع را با شوخی و خنده هم بیاورد که تف انداختم توی صورتش و گفتم: اکرم خانم همیشه حسرت داشت که چرا دختر نداره... ولی باید خیلی شکر کنه که دختر نداره... چون تو به راحتی حاضری خواهرت رو با دیگران معامله کنی!

این را گفتم و او را از خانه بیرون کردم و به گریه افتادم. نمی دانستم باید چه کنم. دلم می خواست ماجرا را برای پدر و مادرش تعریف کنم و اینطوری از فرزین انتقام بگیرم اما دلم برای اکرم خانم می سوخت که برخلاف پسرش، بسیار مهربان و باشرف بود! این را هم می دانستم که دیگر نمی توانم در آن خانه زندگی کنم! پس به بهانه "مریضی مادرم" را مطرح کردم و همان شب با قطار راهی تهران شدم. اکرم خانم که از عجله من تعجب کرده بود، موقع خداحافظی در گوشم گفت: "شهرزاد جان می خواستم ببینم اگه تو رو برای فرزین خواستگاری کنم... نظر خودت چیه و.."

نگذاشتم حرفش تمام شود و در حالی که دستش را می بوسیدم، گفتم: نه اکرم خانم... این کار رو نکنید... من نامزد دارم! زن بیچاره با بهت نگاهم کرد و من راهی شهرمان شدم!

***

تا سه روز از در خانه خارج نشدم و برای اینکه پدر و مادرم شک نکنند، گفتم که غذای بین راه مسمومم کرده! دلم نمی خواست به خاطر لجن بودن "فرزین"، رابطه خانواده ام با پدر و مادر او خراب شود! تا اینکه پس از روز سوم، آنچه را در سر داشتم انجام دادم؛ ساعت دو بعدازظهر که می دانستم "کمال" از دبیرستان می آید، سر راهش قرار گرفتم و در حالی که از مدل "عروسکی" استفاده نکرده بودم و هیچ آرایشی روی صورتم نداشتم، رخ به رخ او ایستادم و گفتم:

ـ آقا کمال... یادته یک روز بهت گفتم اگه نظر شما رو در مورد خودم خواستم خبرت می کنم؟ حالا اومدم تا نظرت رو بپرسم.

کمال که مثل همه جوان های شهر ما ساده و بی ریا بود، تا چند لحظه معنی حرفم را نفهمید اما سرانجام لبخندی زد و گفت: "نظر من که معلومه شهرزاد خانم... نظر شما چیه؟" و بعد هر دو خندیدیم!

***

امروز در حالی دارم زندگی نامه ام را می نویسم که صاحب فرزندی ۴ ماهه هستم و خدا را شکر می کنم که عشق واقعی را در دیار خودمان یافتم!

فکر می‌کردم این درآمد همیشگی است

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه اوین

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

پسر جوان و خوش تیپ و خوش صحبتی که به عنوان اولین نفر برای مصاحبه آمده بود، بلافاصله که روی صندلی جاگیر شد، سر صحبت را باز کرد و گفت: مهندس معدن هستم در شاخه استخراج و الان چیزی حدود سه سال است که به خاطر یک اعتماد بی جا در زندان تحمل حبس می کنم.

از همان ابتدای امر مشخص بود نیازی به سوال و جواب نیست و اگر من سکوت کنم، او خیلی روان ماجرای زندان آمدنش را شرح خواهد داد. پس در مورد روال مطالبمان مختصری برایش توضیح دادم و او بعد از آن که با دقت تمام به حرف هایم گوش کرد گفت: من ۳۸ سال دارم و مجردم. دو خواهر و دو برادر هم دارم. پدرم کارگر بود که الان بازنشسته است. اهل تهران هستم. منطقه‌ای در شمال تهران که زمانی جزء دهات‌های اطراف تهران بود و بعدها با بزرگتر شدن این ابرشهر، ده ما، جزء مناطق خوش آب و هوای تهران شد. دوران ابتدایی و راهنمایی و دبیرستان را در همان منطقه گذراندم بلافاصله که دبیرستان را تمام کردم رفتم خدمت سربازی، چون تکواندو کار بودم دوره خدمتم را هم در قسمت تربیت بدنی سپاه گذراندم. خدمتم که تمام شد کنکور شرکت کردم. رشته مورد علاقه‌ام معدن با گرایش استخراج بود و من این رشته را تا مقطع کارشناسی ـ که اصطلاحاً مهندسی هم گفته می شود ـ گذراندم.

بعد از اینکه فارغ التحصیل شدم، خیلی دوست داشتم شغلی مرتبط با رشته خودم پیدا کنم. اصولاً برای رشته من ـ یعنی استخراج معدن ـ در شهر کاری پیدا نمی شود. اولین تجربه شغلی من در معادنی بود که ۹۰ کیلومتر دورتر از شهر طبس قرار داشت و این مسافت جاده خاکی در میان برهوتی بود که حتی رانندگی در آن ترسناک بود. طبعاً وقتی شما چنین مسیری را بخواهید بپیمایید دیگر نمی توانید شب به شهر برگردید. روال کار در معدن ۲۰ یا ۲۵ روز کار است و ۱۰ یا ۵ روز تعطیلی با ۳۰ روز حقوق کامل اما کار خیلی خیلی سخت و طاقت فرساست. ضمن اینکه درآمد آن خیلی بالا نیست ـ حتی ما بیمه هم نبودیم. چون کار به صورت قراردادی و شخصی بود. با این حال من مدتی در معدن کار کردم تا اینکه اتفاقی مسیر زندگی‌ام تغییر کرد. مقداری از حقوقم را پس انداز کرده بودم تا ماشین بخرم. البته هنوز آن مقداری نبود که بتوانم به صورت نقد اتومبیل بخرم بنابراین تصمیم گرفتم به صورت لیزینگی یک پراید قسطی بخرم. به یکی از شرکت‌های لیزینگ خودرو مراجعه کردم و این مراجعه من سر آغاز آشنایی با مدیر عامل آن شرکت شد و آشنایی ما به یک دوستی صمیمانه تبدیل شد. مدتی بعد او پیشنهاد داد که به اتفاق به صورت مجردی آخر هفته همراه او به شمال برویم بعد هم با اتومبیل خودش که یک بنز مدل بالا بود با هم به سفر رفتیم. او در طول سفر بی محابا پول خرج می کرد، هر کجا از هر چیز خوشش می آمد می خرید، حتی اگر یک تکه زمین جایی می دید بلافاصله در جا آن را می خرید. میلیون برایش پول خُرد بود. وقتی اولین بار کیفش را باز کرد حداقل ۱۰ ـ ۱۵ میلیون تراول در کیفش بود. کلی بریز و بپاش داشت و خلاصه کنم نوع زندگی‌اش با زندگی که من تا آن روز داشتم زمین تا آسمان فرق می کرد.

وقتی هم فهمید من با مدرک لیسانس برای کمتر از یک میلیون تومان یک ماه در معدنی در ۹۰ کیلومتری طبس کار می کنم، خیلی ناراحت شد و گفت که آقا اصلاً تو بیا پیش من، کار هم نکن من ماهی یک میلیون تومان به تو می‌دهم.

با آن طرز پول خرج کردن و این پیشنهاد، فهمیدم او در کار لیزینگ درآمد خیلی خوبی دارد و بابت هر خودرویی که می فروشد دست کم پانصد هزار تومان درآمد دارد و اگر در روز فقط ۴ خودرو بفروشد روزی دو میلیون درمی آورد که صد البته فروش آنها بیش از این بود! خلاصه کنم رفتار من به دل ایشان نشست و من هم قبول کردم دیگر معدن نروم و مدتی به صورت رایگان آنجا کار کنم تا زیر و بم کار را یاد بگیرم.

او برایم یک خط موبایل رند خرید که آن زمان یعنی سال ۸۲ ـ ۸۱ موبایل خیلی گران بود. اما او برایم موبایل را خرید و گفت این همین جوری دستت باشه. بعد هم هر کجامی رفت مرا با خودش می برد و من می‌دیدم که او در شرکت‌های معتبر خودروسازی مثل سایپا و ایران خودرو خیلی مورد احترام است و همه جا او را قبول دارند و کارهایش را روی روال انجام می دهند. به هر حال من چند ماهی آنجا کار کردم و کاملاً به امور لیزینگ وارد شدم. آن زمان لیزینگ خودرو کار نویی بود در ایران. مثل الان نبود. با توجه به تازه بودن کار و کم بودن دست، درآمدش هم بالا بود. من وقتی کار را خوب یاد گرفتم تصمیم گرفتم خودم یک شرکت لیزینگ خودرو دایر کنم.

من دوستی داشتم که سابقه دوستی ما به دوران مدرسه برمی گشت. یعنی ما از دوران کودکی همکلاس بودیم، هم محلی بودیم، پدرش رفاقت سی ساله با پدرم داشت. خودش رفیق گرمابه و گلستان من بود. اگرچه بعدها که بزرگتر شدیم به خاطر مسائل شغلی از هم دور شده بودیم اما هنوز از هم باخبر بودیم. او در جایی گوشه همین تهران خودمان دو اتاق اجاره کرده بود و کار خرید و فروش گوشی تلفن همراه انجام می‌داد، اما کار و بارش کساد بود. درآمد خوبی نداشت و به خاطر مشکلاتی مقروض هم بود. حدود ۶۰ ـ ۷۰ میلیون تومان پول نزولی گرفته بود و در دام نزولخورها اسیر بود. من آمدم و به او گفتم آقا شما یکی از این اتاق ها را به من اجاره بده، من آنجا کار لیزینگ انجام دهم.

خوب یادم هست آن زمان من ۵۰۰ هزار تومان به اودادم وبا ماهی ۱۵۰ هزار تومان اجاره و یک خط تلفن هم خریدم و کارم را از آنجا شروع کردم. حالا کار ما به چه شکل بود. ما در روزنامه‌ها آگهی چاپ می‌کردیم، مبنی بر لیزینگ خودرو، مشتری می‌آمد و ما به لیزینگ دولتی معرفی می‌کردیم. آن زمان لیزینگ‌های دولتی حق دادن آگهی نداشتند. ما که می‌دانستیم کدام شرکت‌ها، چه اتومبیل‌هایی برای لیزینگ دارند، آگهی می‌دادیم، مشتری می‌آمد، صد هزار تومان بابت کمیسیون می‌گرفتیم و به علاوه یک تعهدنامه که من با اطلاع کامل صدهزار تومان بابت کمیسیون به آقای فلانی پرداخت کردم.

بعد من یک طرفه ایشان را به فلان لیزینگ معرفی می‌کردم. از این افراد، هشتاد ـ نود درصد اتومبیل خود را می‌گرفتند و ما هم بابت آن صد هزار تومان کاسب شده بودیم، اگر هم نمی‌گرفتند، می‌آمدند و صدهزار تومانشان را می‌گرفتند، گاهی هم بعضی‌ها می‌آمدند که آقا ما اتومبیلمان را گرفتیم، اما این شرکت اصلاً ربطی به شما نداشت و معرفی نامه شما هم اصلاً کاربردی نداشت بالطبع ما هم پولشان را برمی‌گرداندیم.

کار که جاافتاد، درآمد ما بالا رفت. جوری که من ماهی دو ـ سه میلیون درمی‌آوردم و سرم خیلی خیلی شلوغ شده بود. من که قدرت خرید یک پراید نقد را نداشتم آخرین مدل ماشین آن زمان که برای خودش ماشینی بود یعنی دوو سی یلو خریدم، خانه و زندگی خلاصه وضعمان خیلی خوب شد، جوری که دوست من که کنارم موبایل فروشی داشت آمد و گفت فلانی تو کار و بارت خیلی خوب شده، اگر راه دارد و جا دارد من هم کارم را تعطیل کنم و بیایم آنجا در کار لیزینگ با تو شریک شوم. من هیچ وقت آدم خسیس و بخیل نبوده‌ام. به اعتقاد من روزی رسان خداست گفتم بیا، تو موبایل‌ها را جمع کن، دو تا اتاق را برای کار لیزینگ اختصاص می‌دهیم. نصف به نصف. سهمیه لیزینگ ساپیا مال تو، ایران خودرو مال من. هر وقت هم من نبودم، دفتر را تو اداره کن، قراردادها را ببند و کار را پیش ببر. خوب می‌دانستم آن روزها او شرایط مالی خوبی ندارد. هنوز زیر بار بدهی و پول بهره‌ای بود و کارش هم درآمد خوبی نداشت وقتی دو دفتر یکی شد، درآمدزایی ما بیشتر هم شد. کارمان حسابی گرفت. من رفتم تا با دو سه تا از لیزینگ‌های دولتی قرارداد ببندم. یعنی از آنها سهمیه بگیرم و مشتری معرفی کنم، اما آنها گفتند نمی‌توانند با شخص من قرارداد ببندند، ولی می‌توانند به اسم خودم قرارداد بنویسند. یعنی آقای فلانی تقاضای ۱۰۰ دستگاه اتومبیل دارد. گفتم چه بهتر ما بیست درصد از کل مبلغ را به عنوان پیش پرداخت می‌پرداختیم و مابقی یعنی ۸۰ درصد، اقساط می‌شد. برای ما آن بیست درصد مهم بود چون لیزینگ‌های بیرون سی یا چهل درصد باید می‌دادند و بیست درصد نداشتند. وقتی با ما بیست درصد حساب کردند، ما هم آن را به قسط اتومبیل‌ها اضافه می‌کردیم و به مشتری می‌دادیم. خلاصه به این ترتیب سود ما از قبل خیلی خیلی بیشتر شد. درآمد بیشتر معمولاً باعث می‌شود آدم زیاده خواه شود. دیگر با زندگی قبلی‌اش راضی نمی‌شود. دنبال چیزهای بهتر و لوکس‌تر است. من که تا آن روز امکان سفرهای خارجی نداشتم، وقتی درآمد زیاد شد، احساس کردم حالا باید برای تمام کارهایی که دوست داشتم انجام دهم و تا آن روز به خاطر درآمد کم نتوانسته بودم، برنامه‌ریزی کنم.

من عاشق سفرهای خارجی بودم و حالا که این امکان برایم فراهم شده بود دیگر درنگ را جایز ندانستم و سفرهایم شروع شد. مسافرت‌های یک ماهه و چهل روزه می‌رفتم. گاهی از اوایل اسفند تا اواسط فروردین را سفر بودم.

کارها را هم به شریک و رفیق سابق می‌سپردم و از منشی شرکت که خانم پرتجربه و واردی بود می‌خواستم که شش دانگ حواسش به کار باشد. هر سال یک ماه آخر تابستان را بلااستثنا ایران نبودم. انگار خلاء بزرگی در زندگی‌ام وجود داشت که این سفرها آن خلاء را پر می‌کرد. البته این را هم اضافه کنم در این سفرها به دنبال الواتی و یا کارهای خلاف نبودم. بیشتر دلم می‌خواست شهرهای مختلف را ببینم، جاهای دیدنی را، با نوع زندگی مردم آشنا شوم، نوع لباس پوشیدن، غذا خوردن و رفتارهای آنها برایم جذابیت داشت. برای همین با تور می‌رفتم تا وقتم را در سفر تلف نکنم.

هرچه درآمدم بیشتر می‌شد، بریز و بپاش‌هایم بیشتر می‌شد. تصورم این بود این کار و درآمد همیشگی است و می‌توانم همیشه به همین صورت زندگی کنم. اما غافل از اینکه حوادث تلخی در انتظارم است. ماجرا از این قرار بود که از حدود یک سال و نیم قبل دوست و رفیق من که هنوز درگیر بدهی‌اش بود و با وجود درآمد خوبی که داشتیم، نتوانسته بود بدهی‌اش را پرداخت کند، به فکرش می‌رسد که بیاید و پول را از مردم بگیرد و به جای آن که پول آنها را به حساب لیزینگ ایران خودرو و یا سایپا بریزد پول را به حساب خودش واریز کند و یک رسید با مهر شرکت به دست مشتری بدهد. در حالی که او عملاً هیچ سمتی در شرکت نداشت و همه مسئولیت‌های قانونی شرکت با من بود.

من زمانی از موضوع باخبر شدم که سفر بودم. دقیقا خاطرم هست که با یک تور مسافرتی به ترکیه سفر کرده بودم. معمولا من در سفرهایم با شرکت تماس می‌گرفتم تا از اوضاع شرکت باخبر شوم. آن روز از آنتالیا زنگ زدم. از منشی شرکت سوال کردم که خانم چه خبر؟ او برایم توضیح داد که چند روزی است افرادی به شرکت می‌آیند و داد و بیداد راه می‌اندازند که آقا ماشین ما چی شد؟

پرسیدم چرا؟ مگر ماشین‌هایشان را تحویل نمی‌دهند. منشی‌ام گفت که آقای... اینها اصلا اینجا پرونده ندارند. اما رسید پول واریزی با مُهر شرکت را دارند! فهمیدم نیم کاسه‌ای زیر کاسه است. پرسیدم چند نفرند؟ گفت هفتاد ـ هشتاد نفر. دیدم دیگر در سفر ماندن جایز نیست با اینکه هنوز ده ـ پانزده روز از زمان تور باقی مانده بود، انصراف دادم و بلیت گرفتم و برگشتم ایران تا به اوضاع سر و سامان دهم. من نمی‌خواستم شرکتم را از دست بدهم، شرکت آبرو داشت، درآمد داشت و شغل و منبع درآمدم بود. آمدم و اول به این رفیق گله کردم که این چه کاری بود کردی؟ گفت بدهی داشتم و مجبور شدم. شما فرصت بده! دیدم زمانی برای فرصت دادن باقی نمانده. هر روز عده‌ای می‌آیند داد و بیداد و هوار. حتی کار به زد و خورد هم کشید. البته حق هم داشتند طرف می‌آمد می‌گفت من زندگی‌ام را فروخته‌ام چند میلیون دادم یک نیسان بخرم با آن کار کنم و شما آن پول را بالا کشیدید!

کار به جایی رسید که یک روز خودم زنگ زدم

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز:

(مددجوی جوان ما اشاره کرد، اولین اشتباه او این بود که علی رغم آن که از نظر قانونی همه مسئولیت‌های شرکت متوجه او بود، بدون هیچ مدرکی و یا اقدام قانونی، رفیق چند ساله‌اش را به عنوان شریک شرکت پذیرفت! اما به نظر من اشتباه اول او این بود که تصور کرد در مدت کوتاه دو ـ سه ماهه تمام زیر و بم کار را از همان آقایی که نزد او کار می‌کرد یاد گرفته و به همان بسنده کرد و اقدام به ثبت شرکت، نمود. اگر او قبل از آن که اقدام به ثبت شرکتش کند در مورد مسائل حقوقی شرکت و مسئولیت‌های مدیرعامل مطالعه می‌کرد و متوجه می‌شد مسئولیت هرگونه اتفاقی، متوجه اوست شاید در مورد شراکت دوستش با احتیاط بیشتری رفتار می‌کرد. او حتی می‌توانست زمانی که این تصمیم را گرفت با یک وکیل در این باره گفت‌وگو کند و از آنها در مورد قوانین مرتبط بر شرکت‌ها سوال کند. مشکل اینجاست که ما در کار و رفاقت مرزهای تعریف شده‌ای نداریم. احساس می‌کنیم چون فلانی رفیق ماست پس اشکال ندارد اگر حتی بدون رسید به او پولی بدهیم و چند وقت بعد وقتی مطالبه پولمان را می‌کنیم و رفیقمان در عین ناباوری منکر آن می‌شود ناگهان متوجه می‌شویم که ای وای... گویا اصلاً از اول رفاقتی نبود و همه چیز رنگ دیگری به خود می‌گیرد. او حتی وقتی به مشکل هم برخورد بار دیگر در دام رفیقش افتاد و برای حل مشکلش باز به یک راه غیرقانونی متوسل شد دست آخر آن که، بلندپروازی و ولع و طمع و خودنمایی گاهی اوقات باعث می‌شود که به قول قدیمی‌ها: در دیگ حلیم بیفته و آن وقت است که برای بیرون آمدن از این دیگ باید سال‌ها تلاش کرد ولی داغ این افتادن مثل یک لکه تیره تا ابد یک جای دل آدم می‌ماند جایی که هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند آن را پاک کند.)

انسانها در هیچ یک از ویژگی هایشان به اندازه نیکی کردن به همنوعان خود خدای گونه نیستند

● سیسرو

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: Focus Science And Technology/Psychology Today

عشق چیست؟ عاشق کیست؟ معشوق کجاست؟

ای عشق تو چیستی!

گونه‌هایی که مدتی است به سرخی گراییده‌اند، قلبی که از همیشه تندتر می‌زند، دست‌هایی که عرق می‌کنند و کمی بعد یخ می‌زنند و... آیا این نشانه‌ها برایتان آشنا نیستند؟ ممکن است هر کدام از شما که این گزارش را می‌خوانید، دست کم یک بار در طول زندگی خود این علائم را تجربه کرده باشید و عاشق شده باشید. در ادبیات و متون مختلفِ هر ملت و فرهنگی از این موهبت الهی سخن‌های زیادی گفته شده و بارها آن را ستوده‌اند. چه اگر عشق نبود، بشری هم نبود! سال‌هاست دانشمندان، روانشناسان و متخصصان این حوزه می‌کوشند بفهمند عشق چیست و با انسان چه می‌کند؟ آنها معتقدند علم می‌تواند توضیح دهد که چرا انسان در طول زندگی خود بارها عاشق می‌شود و به تعداد همان دفعات، فارغ می‌شود. بدون شک، وقتی انسانی عشق را تجربه می‌کند در بدنش علائم شیمیایی مشخصی نمایان می‌شوند و تیر خود را به سوی فرد شلیک می‌کنند. وقتی صحبت از عشق به میان می‌آید، به نظر می‌رسد باید از سیستم بیوشیمی بدن خود سپاسگزار باشیم.

فواید عشق!

چرا ما آنقدر ساده‌لوحیم که با اینکه بارها طعم عاشقی و شکست عشقی را می‌چشیم، باز هم از این آزمودن‌ها عبرت نمی‌گیریم و دوست داریم کسی باشد که قلبمان را تکان بدهد و زیر و رو کند؟ در این میان، زیست عصب‌شناسان پاسخ قانع کننده‌تری دارند: "عشق یک پدیده‌ی عصبی شیمیاییِ تکامل یافته است که ریشه در سیستم‌هایی دارد که برای حفاظت و حراست از نیازهای حیاتیِ اجدادِ شکارچی ما بوده. آنها هم مانند ما گروهی زندگی می‌کردند".

حال این سوال مطرح می‌شود که آیا عشق فقط نوعی اعتیاد است و این امید وجود دارد که با درمان‌های مختلف بتوانیم از آن نجات یابیم؟ آیا راه درمانی برای خلاصی از آن وجود دارد؟

اگر تاریخ پیدایش انسان و حیات او را بررسی کنیم، درمی‌یابیم که متوسط عمر انسان در طول تاریخ ۳۵ سال بوده است. و عمر انسان‌هایی که بیشتر از این بوده، بسیار محدود است. به نظر می‌رسد تک همسری فرصت‌های نجات حیات کودکان را افزایش داده است چون پدر و مادر در طول دوران بارداری و پس از آن، یعنی زمان پرورش و رشد کودک، با هم هستند بنابراین بچه دو حامی دارد. تحقیق جالبی که به تازگی به وسیله "دیوید مک‌لئود" و "تروی دِی" در دانشگاه کوئین انجام شده، نشان می‌دهد که حتی برخی از بیماری‌های آمیزشی نیز دلیلی هستند برای اینکه در طول تکامل، انسان تک همسری بودن را ترجیح داده و برگزیده است. پس بدون شک، عشق برای بقای تک همسری و برای حمایت از فرزند، بسیار مفید و کاربردی است.

مدت طول عمر انسان در چندین هزار سال پیش، در ضمن به این نکته هم اشاره می‌کند که از نظر آماری، نیمی از روابط تک همسری پس از ۱۵ سال، با مرگ یکی از شریک‌های زندگی خاتمه می‌یافت. یعنی انسان‌هایی که ۳۵ سال عمر می‌کردند، پانزده سالش را متأهل بودند. متوسط عمر ازدواج برای انسانِ معاصر ۱۱ سال است! با تمام این حرف‌ها، هنوز می‌پرسیم: عشق چیست؟ چه زمانی به یک نفر علاقه خاصی پیدا می‌کنیم و جذب او می‌شویم؟ عشق بر سر فعل و انفعالات شیمیایی مغز ما چه بلایی می‌آورد و

آیا عاشق شدن، فقط روش انتخابی طبیعت است برای حفظ حیات ما انسان‌ها و ادامه‌ی زندگی؟

عشق بیماری است؟

دکتر "هلن فیشر"، دارای کرسیِ روانشناسی از دانشگاه "روتگر" نیوجرسی، عاشقی را به سه مرحله مختلف تقسیم‌بندی می‌کند که هر مرحله از آن، مجموعه‌ای است از واکنش‌های شیمیایی درون بدن. مرحله اول، تمایل شدید یا همان است که در زبان عامیانه به آن هوس می‌گوییم. هلن فیشر درباره این مرحله اینگونه توضیح می‌دهد: همین مرحله است که ما را برای نزدیک شدن به جنس مخالف ترغیب می‌کند. نخستین مرحله عاشقی، مرحله کشش جنسی است و هورمون‌های جنسی مردانه یعنی تستوسترون و هورمون‌های جنسی زنانه، استروژن آن را هدایت و تهییج می‌کند.

مرحله دوم، مرحله جذابیت است. در فاز دوم، که مرحله دل باختن و دلدادگی شدید است، فعل و انفعالات حساسی در بدن رخ می‌دهد که ما را به انتخاب یک فرد خاص سوق می‌دهد. در این زمانِ شگفت‌انگیز است که واقعاً احساس می‌کنید عاشق شده‌اید و کمتر می‌توانید به چیزی غیر از معشوقتان فکر کنید. دانشمندان می‌گویند سه فرارسان عصبی (موادی که موجب انتقال انگیزه‌ها و پیام‌ها در اعصاب می‌شوند) در این مرحله درگیرند: آدرنالین، دوپامین و سِروتونین

آدرنالین چه می‌کند؟ مراحل اولیه عاشق شدن، واکنش‌های استرس بدن شما را فعال می‌کند، آدرنالین را افزایش می‌دهد و در نتیجه، کورتیزول سطح خون افزایش می‌یابد. و این فعل و انفعالِ شیمیایی تاثیر محسور کننده‌ای دارد و هنگامی که به طورِ غیر قابل منتظره‌ای با عشق جدیدتان برخورد می‌کنید، عرق می‌کنید، قلبتان تندتر می‌زند و دهانتان کاملاً خشک می‌شود.

کارِ دوپامین: هلن فیشر در یک تحقیق، مغز افرادی را که به تازگی با هم ازدواج کرده بودند و هنوز التهاب عشق داشتند، بررسی کرد و به این نتیجه رسید که سطح فرارسان عصبی دوپامین در آنها بسیار بالا رفته است. این ماده شیمیایی، بخش "تمنا-پاداش" را به وسیله‌ی افزایش حس لذت و سرخوشی تهییج می‌کند و این حالت درست شبیه زمانی است که یک مصرف کننده



کوکائین، پس از خماری و تمنای شدید، موفق شده مقداری مواد مصرف کند. فیشر می گوید: "در زوج‌ها نشانه‌هایی از اوج گرفتن دوپامین را می‌بینیم. انرژی آنها چند برابر می‌شود، خواب و خوراک ندارند، و در رابطه‌ی جدیدِ خود بیش از حد روی تک تک جزئیات تمرکز می کنند." فعالیتِ سروتونین: و سرانجام نوبت به فرارسان عصبی سروتونین می‌رسد که یکی از مهم‌ترین مواد شیمیایی بدن ماست و ممکن است پاسخ این سوال را بدهد: "چرا وقتی عاشق می‌شویم، تمام مدت به عشقمان فکر می کنیم و حواس ما غیر از او چیزی را درک نمی کند و نمی‌خواهد"؟

عشق، فکرها را عوض می‌کند!

نتایج تحقیقاتی که سال‌ها در ایتالیا انجام شده نشان می‌دهد که عشق در مراحل اولیه واقعاً راه و روش فکر کردن ما را هم تغییر می‌دهد. دکتر "دوناتلا مارازیتی"، روانپزشک دانشگاه پیزا هنگامِ بررسی بیست زوجی که فقط شش ماه از عمر عاشقی شان می گذشت و دیوانه‌وار همدیگر را دوست داشتند، به پاسخ این پرسش رسید. دکتر مازاریتی می خواست بفهمد آیا مکانیسم های مغز ما موجب می‌شوند که مادائم به عشق خود بیندیشیم و اینکه آیا این مکانیسم‌ها با مکانیسم‌های مغز فردی که به اختلال وسواس اضطرابی مبتلاست، ارتباطی دارد؟ با بررسی و تجزیه و تحلیل نمونه خون‌های این بیست زوج، دکتر مازاریتی به این نتیجه شگفت‌انگیز دست یافت که سطح سروتونین کسانی که به تازگی عاشق شده‌اند، با سطح سروتونین افراد مبتلا به اختلال وسواس اضطرابی تقریباً یکی است. تازه عاشق‌ها تحت تاثیر این مکانیسم‌ها، معمولاً شریک خود را آرمان گونه و کمال گرایانه توصیف می کنند، محاسن او را بیش از اندازه بزرگ می‌بینند و علاقه خاصی دارند که در تمام محافل از این ویژگی‌ها سخن بگویند. تازه عاشق‌ها همچنین خود عشق را هم ستایش می کنند و دیدگاه متفاوتی نسبت به آن دارند. "الن برشیلد"، محقق روانشناسی عشق می گوید: "مسئله‌ای کاملاً طبیعی است که تازه عاشق‌ها فکر می کنند رابطه خودشان خاص است و با بقیه فرق دارد و آن طور که آنها به شریک زندگی‌شان نزدیک هستند، هیچ کس این طور نیست. همین دیدگاه است که موجب می‌شود افراد وارد مرحله بعدی عاشقی شوند و در واقع، عشق تا مرحله سوم دوام بیاورد." محققان همچنین پس از انجام تحقیقات بسیاری به این نتیجه دست یافتند که عشق بیشتر از اینکه موجب شادی انسان‌ها شود، درد و غم به ارمغان می آورد. درد و غمی که رد پای آن را در ادبیات به وضوح می بینیم و اصولاً همین غم به عشق معنا و زیبایی خاص بخشیده و به آن جلوه ویژه‌ای داده است. یکی از دلایل غمگین شدنِ عاشقان، پایین آمدن سطح سروتونینِ آنهاست و گفتیم که سروتونین با اضطراب و افسردگی ارتباط مستقیم دارد. در همین تحقیق، سطح سِروتونین دانشجویانی که جدیداً عاشق شده بودند، ۴۰ درصد پایین‌تر از بقیه بود. مرحله سوم، دلبستگی است. در این مرحله، به دلیل واکنش‌ها و فعل و انفعالات خاص زوج‌ها تمایل دارند تا ابد کنار هم باشند. وابستگی در واقع رشته و پیوندی است که زوج‌ها را آنقدر کنار هم نگه می‌دارد که صاحب فرزند شوند و برای رشد و پرورش او بکوشند. دانشمندان به این نتیجه رسیده‌اند که در این مرحله دو هورمون مهم دخالت دارند: "اُکسی توکسین" و "واسوپرسین"

هورمون محبت و آغوش

اکسی توکسین هورمونی قدرتمند و معجزه گر است که هنگام زناشویی در مردان و زنان ترشح می‌شود و احساس دلبستگی را عمیق‌تر می کند و باعث می‌شود زن و شوهر پس از رابطه زناشویی به هم نزدیک‌تر شوند. همین تئوری توضیح می‌دهد هر چه بیشتر یک زوج رابطه زناشویی داشته باشند، پیوند این رشته مستحکم‌تر خواهد شد. اکسی توکسین همچنین به محکم‌تر شدن رابطه مادر و فرزندی کمک می کند و این کار را درست لحظه تولد کودک، با جاری ساختن شیر در بدن مادر انجام می‌دهد.

واسوپرسین یکی دیگر از هورمون‌های مهم در مرحله تعهد طولانی مدت است و پس از انجام رابطه زناشویی آزادسازی می‌شود. این هورمون علاوه بر اینکه فعالیت‌های کلیه و ادرار را در بدن کنترل می کند، هورمون ایثار و فداکاری نام گرفته است و این حس را در زوج‌ها تقویت می کند. نقش کلیدی و حیاتی آن در روابط طولانی مدت زمانی کشف شد که دانشمندان مشغول بررسی روی حیوانی به نام "وُل" بودند. این حیوان در روابط زناشویی افراط می کند. حتی بیشتر از آنچه که طبیعت در او قرار داده تا زاد و ولد کند. آنها همچنین مثل انسان روابط زناشویی پایداری دارند. وقتی به گونه‌ی نرِ این حیوان دارویی تزریق شد که تاثیر واسوپرسین راَ سرکوب می کرد، پیوند با شریک زندگی‌شان خیلی زود خراب شد. همین طور حس فداکاری و جانفشانی در آنها از بین رفت و دیگر برای کنار زدن رقیب هیچ اشتیاقی نشان نمی‌دادند و تلاشی نمی کردند.

رابطه‌ی عشق و مغز ما

دانشمندان از روش‌های تصویر سازی مغز برای به تصویر کشیدن و پی بردن به راز و رمز عشق استفاده کردند. دکتر "سمیر زکی" و "اندراس بارتلز" در دانشگاه لندن از روش تصویر سازی مغناطیسی کاربردی برای بررسی مغز عاشق‌ها بهره بردند. به داوطلبان در حالیکه زیر اسکنر قرار داشتند، عکسی از عشق جدیدشان نشان داده شد. کمی بعد تصاویر دوستان افلاطونی یا دوستانی را به آنها نشان دادند که از سال‌ها قبل می‌شناختند و فقط رابطه‌ای عاطفی و معمولی با آنها داشتند. تغییر نحوه فعالیت مغز در این افراد، وقتی به عکس عشق جدیدشان نگاه می کردند، محققان را شگفت‌زده کرد. چهار ناحیه از مغز از جمله، ناحیه مسئول احساس دل و جرأت و ناحیه‌ای که پس از مصرف مواد مخدر به فرد احساس سرخوشی می‌دهد، فعال شده بودند ولی یک ناحیه‌ی مغز، یعنی بخش پیش قُدّامیِ مخ که در بیماران افسرده بسیار فعال است، خاموش شده بود و هیچ واکنشی نداشت.

محققان و روانشناسان عقیده دارند وقتی فردی را به عنوان شریک زندگی خود انتخاب می کنیم، گویا به طور ناخودآگاه کسی را برمی گزینیم که از نظر ژنتیکی بسیار به ما شبیه باشد. جالب اینجاست که گویا ظاهر فرد می‌تواند تا حدودی ما را از نظر ساختار ژنتیکی او مطمئن کند. ثابت شده که ما در طرف مقابل خود

بقیه در صفحه ۲۵

این کاملاً طبیعی است که نو عاشق‌ها فکر کنند که رابطه‌ی خودشان خاص است و با بقیه فرق دارد و آن طور که آنها به شریک زندگی‌شان نزدیکند، هیچ‌کس این طور نیست







پسرم ساکت شده و رفتار نامعمول دارد

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال: پدری کارمند متاهل و دارای دو فرزند هستم که دلیل نامه نگاری من فرزند پسر بزرگ من است. چون او از وقتی با کامپیوتر، اینترنت و فضای مجازی آشنا شده تمامی رفتارهایش تغییر کرده است. در حالی که قبلاً همیشه شاد و سر حال و قبراق بود، اما حالا به شدت گوشه گیر و ساکت شده و رفتارهایی نامعمول دارد. البته من و مادرش سعی کرده‌ایم مشکل او را دریابیم اما از آنجا که ساعت طولانی را پشت کامپیوتر است زمان زیادی برای واکاوی رفتارش نداریم و حال می‌خواستیم بدانیم با چنین مشکلی چگونه باید برخورد کنیم و آیا این موضوع راه حلی دارد؟

سعید ـ م ـ بانه

اینترنت و نوجوان

پاسخ: با سلام خدمت شما پدر و مادر دلسوز و مهربان، اینترنت، به عنوان یکی از کارآمدترین رسانه‌های جهانی برای برقراری ارتباط و تعامل بین‌المللی نقش تعیین کننده‌ای در انتقال اطلاعات دارد.

امروزه، جوانان و نوجوانان به مقدار زیادی از اینترنت استفاده می‌کنند و بیشترین سهم را در استفاده از این رسانه دارند و اینترنت نیز متقابلاً بر نوجوانان، تأثیرات مثبت و منفی می‌گذارد.

استفاده از اینترنت، مانند هر نوآوری دیگری باعث ایجاد تغییراتی در زندگی ما شده است و استفاده از آن، امری اجتناب‌ناپذیر می‌باشد. بنا براین باید سعی کنیم که هم خودمان به عنوان والدین طرز صحیح استفاده از اینترنت را یاد بگیریم وهم به فرزندان خود یاد دهیم تا آنها را در برابر آسیبهای اینترنتی مصون سازیم و...

۱ـ اول از همه باید با فرزندتان خود صحبت کنید

. شما مسئول تربیت او هستید و هیچ کس نمی‌تواند مثل شما او را برای زندگی آماده کند. می‌توانید خیلی دوستانه در مورد خطرات استفاده‌ی ناصحیح از اینترنت با او صحبت کنید و به او بیاموزید کاربری هوشمند و مسئول باشد.

۲ـ قانون مهم دنیای مجازی را به او یاد بدهید

باید به او بگویید کاری که در دنیای واقعی نباید انجام دهی، در دنیای مجازی هم ممنوع است. مثلا به کودکان آموزش دهید که در فضای مجازی با غریبه‌ها صحبت نکنند، شماره تلفن و آدرس خانه را به کسی ندهند و درباره زمان خانه نبودن شما حرفی نزنند و به محض آنکه به مشکلی برخوردند، آن را با شما درمیان بگذارند.

۳ـ نمی‌شود استفاده از اینترنت را ممنوع کرد اما می‌توان برای آن قوانینی گذاشت

مثلا زمان استفاده از اینترنت نباید در خانه شما نامحدود باشد وساعاتی که فرزندتان اجازه دارد از اینترنت استفاده کند را مشخص کنید. این تعداد ساعات هر چه نوجوان کم سن‌تر باشد، باید کم‌تر تنظیم شود.

۴ـ رایانه‌ی خانه را جایی بگذارید که در کنترل نگاه شما

اما اگر چنین چیزی ممکن نیست و اگر فرزندتان رایانه شخصی دارد (پیشنهاد ما این است که چنین وسیله‌ای را تا ابتدای سنین جوانی و ورود به دانشگاه خریداری نکنید) نگذارید در یک اطاق با در بسته با آن کار کند. حتی اگر در اطاق شخصی‌اش این کار را انجام می‌دهد، شما رفت‌وآمد داشته باشید.

۵ـ علم خود را از اینترنت بالا ببرید

باید هم پای فرزندتان پیشرفت کنید واطلاعات خود را از اینترنت بالا ببرید وبه روز باشید چون در غیر این صورت نمی‌توانید همراه خوبی برای فرزندتان در استفاده از اینترنت باشید و آن وقت نمی‌دانید چه اتفاقاتی ممکن است برای او پیش می‌آید.

۶ـ دوست خوبی برای فرزند خود باشید

اگر شما جای خالی بدهید، خیلی زود هرچیز و هر کسی ممکن است جای‌تان را پر کند. اشتغال زیاد و وقت نگذاشتن برای فرزندان، او را به سمت دنیای مجازی سوق می‌دهد که می‌تواند دوستان و نزدیکان همیشه در دسترسی داشته باشد که همیشه کنار او هستند. پس برای اوقات فرزندان‌تان برنامه‌ریزی کنید، با او دوست باشید و بگذارید اتاق‌های خانه‌تان با خاطرات شیرین با هم بودن، پر شود، با این روش، از آسیب‌های زیادی از جمله آسیب‌های اینترنتی در امان خواهید بود. تا زمانی که دوست واقعی کودکتان نباشید و تا وقتی که نوجوانتان با شما احساس همراهی نکند، به نتیجه خوبی نمی‌رسید. اگر ترس از حضور او در دنیای مجازی زندگی‌تان را فلج کرده، بهتر است همین امروز ساختن یک رابطه دوستانه را آغاز کنید. ساخت یک رابطه دوستانه به شما و فرزندتان امکان می‌دهد تا زمانی که در معرض آزار روحی یا جسمی قرار گرفت، یا آنکه پیشنهاد نامناسبی دریافت کرد، به جای آنکه از افراد غریبه کمک بگیرد، سراغ خودتان بیاید.

و در این مسیر رفتارهایی مثل پرخاشگری، استقلال طلبی بیش از اندازه، سکوت‌های طولانی و از این نوع رفتارهای نامعمول، می‌تواند نشانه‌ای ناخوشایند باشد.

مراقبت از کودک در فضای مجازی، باید شبیه سایر مراقبت‌هایتان نامحسوس باشد اما از روبرو شدن با او نترسید و فکر نکنید که نباید در این مورد با او وارد بحث شوید.

۷ـ والدین باید این واقعیت را بپذیرند که فرزندانشان، نسبت به آن‌ها، بیشتر با فضای اینترنت خو گرفته‌اند، لذا اگر می‌خواهند در این مورد اقدامات موثری انجام دهند باید وقت بیشتری صرف کرده، این خلاء را پر کنند .

معرفی سایت‌های مفید توسط مسئولین مدرسه و مربیان در زمینه‌های مختلف می‌تواند پاسخ گوی بسیاری از کنجکاوی‌های نوجوانان باشد .



حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

روانشناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین‌وقت‌قبلی

حمیده اخوان

برای رفع حس گرسنگی هویج بخورید



*هویج نوعی گیاه ریشه‌ای از خانواده جعفری است که برگ‌های سبز آن در سطح خاک و ریشه گوشتی و خوراکی آن در زیر خاک رشد می کند و سایر اعضای این خانواده را گیاهانی مانند رازیانه، شوید و کرفس تشکیل می‌دهد.

*انرژی ناچیز، فیبر غذائی فراوان، بافت سفت و مزه شیرین این سبزی، سبب شده تا خوردن آن برای رفع حس گرسنگی در کسانی که رژیم کاهش وزن دارند، بسیار مناسب باشد.

*این سبزی، در سراسر سال در دسترس است، اما نوعی از آن را به نام زردک یا هویج ایرانی، می‌توان در فصل‌های پائیز و زمستان تهیه کرد. در هنگام خرید، هویج‌هایی که بافت سفت، سطح صاف، بدون ترک خوردگی و رنگ نارنجی تیره دارند، انتخاب کنید. هویج‌های سالم را بعد از شستن و ضدعفونی کردن، خشک کنید و در دستمال نخی بپیچید و داخل کیسه‌نایلونی تمیز، در یخچال نگه دارید .

*هویج، گیاهی پر آب، کم انرژی و فاقد چربی است.

*این سبزی منبع سرشاری از کاروتنوئیدها بویژه بتاکاروتن است. رنگ زرد یا نارنجی این سبزی نیز، به خاطر وجود همین رنگدانه‌هاست. رنگدانه بتاکاروتن، در بدن به ویتامین A تبدیل می‌شود. علاوه بر این هویج حاوی فیبر غذائی، ویتامین C و انواع مواد معدنی مثل پتاسیم است.

*انرژی ناچیز، فیبر غذائی فراوان، بافت سفت و مزه شیرین این سبزی، سبب شده تا خوردن آن برای رفع حس گرسنگی در کسانی که رژیم کاهش وزن دارند، بسیار مناسب باشد.

*بتاکاروتن فراوان موجود در هویج، در کبد انسان به ویتامین A تبدیل می شود. دریافت کافی این ویتامین، در پیشگیری از شب کوری و تامین سلامت بینایی بسیار ضروری است. همچنین ویتامین A به حفاظت از ریه‌ها بویژه در افراد سیگاری و در کسانی که در شهرهای شلوغ با آلودگی هوا زندگی می کنند، کمک می‌کند .

طاهره مهرآزما - کارشناس تغذیه

مصرف گل کلم

مصرف گل کلم، احتمال ابتلا به انواع سرطان‌ها به خصوص سرطان‌های پروستات، سینه، روده، تخمدان و مثانه را کاهش می دهد. محققان کانادایی در بررسی‌های خود دریافتند مصرف نصف پیمانه گل کلم در روز، احتمال ابتلا به سرطان پروستات را تا ۵۲ درصد کاهش می‌دهد .

کمک به هضم بهتر: گل کلم منبع خوبی از فیبر رژیمی محسوب شده که برای هضم بهتر غذا از اهمیت اساسی برخوردار است. اگر به مقدار کافی فیبر در برنامه غذایی خود داشته باشید مواد غذایی به نرمی از روده‌ها عبور می کنند.

آنتی‌اکسیدان‌ها: گل کلم، حاوی مقادیر فراوانی از آنتی‌اکسیدان‌ها است که می‌توانند در تخریب رادیکال‌های آزاد که موجب پیری زودرس می‌شوند، دارای اهمیت اساسی باشند.

ضدالتهاب: وجود اسیدهای چرب امگا ۳ و ویتامین K در این سبزی، به پیشگیری از ایجاد التهاب مزمن که منجر به برخی بیماری‌ها مانند آرتروز، سرطان، دردهای مزمن و بیماری‌های خاص روده می‌شود، کمک موثری می‌کند .

بارداری: گل کلم دارای مقادیر فراوانی فولات B۹ و ویتامین B است که برای یک بارداری سالم توصیه می‌شود. کمبود فولات در زنان باردار می‌تواند منجر به بروز برخی بیماری‌ها از جمله ایجاد برخی نقائص هنگام تولد و نیز کم وزنی نوزاد شود.

سلامت قلب: گل کلم به روش‌های بسیاری از ابتلا به بیماری‌های قلبی در فرد پیشگیری می کند.

کاهش وزن: گل کلم ماده غذایی فوق‌العاده‌ای برای کاهش وزن محسوب می‌شود چرا که کم کالری بوده و به روش‌های مختلف می‌توان از آن استفاده کرد برای نمونه می‌توانید آن را درون انواع سالادها رنده کرده و یا همراه با برنج آن را بپزید و یا آن را پخته و پوره کرده سپس آن را با پوره سیب‌زمینی مخلوط کنید .



بادام چربی شکم را از بین می‌برد

به گفته محققان دانشگاه پنسیلوانیا در آمریکا مصرف ۴۲ گرم بادام در روز باعث از بین رفتن چربی‌های شکم و صاف شدن آن، کاهش کلسترول و مشکلات قلبی می‌شود .

محققان برای رسیدن به این نتیجه طی ۱۲ هفته بر روی ۵۲ فرد چاق آزمایش انجام دادند؛ در ابتدا این افراد به دو گروه تقسیم شدند، آنها یک رژیم غذایی عادی داشتند اما برای میان وعده به گروه اول یک کیک موز و به گروه دوم تعدادی انگشت شمار بادام داده می‌شد که هر دو میان وعده به یک اندازه یعنی ۱۶۰ کالری داشتند.

محققان پس از بررسی مشاهده کردند گروه دوم، چربی شکم، پهلو و ران آنها کمتر شده بود و سطح کلسترول آنها نیز کاهش پیدا کرده بود.

همچنین این مطالعه نشان داد ارتباط بین چربی ذخیره شده، کلسترول بد و بیماری‌های قلبی عروقی وجود دارد و این افراد در معرض خطر هستند .

فیلم‌هایی که اشتها می آورند

تیم محققان دانشگاه کورنل در آمریکا ثابت کردند نوع برنامه تلویزیونی به طور مستقیم بر روی رفتار غذایی ما تأثیر می گذارد.

محققان در این مطالعه کشف کردند فیلم‌های هیجان‌انگیز و اکشن باعث تحریک اشتها می‌شوند و تأثیر روانی در افزایش خوراکی‌های سرپایی دارند؛ در واقع تماشاچی در حین تماشای این گونه فیلم‌ها توجهی به کمیت و کیفیت غذا ندارد و این مسئله در تماشای برنامه‌های ورزشی و زمینه‌های دیگر نیز بررسی و مشاهده شده است.

توصیه: محققان هشدار دادند که مواد غذایی چرب و تنقلات شیرین را کاهش دهید و در هنگام نگاه کردن تلویزیون یا فیلم ویدئویی، تنقلات سالم مانند میوه و سبزیجات مصرف کنید.

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۳۹)

کودتای ۲۸ مرداد

کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ یکی از نقاط عطف تاریخ معاصر ایران است. روزی که استبداد سلطنتی با کمک استیلای خارجی (آمریکا و انگلیس و تایید ضمنی حکومت شوروی)، به حیات سیاسی دولت ملی پایان داده و نهضت ضداستعماری مردم ایران را به شکست کشاندند. این رویداد منفی آنقدر مهم بود که هم مشروعیت نظام حاکم را زیر سئوال اساسی برد و هم ضربه روانی سنگینی را بر ذهنیت جامعه وارد ساخت. به طوری که از آن تاریخ تا انقلاب اسلامی بهمن ۵۷، که حدود ۲۵ سال به طول انجامید، هیچ گاه خاطره تلخ این رویداد از ذهن و فکر مردم و به ویژه نخبگان سیاسی و دینی حذف نشد.

زمینه‌های اجتماعی ـ سیاسی کودتا

همانطور که در بخش‌های قبل اشاره شد، توطئه چینی‌های مداوم دربار و قدرت‌های بیگانه و به ویژه دولت انگلیس که به شدت مخالف اصل ملی شدن صنعت نفت ایران بودند، بحران سازی‌های مداوم مخالفین افراطی چپ و راست نهضت و دولت ملی، به ویژه حزب کمونیستی توده (که به توده نفتی معروف شده بودند)، و حزب زحمتکشان دکتر مظفر بقایی و برخوردهای خشن هواداران‌شان با یکدیگر در خیابان‌های تهران، اختلاف میان سران جنبش و مثلث "جبهه ملی، فداییان اسلام و آیت ا... کاشانی" و فشارهای روزافزون اقتصادی ناشی از تحریم ایران و عدم خرید نفت، در مجموع فضایی را به وجود آورد که هم اکثر مردم را از وضع موجود خسته و نسبت به آینده ناامید ساخت و هم زمینه را برای کودتا و حذف دولت ملی مساعد نمود.

در اواخر بهار ۱۳۳۲ دکتر مصدق برای مقابله با بحران‌های فزاینده سیاسی، مصمم به برگزاری رفراندم و انحلال مجلس شورای ملی (که اکثریت آنها را طرفداران دربار و مخالفین نهضت ملی تشکیل می‌دادند) شد. ولی علی رغم موفقیت در همه پرسی و کسب تایید حمایت اکثریت مردم، روند رویدادها در مجموع به نفع دولت ملی نبود.

طرح آژاکس

ایالات متحده آمریکا که خواهان نفوذ هر چه بیشتر در خاورمیانه و ایران بود، و انگلیس هم سهم بیشتری را در مورد نفت ایران به آنها وعده داده بود، حاضر به همکاری با لندن در خصوص حذف دولت ملی و رفع معضل به وجود آمده گردید.

به همین جهت واشنگتن و لندن طرح "آجاکس" را با کمک متحدین ایرانی مخالف مصدق و طرفدار شاه که در رأس آنها سرلشکر فضل ا... زاهدی بود، تدارک دیدند. نماینده هدایت کننده خارجی نیز "کرمیت روزولت" بود. (ضد کودتا ـ ص ۱۴۵)

اشرف پهلوی خواهر دوقلوی شاه هم که پس از وقایع ۳۰ تیر ۱۳۳۱ به تاکید دکتر مصدق از ایران


تظاهرات مزدوران در خیابانهای تهران در روز ۲۸ مرداد

خارج شده بود، در اروپا به عنوان محور هماهنگی تلاش‌های داخلی و خارجی برای شکست نهضت ملی و نجات سلطنت اقدام و عمل می‌کرد.

طرح آژاکس ـ Ajax که در زبان انگلیسی "ای. جکس" تلفظ می‌شود، نام دو قهرمان در اساطیر یونانی است که دوشادوش یونانیان در جنگ تروا شرکت جستند. جنگ تروا، همان جنگی است که یونانیان در آن از خدعه بهره گرفتند و اسبی چوبین را پر از سربازان مسلح و جنگاور به درون شهر فرستادند و دشمن فریب خورده را بدین سان شکست دادند.

(سی و هفت سال ـ احمد سمیعی ـ ص ۲۸)

مراحل اجرایی کودتا

روند اجرایی کودتا بدین ترتیب صورت گرفت:

۱ ـ شاه در تاریخ بیستم مرداد فرمان عزل مصدق را صادر و سرلشکر زاهدی را به عنوان نخست وزیر منصوب می‌کند.

۲ ـ مقرر شد که سرهنگ نصیری افسر گارد سلطنتی با سمت فرمانده عملیات اجرایی کودتا، ساعت ۲۳ روز ۲۴ مرداد ۱۳۳۲ نامه عزل را به دکتر مصدق برساند.

۳ ـ همزمان با این رویداد، شاه همراه ملکه ثریا و سرگرد خاتم (سپهبد و فرمانده نیروی هوایی بعدی) عازم کلاردشت می‌شوند.

۴ ـ پس از ابلاغ حکم، بلافاصله سرهنگ نصیری بازداشت می‌شود. ولی بقیه افسران تیم کودتا نیمه شب اقدام به دستگیری اعضای کابینه مانند دکتر فاطمی وزیر خارجه، سرتیب ریاحی رئیس ستاد ارتش، مهندس حق شناس، وزیر راه و... می‌کنند و آنها را به کاخ سعدآباد می‌برند.

با دستگیری نصیری توسط تیم گارد حفاظتی نخست وزیری، تیم کودتا مرعوب شده و در ادامه تصمیم گیری‌های خود مردد می‌گردند.

به همین جهت حکم عزل و سپس دستگیری نخست وزیر که جزء اصلی برنامه بود، اجرایی نمی‌شود.

۵ ـ در ساعت ۶ بامداد ۲۵ مرداد، رادیو تهران خبر واقعه کودتای ناموفق شب گذشته را به اطلاع مردم رسانده و موجی از نگرانی و اضطراب جامعه را فرا می‌گیرد.

۶ ـ پس از اعلام شکست کودتا، شاه به همراه ملکه و سرگرد محمد خاتمی با یک فروند هواپیمای دوموتوره بیچکرافت از کلاردشت به رامسر و سپس به بغداد رفته و از آنجا عازم ایتالیا می‌شوند.

انتشار خبر خروج شاه از ایران

۷) با اعلام خبر فرار و خروج شاه از ایران، عصر روز ۲۵ مرداد، تظاهرات وسیعی از طرف اقشار مختلف مردم در میدان بهارستان برگزار و دکتر فاطمی سخنرانی تندی علیه شاه می‌کند و خواهان حذف سلطنت و برقراری جمهوری می‌شود. همچنین در روزهای ۲۶ و ۲۷ مرداد نیز جامعه در گیر التهاب شدید سیاسی و تجمع‌های مختلف بود.

تعجب، بهت و نگرانی از خروج و فرار محمد رضا پهلوی از کشور و لزوم حمایت از نهضت و دولت ملی، به موازات هم ذهن و فکر جامعه را به خود مشغول


تانکها در خیابانهای تهران در جریان کودتای ۲۸ مرداد

داشته و مردم برای تصمیم گیری مستأصل شده بودند و کودتاگران نیز از همین مسئله روانی حداکثر بهره‌برداری را به نفع خود کردند.

۸) ستاد مرکزی کودتا به رهبری کرمیت روزولت در پی بروز تحولات فوق با انتقال سرلشکر زاهدی به یکی از مخفی گاه‌های "سیا" در تهران، زمینه را برای همراه ساختن و اقناع فرماندهان تیپ کرمانشاه و لشکر اصفهان برای حرکت به سوی تهران و بسیج حاشیه‌نشینان، زاغه‌نشینان و اوباشان شهر برای ایجاد بلوا و تظاهرات خیابانی به طرفداری از شاه و وسعت

بخشیدن به بحران اجتماعی فراهم ساختند.

روزهای سرنوشت‌ساز

۹)بهت‌زدگی اکثریت مردم از تحولات جدید سیاسی و بلواهای خیابانی، غرور کاذب بسیاری از ملّیون که فکر می کردند با فرار شاه کار تمام شده و پیروزی به مرحله نهایی نزدیک است و صرفاً سرگرم ایراد سخنرانی‌های مهیج سیاسی بودند، نظاره‌گری بسیاری از نخبگان فعال سیاسی و دینی که قبلاً حضوری جدی در جریان‌ها و تحولات داشتند و در این مقطع به علت وسیع و عمیق بودن اختلافات، صرفاً نظاره‌گر اوضاع بودند و سقوط دولت ملی و بازگشت شاه برایشان چندان اساسی و مهم نبود، و تحرک اوباشان شهر به طرفداری از سلطنت، سرانجام در روز ۲۸ مرداد سرنوشت را به نفع دربار و انگلیس و شکست نهضت ملی رقم زد و حدود ساعت ۳ بعدازظهر با تصرف رادیو تهران توسط کودتاچیان، و با نطق رسمی سرلشکر زاهدی از رادیو، پیروزی کودتا رسماً اعلام شد.


تظاهرات خیابانی به نفع شاه و به رهبری شعبان جعفری(بی‌مخ)

بازداشت دکتر مصدق

۹)با پیروزی کودتا، متن تلگراف محمدرضا پهلوی از رم به زاهدی از رادیو خوانده شد و با تخریب خانه نخست‌وزیر، بازداشت دکتر مصدق و وزرای کابینه و برجستگان جبهه ملی آغاز و همه آنها طی روزهای ۲۹ و ۳۰ مرداد ۱۳۳۲ به زندان لشکر دو زرهی منتقل شدند.

همچنین چند تن از وزیران مانند دکتر سید حسین فاطمی مخفی شده و یا متواری گردیده و بسیج گسترده نیروهای کودتا جهت دستگیری آنها آغاز شد.

۱۰ـ سرهنگ تیمور بختیار فرمانده تیپ کرمانشاه و سرلشکر دولّو فرمانده لشکر اصفهان نیز وارد تهران شده و بختیار عملاً فرماندهی نیروهای حکومت نظامی و امنیتی را بر عهده گرفت. وی در سال ۱۳۳۴ نیز در پی تاسیس ساواک با درجه سپهبدی به عنوان نخستین رئیس این سازمان برگزیده شد و نقش مهمی در سرکوب و قلع و قمع مخالفان سلطنت ایفا کرد.

بازگشت مجدد سفیر آمریکا

۱۱ـ نکته مهم تاریخی در روند اجرایی کودتا، بازگشت سریع لویی هندرسن سفیر آمریکا و در اوج بحران یعنی روز ۲۶ مرداد ۱۳۳۲ و پس از چند ماه دوری از ایران به تهران است. وی پس از ورود به تهران بلافاصله با دکتر مصدق ملاقات و رسماً حمایت آمریکا از محمدرضا پهلوی و مخالفت با سیاست‌های دولت وی را اعلام کرد که با برخورد قاطع دکتر مصدق در حمایت از نهضت مردم ایران مواجه شد.(ضد کودتا ـ ص ۱۹۲)

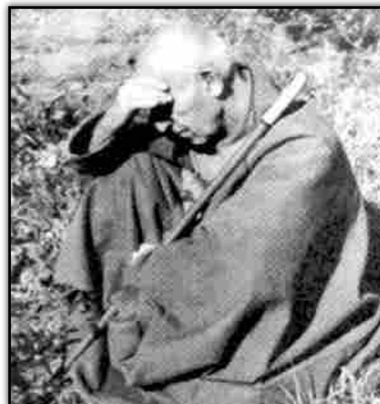
۱۲ـ دو روز پس از پیروزی کودتا، شاه و ملکه ثریا به ایران بازگشتند و در فرودگاه مهرآباد مورد استقبال زاهدی و دیگر فعالان سیاسی ـ نظامی کودتا قرار گرفتند.

۱۳ـ شاه در ملاقات اول شهریور ۱۳۳۲ با کرمیت روزولت گفت:

"من تاج و تختم را مدیون خداوند، ملتم، ارتشم و شخص شما هستم!".

سیمای ایران پس از کودتا

از فردای ۲۸ مرداد، ترور و اختناق سراسر ایران را فرا گرفت. دستگاه مخوف فرمانداری نظامی رژیم به کار افتاد. سازمان‌های ملی و رزمنده، یکی پس از دیگری سرکوب شدند... رهبران جمعیت فداییان اسلام پس از تحمل شکنجه‌های سخت به جوخه اعدام سپرده شدند. دکتر سید حسین فاطمی را با برانکارد به میدان اعدام بردند و شهید کردند.


دکتر مصدق در سالهای پایان عمر در احمدآباد

کریم پور شیرازی روزنامه نگار ملی را در زندان به آتش کشیده و به قتل رساندند. دکتر مصدق در دادگاه نظامی ظاهراً به سه سال زندان محکوم گشت، ولی تا پایان عمر (۱۳۴۶)، در روستای احمدآباد در حصر کامل و تحت نظر بود. گروهی از وزیران و سران جبهه ملی هم دستگیر شدند و به زندان محکوم شده و گروهی نیز مجبور به جلای وطن شدند... رهبران حزب توده نیز کفاره اشتباهات و خیانت‌های خود را به بهای گزافی پرداختند. مخفی گاه‌ها و چاپخانه‌های حزبی، یکی پس از دیگری کشف شدند و اسناد و سلاح‌های فراوانی به چنگ مامورین حکومت نظامی افتاد. بیشتر کادرهای حزبی دستگیر و تسلیم دادگاه‌های نظامی شدند.

گروهی به خارج از کشور فرار کردند، و یا با ابراز تنفر نسبت به اعمال گذشته خود در رابطه با حزب آزاد گشتند. با کشف سازمان نظامی حزب توده در پاییز سال ۱۳۳۳، ضربه مهلکی بر پیکر حزب وارد آمد.

بیش از ۶۰۰ تن از افسران سازمان مزبور دستگیر گشتند و ۲۷ تن از آنها که عموماً از افسران خوشنام ارتش و نیروهای انتظامی بودند، به حکم دادگاه‌های فرمایشی نظامی تیرباران شدند. (جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران ـ ص ۴۵۶).

مناسبات خارجی دولت کودتا

در آذر ماه ۱۳۳۲ رابطه سیاسی ایران و انگلیس تجدید شد. مذاکرات ایران با کنسرسیوم نفت آغاز شد و لندن سهم قابل توجهی از کنسرسیوم نفت را به ایالات متحده اختصاص داد.

در این کنسرسیوم شرکت نفت انگلیس و ایران چهل درصد، شرکت‌های آمریکایی، چهل درصد، شرکت هلندی، ۱۴ درصد، و شرکت فرانسوی، شش درصد سهم را به خود اختصاص دادند.(کتاب سفید نفت ـ انتشارات شرکت ملی نفت ایران اسفند ۱۳۳۴).

آیزنهاور رئیس جمهوری آمریکا نیز در سخنان خود با توجه به این تحولات با خوشحالی گفت: "روز ۲۱ سپتامبر ۱۹۵۳، یکی از دادگاه‌های ایران، مصدق را به سه سال زندان مجرد محکوم کرد. در سال ۱۹۵۴ انتخابات تازه‌ای در ایران انجام گرفت و در اگوست همان سال، دولت ایران برای فروش نفت خود با یک کنسرسیوم بین‌المللی به توافق رسید... بدین سان برای نخستین بار پس از سه سال، در ایران، آرامش و امنیت و آزادی برقرار شده است..."!!(خاطرات آیزنهاور ـ صص ۶ـ۱۶۵)

دولت اتحاد شوروی نیز با امید به کسب امتیازهای بیشتر در آینده نه تنها در برابر کودتای ۲۸ مرداد سکوت کرد، بلکه هیچ حمایتی نیز از طرفداران خود در ایران(حزب کمونیست توده) به عمل نیاورد و در قبال سرکوب و اعدام توده‌ای‌ها، به رژیم شاه اعتراض جدی نکرد. از طرف دیگر در دورانی که مصدق زیر فشارهای شدید اقتصادی قرار داشت، مسکو از باز پس دادن ۱۱ تن طلاهای امانتی ایران به دولت ملی خودداری کرد. ولی پس از کودتا برای نشان دادن حسن نیت، تمام طلاها را در دوران نخست وزیری حسین علاء و در فروردین ۱۳۳۴ به رژیم شاه تحویل داد و زمینه را برای کسب امتیازهای اقتصادی مهم در ایران دهه ۱۳۴۰ مساعد کرد.

با تثبیت حکومت پهلوی، مقاومت مردمی در برابر تحولات جدید سیاسی با همت نخبگان و فعالان ملی و دینی آغاز و فصل نوینی در حیات اجتماعی و فرهنگی ایران شروع شد که در شماره‌های آینده به فرازهای شاخص آن می‌پردازیم.

بیشترین تأثیر افراد خوب زمانی احساس می شود که از میان ما رفته باشند
●آلبرسون

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

محقق شدن یک آرزوی بزرگ

عمه می‌گفت وقتی شوهرش دادند، به او قول داده بودند که هر سال او را می‌آورند شهرمان تا مادر و پدرش را ببینند اما این قول و قرارها هرگز عملی نشده بود

وقتی شنیدم عمه برگشته به شهرمان، خیلی تعجب کردم. آخرین باری که تلفنی با او حرف زده بودم برمی‌گشت به پنج سال پیش. بهش گفتم سری به ما نمی‌زنی؟ گفت من دیگر هیچ ریشه‌ای آنجا ندارم و آمدن به آنجا معنایی برایم ندارد.

شاید حق با او بود. وقتی شوهرش دادند و فرستادنش آن طرف دریا، فقط پانزده سال داشت. پدرم تعریف می‌کرد که با لباس عروس بردنش در کشتی و او زار زار گریه می‌کرد و هرگز آن خاطره را فراموش نمی‌کند. او را شوهر دادند به پسر عمویش که در کویت زندگی می‌کرد. آن زمان جوان‌ترها برای کار به کویت می‌رفتند. یا برمی‌گشتند یا اگر ماندگار بودند، می‌آمدند و زن می‌گرفتند و همراه زنشان به کویت برمی‌گشتند... سرنوشت عمه من هم اینجوری رقم خورد. شوهرش دادند و رفت و تا پانزده سال مادر و پدرش را ندید.

وقتی برای اولین بار به ایران آمد، من کلاس اول بودم. عمه چهار بچه داشت. برای همه ما سوغاتی آورده بود ولی تا روز آخر نتوانست اسم همه خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها را یاد بگیرد. پانزده سال دوری را نمی‌شد با یک هفته تلافی کرد... بعد از آن به هر مناسبتی به ایران می‌آمد. وقتی صدام به کویت حمله کرد، عمه همراه بچه‌ها و شوهرش به شهرمان آمد و مدتی ماند... اما از وقتی پدربزرگ و مادر بزرگم فوت کردند، عمه دیگر دلش نمی‌خواست به اینجا بیاید. خواهر و برادرهای بزرگترش یکی یکی از دار دنیا می‌رفتند و به قول خودش، ریشه‌هایش بریده می‌شد.

سال‌ها بود که دیگر ارتباطی با ما نداشت. من گهگداری به مناسبت عید به او زنگ می‌زدم اما حتی این تلفن‌ها هم کم شده بود. تا اینکه خبر دادند عمه آمده و رفته خانه کاهگلی قدیمی پدربزرگم را تمیز کرده و همان جا مانده. این خبر را که شنیدم، خودم را سریع رساندم آنجا... عمه را دیدم که توی اتاق کوچکی نشسته و کارگرها دارند بقیه خانه را تعمیر می‌کنند.

عمه حسابی پیر شده بود ولی هنوز صدایش را که بلند می‌کرد، لرزه به تن من می‌افتاد... بهش اصرار کردم که بیاید در خانه ما بماند. خانه‌ای نو و تمیز و مرتب. گفت نه. گفت نیامده که در خانه شیک زندگی کند. آمده که در خانه پدری‌اش، همان جا که شوهرش دادند و فرستادنش کویت زندگی کند تا بمیرد و جنازه‌اش را از این خانه بیرون ببرند... حیرت‌زده شدم. این عمه‌ای نبود که من همه این سال‌ها می‌شناختم... زنی که همیشه غرق طلا و جواهر بود و از زندگی‌اش در کویت به خوبی تعریف می‌کرد.

پسرش به من تلفن کرد و با همان فارسی دست و پاشکسته برایم توضیح داد که مادرش حال خوشی ندارد و مدتی است که با همه آنها قهر کرده. از من خواست مراقب عمه باشم.

من هم کار و زندگی‌ام را کنار گذاشتم و هر روز چند بار به عمه سر می‌زدم. کارگرها خیلی زود خانه را مرتب کردند. عمه اتاق‌ها را فرش کرد. زنی را برای آشپزی استخدام کرد و در خانه ساکن شد. جوری که واقعاً انگار جایی جز اینجا را ندارد.

شب‌ها می‌رفتم پیش او. یک شب‌هایی همسرم می‌ماند آنجا تا عمه تنها نباشد. خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها همه مراقبش بودند و کم کم عمه سفره درد دلش باز شد. برایم تعریف کرد که غربت چه درد بزرگی بود برای دختر ۱۵ ساله‌ای که از خانواده جدا می‌شود و شوهر می‌کند و جایی می‌رود که زبان هیچ کس را نمی‌فهمیده... می‌گفت هر سال یک بچه به دنیا آوردن او را ضعیف و ناتوان می‌کرده ولی شوهرش از او چیزی جز بچه‌های بیشتر و سالم نمی‌خواسته... یک شب در حالی که بغض صدایش را ابم کرده بود، برایم تعریف کرد که سال‌ها شوهرش اجازه نداده بود به دیدار خانواده‌اش بیاید تا مبادا هوایی شود و دیگر به کویت برنگردد. دلش همیشه این طرف مرزها بوده و حتی وقتی شوهرش بازنشسته می‌شود، از او می‌خواهد که به ایران برگردند و اینجا بمانند ولی او قبول نکرد و مجبورش کرد در پیری هم آنجا بماند.

عمه می‌گفت وقتی شوهرش دادند، به او قول داده بودند که هر سال او را می‌آورند شهرمان تا مادر و پدرش را ببینند اما این قول و قرارها هرگز عملی نشده بود. تا اینکه چند وقت پیش، دکتر به او می‌گوید قلبش سخت بیمار است. گفت مرگ را نزدیک دیدم و لحظه‌ای احساس کردم نمی‌خواهم جنازه‌ام در غربت به خاک سپرده شود. از شوهر و بچه‌هایش خواسته که او را به ایران برگردانند ولی هیچ کس حرف او را جدی نگرفته بود. حالا بعد از ۵۰ سال خودش به تنهایی برگشته بود تا در خانه‌ای بمیرد که به قول خودش، هنوز بوی کودکی‌اش را می‌دهد.

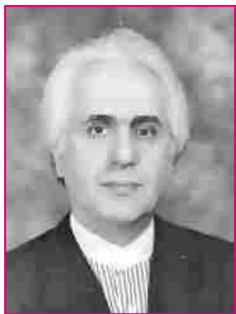
دلم برایش خیلی می‌سوخت ولی او روز به روز شاداب‌تر می‌شد و سرزنده‌تر. با زن‌های همسایه رفت و آمد می‌کرد. خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها مرتب او را به مهمانی دعوت می‌کردند. خودم هم یک سفر او را بردم قم و مشهد تا زیارت کند... حضورش برکتی بود. همه دور هم جمع می‌شدیم و عمه ساعت‌ها برایمان از گذشته‌ای دور حرف می‌زد... گذشته‌ای که به تاریخ پیوسته بود و برای ما بیشتر شبیه یک قصه بود.

بالاخره هر کس روزی باید جایش را در این دنیا به دیگری بدهد. عمه در یک شب گرم در خوابی عمیق فرو رفت و هرگز بیدار نشد. درست همانی شد که خودش آرزو می‌کرد. جنازه‌اش را از آن خانه بیرون آوردند و کنار قبر پدر و مادرش به خاک سپرده شد.

حالا عمه دیگر نیست. اما آن خانه هنوز پر است از خاطره‌های او. ما تصمیم گرفتیم خانه را همان طور که او دوست داشت، حفظ کنیم. گهگداری همه آنجا جمع می‌شویم و غذایی می‌خوریم... این خانه حالا دیوارهایش هم انگار تاریخ ناطق آدم‌هایی است که هر کدام زندگی را به طریقی سپری کردند و از این دنیا رفتند. ■

یادی از بسکتبالیست سابق و جراح حال حاضر کشور

دکتر تدین فر: به خاطر پزشکی در تیم ملی حضور نیافتم



پیشکسوت ورزش این شماره از بسکتبالیست‌ها و فوتبالیست‌های قدیمی تهران است که سال‌ها در این دو رشته فعالیت داشته و پس از کنار گذاشتن قهرمانی‌ها، سراغ تحصیل رفت و دکتر و جراح شد و تاکنون بیش از ۱۰ هزار عمل جراحی عمومی انجام داده است

داوود غرانوش

بچه خیابان خراسان هستم

دکتر محسن تدین فر و متولد سال ۱۳۲۵ شهر تهران ـ خیابان خراسان در جنوب تهران هستم. در نزدیکی منزل، زمین بزرگ ورزشی بود با دو زمین فوتبال و من با دوستانی چون آقایان علی پروین، قاسم پناهگر، امیر حاج رضایی و تعدادی دیگر از دوستان زیر نظر منصور خان امیر آصفی در آنجا به فوتبال مشغول بودیم. تا اینکه پس از دوران دبستان، بنده به دبیرستان هدف شماره ۳ واقع در خیابان ژاله قدیم ـ شهدای کنونی ـ رفتم. در آن دوران بنده به توصیه مرحوم اصغر تهرانی به سوی ورزش بسکتبال روی آوردم و با تیم دبیرستان هدف شماره ۳ قهرمان آموزشگاه‌های تهران شدیم. بعد من وارد باشگاه عقاب تهران و در همین دوران با این تیم نایب قهرمان باشگاه‌های تهران شده و برای تیم تهران که در واقع تیم ملی هم بود، انتخاب شدم.

پزشکی مهمتر از تیم ملی

طی آن سال‌ها چندین بار برای عضویت در تیم ملی دعوت شدم که به دلیل مسائل تحصیلی در اردوها حضور نیافتم. تا اینکه در سال چهارم تحصیل در دانشکده، بسکتبال حرفه‌ای را که با نوع تحصیل این جانب مغایرت داشت، کنار گذاشته و با جدیت به تحصیل خود ادامه دادم که نتیجه‌اش سال‌ها شاگرد اول شدن در دانشکده بود. پس از گذراندن دوران دانشکده پزشکی به سربازی رفتم و در کسوت سپاه بهداشتی قرار گرفتم و پس از آن در کنکور رزیدنتی دانشگاه تهران در رشته جراحی عمومی شرکت کرده و نفر سوم شدم و در سال ۱۳۶۲ فارغ‌التحصیل شدم و در سال ۱۳۷۰ برای یک دوره دو ماهه جهت کمک به مردم مصیبت زده زلزله رودبار رفتم. جالب اینکه این دو ماه به لطف مردم این شهرستان تبدیل به ۱۰ سال شد و بیش از ۱۰ هزار عمل جراحی که در این مدت در آن جا انجام دادم و به لطف خداوند هیچگونه مشکلی هم پیش نیامد. در پایان خدمتم در رودبار به تهران باز گشته و در بخش خصوصی مشغول به خدمت شدم.

بدترین خاطره

بدترین خاطره زندگی‌ام، وقتی بود که استاد عزیزم منصور خان امیر آصفی در بیمارستان جم بستری بود، به علت بیماری صعب‌العلاج... در حالی که دستان نازنینش در دست‌های من بود و دیگر کاری از دستان من بر نمی‌آمد و متاسفانه جان به جان آفرین تسلیم کرد. روحش شاد و پاینده باد.



تیم بسکتبال تهران قهرمان کشور در سال ۱۳۳۷. ایستاده از راست به چپ: حسن کریمی (مربی)، محسن خلخالی، مرحوم محمود عدل، داود فلاح، نادر کاشانی، مرتضی آقاکوچک (مازیار)، محسن تدین فر (با علامت ضربدر مشخص شده است)، داود حداد، مرحوم مسعود ماهتابانی و عمو صلبی (مربی)

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

دنبال چیزهای خاصی هستیم حتی اگر ندانیم که آنها دقیقاً چه چیزهایی هستند. این تحقیقات نشان داده‌اند که به خصوص مردان، دنبال زنی می‌گردند که صورت ظاهری مطلوبی داشته باشد چون به طور ناخودآگاه، مطلوبیت ساختار ژنتیکی را در صورت فرد جستجو می‌کنند. مثلاً اینکه اگر زنی صورت متقارنی داشته باشد، به احتمال زیاد نشان از این دارد که او از نظر ژنتیکی سالم است. اما مردان این خواسته درونی خود را علنی به زبان نمی‌آورند چون همان طور که گفته شد، از آن آگاه نیستند. این مسئله در زن‌ها متفاوت است زیرا زن به طور ناخودآگاه و طبیعی دنبال مردی است که بتواند به او تکیه کند، قدرت داشته باشد، محافظ زندگی او و فرزندان آینده باشد و این ویژگی‌ها ظاهراً به ژن‌ها ارتباط چندانی ندارند بنابراین چشم زن دنبال شأن اجتماعی و موقعیت مرد است.

پسرِ مامان، دخترِ بابا

نتایج تحقیقات این نکته را هم روشن کرده‌اند که مردم دنبال جفتی می‌گردند که شبیه والدین آنها باشد. زن‌ها، مردی را ترجیح می‌دهند که شبیه پدرشان باشد و مردان، دوست دارند زن رویاهایشان شباهت زیادی با مادرشان داشته باشد.

عشق در چند ثانیه!

روانشناسان ثابت کرده‌اند که بین ۹۰ ثانیه تا ۴ دقیقه طول می‌کشد تا به این نتیجه برسیم که آیا جذب کسی می‌شویم یا نه. یا به عبارت ساده‌تر، از طرف مقابل خوشمان آمده یا نه. تحقیقات مختلف نشان داده‌اند در همین مدت کوتاه، عواملی بر جلب توجه یا عدم جلب توجه ما اثر می‌گذارند:

۵۵ درصد حرکات بدن؛ ۳۸ درصد لحن صدا و سرعت حرف زدن طرف مقابل و فقط ۷ درصد از محتوای حرف‌های طرف مقابل. روانشناسان عقیده دارند شاید بتوان با درمان به موقع جلو یک ازدواج متزلزل رو به تباهی را گرفت یا اندوه کسی را که جفتش را از دست داده درمان کرد اما نباید فراموش کنیم که انسان موجودی پیچیده است که اظهار نظر و نسخه پیچیدن درباره روابط روحی این موجود، بدون درک و فهم عمیق یک رابطه و محتوای آن بیشتر آسیب‌رسان خواهد بود تا مفید.

•بودا

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

یک تیر و سه نشان جالب



عروسی خواهرم بود. هر جور شده باید خودم را می‌رساندم مشهد. بلیت هواپیما گیر نیاوردم. وضع جاده‌ها هم خراب بود. برف سنگینی آمده بود. خواهرم تلفنی تهدیدم کرد که حتی اگر شده پای پیاده باید خودم را به عروسی‌اش برسانم!

تا دو روز قبل از جشن امتحان داشتم و نمی‌توانستم به مشهد بروم. آن موقع دانشجو بودم و در خوابگاه زندگی می‌کردم. سرم گرم درس و مشق بود و به تنها چیزی که اصلاً فکر نمی‌کردم، ازدواج بود. درس‌ها سخت بودند و بیشتر به فکر ادامه تحصیل در مقاطع بعدی بودم. اما زندگی آنقدرها هم که ما فکر می‌کنیم، روی حساب و کتاب جلو نمی‌رود. یک اتفاق ساده همه زندگی مرا تغییر داد...

یکی از دوستانم به من خبر داد که یکی از فامیل‌هایشان بلیت قطار داشته برای مشهد که منصرف شده و من می‌توانم از بلیت او استفاده کنم. تقریباً شبیه یک معجزه بود. یکی از اعیاد مذهبی بود و در چنین مواقعی بلیت قطار برای مشهد گیر هر کسی نمی‌آید. به خانواده‌ام خبر دادم که دارم می‌آیم. رفتم راه‌آهن و با نشانی‌هایی که دوستم داده بود، آن خانواده را پیدا کردم. متوجه شدم ده پانزده خانم مسن با هم همسفر شده‌اند و قرار بوده پسر یکی از آنها برای کمک همراهی‌شان کند که در لحظه آخر منصرف شده بود. آنها از دیدن من خیلی خوشحال شدند و گفتند خوب است که یک پسر جوان هست که به آنها کمک کند. کمی شوکه شدم ولی از همان ابتدای سفر متوجه شدم این خانم‌های ظاهراً مسن و بیمار، دلی زنده و خوش‌بین به دنیا دارند و با اعتماد به نفس کافی به سفر آمده بودند. مسافرهای دیگر هم به آنها کمک می‌کردند. سفر جالبی بود. در همان شب طولانی، تقریباً به همه سوال‌های آنها جواب دادم. مثلاً چند سال دارم و چه درسی می‌خوانم و چرا دارم می‌روم مشهد و....

من هم هر کمکی از دستم بر می‌آمد برایشان انجام می‌دادم. بعد هم، همه را برای عروسی خواهرم دعوت کردم...

وقتی رسیدیم مشهد و پدر و مادرم به استقبال من آمدند، متوجه شدیم هتل رزرو شده برای این خانم‌ها یک اشتباه بزرگ کرده و برای آنها فقط دو اتاق در نظر گرفته. مادرم اصرار کرد که همگی به خانه ما بیایند. بعد تلفن کردیم به چند تا از پسر خاله‌ها و همه آمدند و گروه ده نفری آنها را در خانه خودمان و خاله‌ها جا دادیم. آنها فقط برای زیارت آمده بودند و این کار برای هر مشهدی خیلی آسان و راحت است...

خلاصه در طول اقامت سه روزه‌شان در مشهد، هم زیارت کردند و هم عروسی آمدند و هم با خانواده من حسابی آشنا شدند. بعد از سه روز، آنها را راهی تهران کردیم. اصرار داشتند وقتی به تهران می‌روم با

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

اتفاقی که باید چهل سال پیش می‌افتاد



بعد از چهار سال، حکم طلاق صادر شد! یک پرونده قطور داشتم و فکر نمی‌کنم کسی مثل من این همه کاغذبازی و مدرک ورفتن و آمدن را تجربه کرده باشد! بهمن کاربدی کرد. اگر در این پروسه این همه کارشکنی نمی‌کرد، اتفاقی که امروز افتاد چهار سال پیش می‌افتاد و چه بسا برای من و او حتی بچه‌ها خیلی بهتر بود. اما لجبازی کرد. می‌خواست مرا به زور هم که شده در این زندگی نگه دارد. اما روز اول به او گفتم نمی‌شود بدون علاقه و به زور قانون، این زندگی را حفظ کرد. حرفم را جدی نگرفت و امروز با خستگی و پشیمانی زیر کاغذهای طلاق را امضا کرد و رفت.

بیست سال پیش، در یک شب سرد زمستانی که همه خیابان‌های تهران یخ زده بودند، من و بهمن با هم ازدواج کردیم. دختر خاله پسر خاله بودیم. مادرهایمان از خیلی قبل‌تر برای این ازدواج نقشه ریخته بودند. من هم دختر بلند پروازی نبودم. همین که شوهری داشته باشم که سالم زندگی کند و اهل دوز و کلک نباشد، برایم کافی بود. برای همین همه چیز خیلی سریع و راحت پیش رفت. سال دوم از دواجمان بچه اولم به دنیا آمد. آن موقع‌ها هر دوی ما کارمند بودیم و بچه یک روزهایی پیش مادرم و یک روزهایی پیش خاله‌ام بود... همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه بهمن به سرش زد از اداره بیاید بیرون و برود سراغ یک کار نان و آب‌دارتر. اتفاقاً شراکت با برادرش در کارهای تاسیساتی خیلی درآمد داشت و وقتی بچه دوم ما به دنیا آمد، دیگر به کار کردن من احتیاجی نبود و عملاً من خانه‌نشین شدم.

آن روزها نمی‌دانستم چه طوفانی در راه است. وقتی پسر بزرگم ۴ ساله بود و پسر کوچکم ۲ ساله، یک روز کاملاً اتفاقی بهمن را در یکی از رستوران‌های شهر همراه یک زن غریبه دیدم. لازم نیست توضیح زیادی بدهم. هر زنی می‌تواند حال مرا در آن روز و آن لحظه درک کند. بهمن خیلی سعی کرد موضوع را توجیه کند ولی بی‌فایده بود. فهمیدم با خوب شدن وضع مالی‌اش و داشتن یک ماشین گران قیمت و یک شرکت بزرگ در شمال شهر هوس کرده تفریحاتی برای خودش درست کند. شروع اختلافات ما شاید از همان روز بود ولی وقتی مشکلات شدت گرفت که بهمن نتوانست این مشکل را مدیریت کند و به سمتی ببرد که من بتوانم باز به او اعتماد کنم.

طلاق، اولین کاری نبود که به ذهنم رسید. اتفاقاً من زنی نبودم که به این آسانی میدان را خالی کند. در عوض فکر کردم باید هر چه زودتر به سرِ کار بروم و استقلال مالی‌ام را دوباره به دست بیاورم. هر کاری پیدا می‌کردم، بهمن مخالفت می‌کرد. حتی وقتی خواستم به محل کار قدیمی‌ام برگردم، با طعنه گفت رئیست چه انتظاری از تو دارد که دوباره حاضر است استخدامت کند!

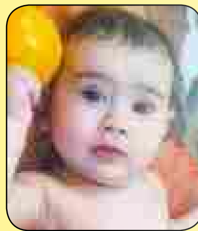
حیرت زده بودم. باورم نمی‌شد که این حرف‌ها را از بهمن می‌شنوم. غافل از این بود که هر روز رابطه ما بیشتر از روز قبل دارد خراب می‌شود و باعث و بانی‌اش هم فقط خودش است.

آنها تماس بگیرم.
هفته بعد همراه مادرم به تهران برگشتم. مادر را گذاشتم خانه یکی از اقوام و خودم رفتم خوابگاه. تا رسیدم خوابگاه، دیدم همه از این داستان باخبر شده‌اند و هنوز به شب نشده، پسر یکی از آن خانم‌ها به خوابگاه آمد و اصرار کرد که همراهش بروم. بعد هم دنبال مادر رفتیم و آن شب مهمان آنها بودیم. در همان مهمانی بود که حاج خانم سعیدی رو به من کرد و گفت: "به پسرم هم گفتم که جوانی بهتر از تو پیدا نمی‌شود."
معنی حرفش را نفهمیدم ولی وقتی از مهمانی آمدیم بیرون، مادرم گفت:
"دوست داری کار کنی؟ پسر حاج خانم می‌خواهد تو را در شرکتش استخدام کند."
فکر بدی نبود. هر دانشجویی دلش می‌خواهد یک کار پاره‌وقت داشته باشد. چند روز بعد، به شرکت آقای سعیدی رفتم و مشغول به کار شدم. رفت و آمد خانواده‌ها آنقدر زیاد شده بود که با یک چشم به هم زدن شده بودیم صمیمی و نزدیک و گرم... در این میان آقای سعیدی همه رفتارهای مرا زیر نظر داشت. می‌دانستم یک دختر دارد ولی هرگز او را ندیده بودم. شش ماهی گذشت. یک روز مادرم به من تلفن کرد و گفت می‌خواهند بیایند تهران که برای من بروند خواستگاری... گفتم خواستگاری کی؟ مادرم با خنده گفت نوه حاج خانم سعیدی. گفت خود حاج خانم زنگ زده و به ما این پیشنهاد را داده...
خیلی به نظرم عجیب می‌آمد. اینکه مادربزرگِ دختر پیشنهاد بدهد، آن هم به یک دانشجوی بی‌چیز. در حالی که خانواده آنها خیلی متمول بودند و قطعاً می‌توانستند دامادی بهتر از من داشته باشند. مادر بهم اطمینان داد که هیچ اجباری در کار نیست. می‌رویم خواستگاری و به هر دلیلی که من موافق نبودم، مادر عذرخواهی خواهد کرد و....
رفتیم خواستگاری. از شما چه پنهان، منتظر بودم دختر این خانواده یک اشکال بزرگ داشته باشد که به من پیشنهادش کرده‌اند اما برخلاف تصور من، مهدیه دختر مومن، زیبا، تحصیل کرده و بسیار متینی بود. آقای سعیدی برایم توضیح داد که در طول این شش ماه همه رفتارهای مرا زیر نظر داشته چون برایش مهم بوده که داماد آینده‌اش آدم درست و صالحی باشد....
بله این هم سرنوشتی بود که برای من رقم خورد. این ازدواج به خوبی و خوشی انجام شد و حالا بیست سال از ازدواج ما می‌گذرد. مهدیه یک دندانپزشک مجرب، یک مادر مهربان و یک همسر همراه و فداکار است. من در این خانواده خیلی چیزها یاد گرفتم. حالا هم که خودم دو تا دختر جوان دارم، همان دغدغه‌هایی را دارم که زمانی پدرزنم داشت و هرگز مثل حالا او را درک نمی‌کنم...
■

عدم درک متقابل، مشکل بزرگ ما بود. او تصور می‌کرد من به دنبال انتقام گرفتن هستم و وقتی می‌دید برخلاف زن‌های دیگر، نه جنگی به پا کردم و نه به کسی در این مورد حرفی زدم، دچار تردید شده بود... کار به جایی رسید که به جای اینکه من اعتمادم را از او از دست داده باشم، او بود که شکاکانه همه کارهای مرا زیر نظر داشت. توهین‌هایی که به من می‌کرد اوضاع را برایم غیرقابل تحمل کرده بود. بالاخره موضوع طلاق را مطرح کردم. اولش سر و صدا به پا کرد. من بی‌توجه به داد و فریادهایش دست بچه‌ها را گرفتم و رفتم خانه برادرم. خانه بزرگی داشت که می‌توانست یک اتاق آن را به ما بدهد. زن برادرم هم با آغوش باز از ما استقبال کرد. شبی نبود که بهمن نیاید آنجا و داد و فریاد راه نیندازد. بعد وقتی من تقاضای طلاق کردم، او هم از برادرم شکایت کرد. بعد از مدتی بچه‌ها را به زور از من گرفت در حالی که می‌دانست از عهده آنها برنمی‌آید و نمی‌تواند به اموراتشان برسد. باز من شکایت کردم تا بتوانم بچه‌ها را ببینم. پرونده ما قطور و قطورتر شد. دوباره بچه‌ها برگشتند پیش من. این بار من هم مجبور شدم در خانه‌ای که طبق قانون، شوهرم آن را تعیین می‌کرد، زندگی کنم. همه این گیر و دارها تاثیر بدی روی بچه‌ها می‌گذاشت. هر چه به بهمن می‌گفتم این بارِ کج به مقصد نمی‌رسد، باز کار خودش را می‌کرد. حاضر نمی‌شد طلاقم بدهد و مدام برایم دردسر درست می‌کرد. دیگر به زمین و زمان مشکوک بود. بیماری روحی پیدا کرده بود. حتی در پرونده طلاقمان هم این موضوع را مطرح کردم ولی نتوانستم در دادگاه آن را اثبات کنم. جنگ بی‌ثمری بود. مدتی شماره تلفن مرا کنترل می‌کرد و من روز به روز از این مرد بیشتر و بیشتر متنفر می‌شدم. می‌دانستم با زن بیوه‌ای رابطه دارد و او را به عقد موقت خودش درآورده ولی من اهمیتی نمی‌دادم. دفعه اول برای همیشه احساسم به او تغییر کرد و رفتارهای بعدی او هیچ مهم نبودند.
باور می‌کنید همه این داستان ده سال طول کشید؟ انواع و اقسام شکایت‌ها را از هم کردیم و در این میان بچه‌ها بزرگ شدند و ما پیر... بهمن عمری را به باد داد... بچه‌ها بزرگ شده‌اند ولی هیچکدام از آنها جوان سرحال و خوشحالی نیستند. تمام زندگی‌شان دعوا دیده‌اند و پدری که مدام سر و صدا راه می‌انداخت. پسر کوچکم امروز از من قول گرفت که با برگه طلاق برگردم خانه و برای همیشه این داستان را تمام کنم. بهمن هم خوب می‌داند که زندگی‌اش را کاملاً باخته. بدترین تهمت‌ها را به زنش زد تا در پوشی روی احساس گناه خودش بگذارد. به من می‌گفت بی‌مهری و بی‌توجهی تو زندگی‌مان را به اینجا کشاند، در حالی که نمی‌تواند باور کند که من چه فداکاری بزرگی کردم وقتی او را با آن زن دیدم و باز در این زندگی ماندم. به نظرش من هرگز او را نبخشیدم و همین رفتار سردم زندگی را نابود کرد. نمی‌دانم حق با چه کسی است ولی حداقل حالا می‌دانم عمری که رفت، دیگر برنمی‌گردد.
■

شکوفه‌های زندگی


ارشیا سلیمی و هستی رحیمی


ابوالفضل آدینه‌وند

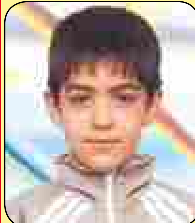


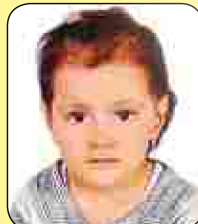
امیرطاها سلیمانی


نیما اسدی‌نژاد

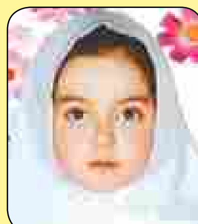

فردین فیاضی


ماهک شیخ‌انصاری

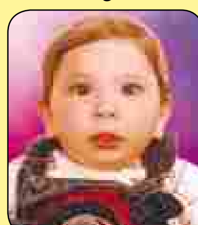

مانی شیخ‌انصاری

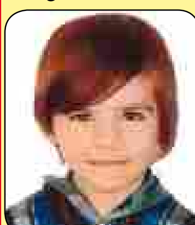

غزل همتیان


عسل همتیان


آیناز علی‌محمدی


عرفان شکرالهی


علیرضا اصلانی


محمدرضا عیسی‌پور

خدا به زمان احتیاج ندارد و هرگز دیر نمی‌کند
● اسکاول شین

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



کفنِ ضدّ عذاب رسید!

بعضی مطالب، به خاطر شدت بی‌عقلی که دارند، خودشان آن قدر فی نفسه خنده دارند که نیازی به شرح و بسط و کش دادن آنها نیست. پرداختن به آنها در حدّ کش لقمه کفایت می‌کند. کافی است فقط تیتر مطلب را اعلام کنید و خلاص. خود مخاطب می‌خندد. عین همین کاری که الآن ما کردیم. خداوکیلی، نخندیدید یا حداقل لبخند نزدید؟...

منتهی نه که در این ۲۰ سال واندی آزگار قلم‌فرسایی به اصطلاح طنز در فلان ستون و بهمان صفحه مطبوعات و سایر رسانه‌ها غیر از مجله، عادت به حرف زدن، به صورت یک درد بی‌درمان حرّافی در وجود مبارک ما نهادینه شده؛ فلذاست که هم اکنون نیز تحمل آن را نداریم که از خیر شرح و بسط دادن این خبر بگذریم و چنان که خودمان گفتیم، به تیتر آن بسنده نماییم. از ما بعید است. ما زنده به آنیم که آرام نگیریم. چانه مبارک را ماهانه روغنکاری مبسوطی می‌کنیم!

خبر دست اول: "بنا به گزارش خبرگزاری ایسنا، یک وب سایت در ترکیه، اقدام به تبلیغ فروش کفن‌های ضد آتش برای رهایی از آتش عذاب شب اول قبر کرده است. به گفته این خبرگزاری، در حالی که قیمت کفن معمولی در ترکیه در حدود ۷۰ لیر است، سایت مذکور برای فروش این کفن ضدّ عذاب، بیش از ۳۷۰ دلار از خریداران می‌گیرد." ـ به نقل از جام جم

بسته پیشنهادی: هر چند که آدمهای معتقد اما در عین حال عاقل در ایران، هرگز گول این جور کلاهبرداری‌های عوام‌فریبانه را نمی‌خورند، مگر که در همان ترکیه بعضی از عوام‌الناس، گول آن را در رسته بخورند؛ اما به هر حال، این باعث نمی‌شود که وظیفه خطیر راهنمایی و ارائه راهکار از ما ساقط شود. لهذا عرایضی طبق معمول، معقول، در این راستا داریم:

۱ـ خواهش از اموات: از شخاص رو به موت و فوت که از این کفن‌های به اصطلاح ضدّ عذاب استفاده می‌کنند، دوستانه تقاضا شود که پس از دفن و پشت سر گذراندن شب اول قبر، حتماً به خواب خانواده و نزدیکان خود بیایند و راجع به کارکرد کفن خود اطلاع رسانی کنند. اقرار کنند که اغفال شدند. این شکلی، حداقل جلو گول خوردن سایر اشخاص را می‌گیرند و حتماً ثوابش به روح آنها می‌رسد. اگر به این کلاهبرداران از اعتقادات مردم باشد، از فردا می‌گویند یک کپسول آتش نشانی هم کنار میت دفن کنید!

۲ـ کشف داروی ضدجهل: جمیع دانشمندان و علمای عزیز، دست در دست هم نهند به مهر و هر طور شده یک داروی ضدجهلی درست کنند که عده‌ای از افراد فرصت طلب نتوانند به فکر سوء استفاده از باورهای اعتقادی و دینی دیگران بیفتند تا از این راه، به نان و نوایی برسند و از این پشم و پنبه، کلاهی برای خود درست کنند. از اتاق فکر اشاره می‌کنند که تقویت قدرت عاقله‌ای که خداوند متعال برای انسان‌ها آفریده، در حقیقت همان داروی ضدجهلی است که همان اوایل خلقت توسط اولیای حق در وجود آدمیزادی کشف و شناسایی و معرفی شده است. منتهی به بعضی‌ها باید بگویی که عقل چیست!... به یک کسی گفتند زیاد باقالی نخور که برای عقل ضرر دارد. گفت عقل چیه؟... گفتند هیچی، تو بخور. راحت باش!

متفرق کردنِ جمعیتِ شهری

از سالها پیش، زنگ خطر افزایش جمعیت شهری به صدا درآمده بود؛ منتهی نه که در شهر ـ آن هم در یک همچوجایی مثل کلانشهر تهران ـ سر و صدا و بلکه آلودگی صوتی زیاد است، این است که خیلی به گوش هوش شنیده نمی‌شود. و گرنه خدای نکرده، هیچ عیب و ایرادی متوجه هیچ گوش هیچ مدیر و هیچ مسئولی نمی‌باشد.

حالا اگر یک آدم فرصت طلبی، همچین چو بیندازد و حرف بی‌ربط زند که: "گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من / آنچه البته به جایی نرسد، فریاد است"؛ حرف بیخودی زده است و لابد یک ریگی چیزی در کفش‌های مکاشفه‌اش دارد. چه معنی دارد که تا یک حرف جدی و منطقی می‌زنیم، بعضی‌ها سریع فضا را شاعرانه کنند تا بلکه به ضرب شعر و مثل و متل، صورت مسأله را ـ خواسته یا ناخواسته ـ ماستمالی کنند. خوب است که هنوز ماست ارزان نیست. اگر بود، بعضی‌ها چه کار می‌کردند؟

خبر وارده: "سخنگوی وزارت کشور اعلام کرد که افزایش جمعیت شهری، یک زنگ خطر است." ـ به نقل از جراید

ملاحظه فرمودید؟... تا کور شود هر آن که نتواند دید. هنوز هستند مسئولانی که گوششان به انواع و اقسام زنگ خطرها حساس و بلکه روی حالت استندبای است و این البته که جای خوشحالی زائدالوصف دارد. آن طوری که سخنگوی محترم وزارت کشور در جمع خبرنگاران همیشه در صحنه گفتند؛ گویا در گذشته‌ها، جمعیت شهری ۳۰ درصد و جمعیت روستا ۷۰ درصد بوده، اما اکنون یک خرده‌ای بیشتر از عکس شده؛ یعنی جمعیت شهری ۷۱ درصد و جمعیت روستایی ۲۹ درصد شده که به فرموده ایشان، این یک زنگ خطر می‌باشد.



بسته پیشنهادی: عرض کردیم که ما نیز به سبک برخی از گوشزدکنندگان زنگ‌های خطر در جامعه، کراراً و به کرّات از زنگ خطر افزایش جمعیت شهری سخن گفته‌ایم و مطلب نوشته‌ایم. فلذا الآن هم هیچ ابایی نداریم که در راستای تأکید و توجه وزارت کشور به خطر ازدیاد نفوس در شهرهای مملکت، چند کلمه‌ای ذکر مصیبت کنیم:

۱ـ کاستن از جاذبه‌های شهری: از آنجا که هر چه بر جاذبه‌های روستایی اضافه کردیم، در عمل دردی دوا نکرده و از مهاجرت اهالی روستا به شهر نکاسته است؛ به نظر م یک مدتی بر عکس عمل کنیم. جاذبه‌های شهری را کم کنیم. هستند برخی اشخاص و گروهها که این اعتقاد را دارند. مثلاً اگر برج میلاد در تهران نباشد، طرف برای تماشای چی بیاید به پایتخت؟...

۲ـ افزایش سرعت اینترنت روستایی: در یک اقدام به روز و جالب، سرعت اینترنت روستاها در مقایسه با شهرها افزایش داده شود. حتی کدخدای هر ده، اعلام کند که این روستا مجهز به وایفای مجانی می‌باشد. به هر کس که به روستا بر می‌گردد، پسورد آن را تقدیم کند. اگر شهر تخلیه نشد. اگر چند وقت دیگر، سخنگوی محترم وزارت کشور، زنگ خطر افزایش جمعیت روستایی را به صدا در نیاورد. اگر باز ما در راستای ضرورت کاهش جمعیت روستا مطلب ننوشتیم. از ما گفتن!

۳ـ قطع آب و برق و گاز: از آنجا که بردن برق و آب لوله کشی و گاز شهری به روستاها، نه تنها باعث نشد که بچه‌های روستا در ده خود بمانند و در همان زادگاه خود به کار بپردازند، بلکه بیشتر هم طعم امکانات به دهانشان خوشمزه آمد و برای برخورداری بیشتر از آن، بار و بندیل بستند و چارق و چاچور کردند و عازم شهر شدند؛ لهذا برای یک مدت معین و مشخصی اقدام به قطع برق و آلوده کردن آب و کاهش فشار گاز در شهر کنیم، بلکه عزیزان اهل روستا، برگردند به همان جایی که بودند. اگر این مقدار هم افاقه نکرد، آب و برق و گاز را از بیخ قطع کنند. آنهایی که جد اندر جد شهرزاد و شهرنشین هستند، می‌مانند و الباقی که شهری نبوده‌اند از سابق، بر می‌گردند به روستاها و آبادی‌های خودشان که هم گاز دارد، هم برق، هم آب زلال و صاف و فاقد هر گونه نیترات!

۴ـ متفرق کردن جمعیت: اگر هر کاری کردیم و هر ابتکاری به خرج دادیم، مردم روستا به ده خود برنگشتند و عملاً دیدیم که امکانات خوب روستاها دارد به هدر می‌رود و بلااستفاده مانده است؛ به عوض استفاده از زبان خوش، از زبان خشک استفاده کنیم. وزارت کشور خیلی جدی و رسمی اعلام کند که چنانچه جمعیت انباشته شده در شهر، ظرف مثلاً فلان مدت معین متفرق و به سمت روستای خود پراکنده نشوند؛ هر چه دیدند از چشم خود دیدند. بلکه زبان تهدید اثر کرد و روستازادگان که به شهر آمده و تحصیل کرده‌اند؛ دوباره به روستاهای خود برگردند.

سهراب صفادار



بازمانده؛ دبالتسیو-اوکراین: این پوتین تنها چیزی است که از سرباز نگونبخت اوکراینی سالم مانده است. علی رغم اعلام آتش بس بین نیروهای دولتی و معترضین، درگیری بین این دو جبهه همچنان در شهرهای شرقی اوکراین ادامه دارد و تلفات بسیاری را نیز به دنبال داشته است.



مسابقه پرواز؛ جینگیانگ-چین: یک شکارچی عقاب اهل قزاقستان برای شرکت در مسابقات آموزش و هدایت پرندگان بزرگ، همراه با عقاب خود به کوه‌های شمال غرب چین آمده است. آموزش پرندگان بزرگی مانند عقاب یکی از رسوم کهن شکارچیان قزاق بوده است که سعی دارند با برگزاری چنین مراسم و مسابقاتی، آن را حفظ و به نسل‌های بعد نیز منتقل کنند.



صعود از پله‌ها؛ نیویورک-آمریکا: این مرد یکی از دونده‌هایی است که در حال بالا رفتن از پله‌های ساختمان «امپایر استیت» در نیویورک هستند و به طبقه هشتاد و ششم رسیده‌اند! هر ساله مسابقه دو برای بالا رفتن از پله‌های بی‌شمار این ساختمان ۱۰۲ طبقه برگزار می‌شود و امسال سی و هشتمین دوره آن بود. برنده مسابقه امسال توانسته جلوتر از همه، در مدت ۱۲ دقیقه این پله‌ها را بپیماید!



تشویق همه جانبه؛ چنای-هند: دانش آموزان مدارس برای تشویق و همراهی تیم کریکت کشورشان همگی به ورزشگاه آمدند و برای اینکه نشان دهند چقدر به بُرد و روحیه تیم خود باور دارند، یک مدل بزرگ از جام مسابقات را نیز ساخته و همراه خود آوردند تا به همه نشان بدهند که جام مال آنهاست!



کشتار؛ آفریقای جنوبی: این کرگدن غول پیکر، جدیدترین قربانی طمع شکارچیان غیرقانونی است که به دنبال شاخ‌های این حیوانات نگونبخت هستند و برای به دست آوردن یک شاخ، یک جانور بالغ را هلاک می‌کنند. باوجود حفاظت‌های شدید، همچنان این موارد دیده می‌شود. یکی از ماموران پارک ملی کروگر در آفریقای جنوبی در حال بررسی این کرگدن است تا بلکه بتواند از شکل شکار و بریده شدن شاخ، گروه شکارچیانی را که عامل آن هستند، شناسایی کند.



نمایشگاه کلاسیک؛ پاریس-فرانسه: مجموعه‌ای بی‌نظیر از خودروها و موتورسیکلت‌های قدیمی و کلاسیک در سالن بزرگ «پالایس» در شهر پاریس به نمایش گذاشته شدند تا علاقه‌مندان بتوانند از آنها دیدن کنند. این نمایشگاه قبل از نمایشگاه فروش خودروهای مدرن برگزار شد.

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

زیر بــاران پــاک عشق

مصطفی مقدم ـ زنجان

تازگی موضوع و قدرت پرتشعشع مضمون، بارزترین ویژگی چشم‌افسای داستان لطیف و زیبای "زیر باران عشق" نوشته "مصطفی مقدم" ـ است. درونمایه این داستان بکر که به لطف ذهن خلاق و الگوشکنی و نوآوری نویسنده، در ساختاری محکم و پذیرفتنی به سامان رسیده، چندسویه و چند معنایی و تفکر برانگیز است.

در آینه شکسته نگاهی به قیافه خود انداختم؛ چقدر کج و کوله و بی‌ریخت به نظر می‌آمد... آبی به صورت زدم و به راهروی دادگاه برگشتم... به دیوار تکیه داده بودم، که چشمم به سمیه و مادرش افتاد، تا متوجه نگاهم شدند، سمیه سرش را پایین انداخت و به گریه افتاد. لرزش شانه‌هایش هم چشمانش را همراهی می‌کردند. مادرش نیز چادر سیاهش را روی صورت کشید و او هم گریست... امروز قرار بود رای نهایی صادر شود؛ یعنی "طلاق"!

سمیه ناگزیر مهریه‌اش را هم بخشیده بود، گناه سمیه غفلتی بود که بوی "خیانت" می‌داد! مدت زمانی که پیگیر شکایت بودم برایم خیلی سخت گذشته بود: شش ماه در روزشمار "ذهنم" بیش از شش سال طول کشیده بود! موهای لخت سرم بلند شده و به روی پیشانی‌ام می‌ریخت. حتی حال و حوصله‌ی اصلاح ریش و سبیلم را نداشتم... دلم می‌خواست هر چه زودتر راحت شوم. سمیه در این مدت آن قدر گریه کرده بود که همیشه چشمانش را سرخ و در حدقه فرو رفته می‌دیدم. اندامش نیز بسیار نحیف و لاغر شده بود، اما هر چه بود در نظر من و دیگران گناهش نابخشودنی بود و نمی‌شد از آن گذشت.

در همین احوال بودم که منشی شعبه نامم را صدا کرد. به اتاق او رفتم و پرسیدم: "مگه نوبت ما رسیده؟" جواب داد: "خیر، فقط مشخصاتتونو کنترل و در حکم یادداشت می‌کنم." نگاهی به مشخصاتم انداخت و با تعجب پرسید:

"شما واقعا میخواین همسر تونو طلاق بدین؟"

گفتم: "شش ماهه دنبال این کارم!"... با چهره‌ای که کنجکاوی از آن می‌بارید، گفت: "آخه شما استاد روان شناسی دانشگاه و مشاور خانواده هستین! برای همین پرسیدم" و ادامه داد: "لطفا بیرون منتظر بمونین، تا ده پانزده دقیقه دیگر نوبت به شما می‌رسد."

از اتاق بیرون آمدم، ولی حرف منشی مرا مثل ضربه‌ای ناگهانی به تفکری عمیق فرو برد. به خودم گفتم: سمیه که عاشقم بود و دوستم داشت، پس چرا مرتکب چنین خطایی شد؟ با این سوال که به یکباره از ذهنم گذشت، تمام شبهایی را که دیر به خانه برمی‌گشتم و سمیه سر گذاشته بر روی میز غذاخوری، خوابش می‌برد!... یا تمام روزهایی که اصلا به خانه نمی‌آمدم!... یاد روزهایی افتادم که سمیه برایم مانند اسباب و اثاثیه منزل شده بود! اصلا بود و نبودش برایم فرقی نداشت... برایش وقتی نداشتم و بیشتر سرم به کارم بود؛ درس و دانشگاه و جلسات مشاوره بیشترین وقتم را به خود اختصاص داده بود و فقط برای خوابیدن به خانه می‌رفتم... در همین افکار غوطه‌ور بودم که منشی ما را به اتاق قاضی فراخواند، چنان با انفعال در فکر فرو رفته بودم که نمی‌توانستم جواب بدهم. چند بار اسمم را صدا زد ولی جوابی نشنید. مادر سمیه پیشم آمد و به آرامی گفت:

"پسرم، نوبت شماست." جوابی ندادم. بالاخره سرم را بالا گرفتم و به سمیه خیره شدم، او اصلا نگاهم نمی‌کرد و انگار نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. پیشش رفتم و دستش را گرفتم. سرش را پایین انداخت و با صدای بلند هق هق کنان گریه کرد. اندکی ایستادم و سپس به اتاق منشی رفتم. سمیه همچنان گریه می‌کرد. با تردید و صدایی آرام به منشی گفتم: "ما منصرف شدیم!" پرسید: "مطمئنین؟" صدای گریه سمیه آرام شده و دستم را محکم گرفته بود، جواب دادم: "تا حالا اینقد از هیچ کار و فکری مطمئن نبودم..."

ناگهان از خودم خسته شده بودم. حالا به روشنی می‌فهمیدم که خودم را لابلای نظریات قدیمی روان شناسی گم کرده بودم، نظریاتی که اکثر آنها مبهم بود و عملاً در نطفه خفه شده بودند، حتی نظریات



فریادی که به سنگ می‌خورد...

پروین افتخاری ـ مالزی

درک انگیزه‌ای که "پروین افتخاری" را به نوشتن "فریادی که به سنگ می‌خورد..." برانگیخته، اگر ناممکن نباشد، بسیار دشوار است. به هر تقدیر، این داستانک که با بهره‌گیری از "تک گویی" مبتنی بر احساسات گرایی نوشته شده، قابلیت گسترش یافتن در ساختار و شکلی نو و حتی پسامدرنیستی دارد که البته به تسلط و توانایی تکنیکی تمام عیار نویسنده در "اجرا"ی عینی و عملی نیاز دارد. از "پروین افتخاری" سالهاست که داستان‌هایی خواندنی در بسیاری از نشریات و همچنین در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

باز هم جمعه است؛ مثل همه‌ی جمعه‌های دیگر... یکنواخت و ملال آور، یکی از همان جمعه‌های اواخر پاییز که همه چیز و همه جا انگار در مه و غباری خاکستری شناور است. آسمان هم ابری و گرفته است، درست مثل من که در این غربت تا بی‌نهایت مطلق دلگیرم... چرا فراموشم کرده‌اند؟ چه قدر در آرزوی دیدار فرزندانم هستم! روزها و روزهاست که در انتظارم، به امید آن که فرزندانم در میان گرفتاری‌های جوراجور زندگیشان، اندک فرصتی هم برای آمدن به سراغ من اختصاص دهند! مثل همه‌ی سالهای گذشته!

دورنمای غم‌انگیز سال‌هایی غبار گرفته و دور و نزدیک در ذهنم نقش می‌بندد. آن زمان‌ها که می‌پنداشتند دیگر نیازی به من ندارند و با گذشت هر روز من را بیشتر از متن زندگیشان به حاشیه می‌راندند. آن روزها، اولش دلواپس شدم، بعد دلتنگ و آخرش هم نومید و دلگیر! اما عاقبت این برای آنها عادت شد و برای من رنجبار... که به

عملی و راهگشا دیگر برایم جز تکه‌ای کاغذ، ارزش دیگری نداشتند. در دانشگاه استاد نمونه و برتر بودم، در همایش‌ها و سمینارها سخنرانی‌های غرا می‌کردم ولی حالا می‌دیدم و درک می‌کردم که هرگز به آنها نمی‌توانستم عمل کنم، همه اینها فقط حرف بود و حرف...

صدای گریه سمیه قطع شده بود، ولی هنوز سرش را پایین انداخته بود. به مادر سمیه که نمی‌توانست همپای ما بیاید، گفتم: "مادر جان! شما به خونه برگردین، نگران سمیه هم نباشین، من مراقبشم." وقتی مادر سمیه این حرفم را شنید آرام روی صندلی نشست و رو به آسمان کرد و گفت: "خدایا شکر..."

در حالی که دست سمیه را محکم گرفته بودم از پله‌ها پایین آمدم. تا آن زمان در کل زندگی‌ام آن قدر خود را مصمم و راسخ و استوار ندیده بودم. منتظر تاکسی بودیم که متوجه هوا شدم. ابر متراکمی آسمان را فرا گرفته بود و مژده باران می‌داد، نگاهی به سمیه انداختم. صورتش تا بناگوش سرخ شد و سرش را دوباره پایین انداخت. من هم در آن لحظه سرم را پایین انداختم!

سوار تاکسی شدیم. چند خیابان دیگر را باید طی می‌کردیم تا به خانه برسیم که باران شروع به باریدن کرد. همانجا پیاده شدیم. باز به صورت سمیه خیره شدم، با این که حرفی نمی‌زد ولی از نگاهش حرف دلش را خواندم، او هم بدون تردید مثل من به یاد روزهای بارانی زندگی مشترکمان افتاده بود، من و او پیاده روی زیر باران را دوست داشتیم. از گوشه چشمان رنگی سمیه نم نم اشک، باریدن گرفت. احساس غریبی از آمیزه اندوه و شادی بین ما حاکم شده بود. هیچ کداممان نمی‌توانستیم حرف بزنیم! دست سمیه را زیر باران رها کرده بودم که متوجه گرمای دستش شدم. این بار او دستم را گرفته بود. نگاهی به چهره فروزانش انداختم و دستش را به گرمی فشردم. احساس کردم بدنش از شدت ضعف یا احساسات می‌لرزد، لحظه‌ای ایستادم و با دست دیگرم چانه‌اش را گرفتم و سرش را بالا آوردم. بعد از مدتها لبخند به صورت خوش ترکیب و زیبایش نشست. نفس آرام و عمیقی کشیدم و با لبخندش خندیدم.

هنوز چند خیابانی تا خانه فاصله داشتیم. در خیال شاید می‌دیدیم که تقریبا همه عابران از همسایه‌ها و آشنایان ما بودند... زنی که از کنارمان رد می‌شد با



کنایه گفت: "با گندی که به زندگی این پسر زدی، باید اینطور دستشو بگیری!" عابری هم گفت: "مرد که خجالت نمیکشه! باز رفته سراغ این زن بی آبرو!" و همین طور حرف‌ها درهم و برهم و برهم انگار ادامه داشت...

سمیه سرش را دوباره پایین انداخت و خیلی آرام و زیر لب گفت: "من نمیتونم طاقت بیارم..."

به خیابان اصلی نزدیک شدیم. من حواسم به حرف سمیه بود. دوباره دستش را رها کرد، به یکباره به سمت خیابان دوید! من هم دنبالش دویدم. ماشینی به سرعت به او نزدیک می‌شد. در فاصله یک متری مانده به ماشین او را در آغوش گرفتم. ماشین که بر اثر ترمز ناگهانی اریب شده بود به ما خورد و سپس هر دو وسط خیابان نقش بر زمین شدیم. سمیه در بغلم بود و برای چند دقیقه نمی‌توانستیم تکان بخوریم...

بعد از چندین دقیقه جمعیتی ناآشنا اطرافمان را گرفت. به زحمت حرفهایشان را متوجه می‌شدم. باورنکردنی بود. مردمی که تا چند دقیقه قبل با کنایه، ما را سرزنش می‌کردند، حالا هر چه می‌گفتند تعریف و تمجید و ستایش از ما و عشقمان بود... ریزش باران شدت گرفته بود و ما را تطهیر می‌کرد، مردی میانسال و قدبلند از میان جمعیت به ما نزدیک شد، به سختی می‌توانستم چهره‌اش را تشخیص بدهم. شاید جز من و سمیه کسی او را نمی‌دید. آن مرد پیشمان به زانو نشست و در مقابلمان به سجده افتاد...

سادگی به فراموشی سپرده شوم. من به خواست آنها رضا دادم، هرچند که این خواسته‌ی من نبود!

محوطه لبریز از جمعیت است. آنان که به دیدار عزیزانشان می‌آیند، کنارشان می‌نشینند و صادقانه و صمیمانه درد دل می‌کنند. اغلب هم با جعبه‌ای شیرینی یا دسته گلی در دست و چه مهربانانه و بی‌دریغ آنچه را با خود آورده‌اند به دیگران تعارف می‌کنند. امروز باز هم من هستم و تنهایی! سرگردان و اندوهگین، بی‌هدف از این سو به آن سو می‌روم. اما ناگهان در ازدحام پرهیاهوی جمعیت، دخترم را می‌بینم که از دور می‌آید. با دسته گلی زیبا! از همان گل‌ها که می‌داند من دوست دارم، با نگاهی محجوب و چشم‌هایی غمزده که اندوه زندگی را انگار در خود متبلور دارد. کنارم می‌نشیند. چشمان بارانیش بی‌امان می‌بارند. وقتی شروع به صحبت می‌کند، رگه‌های دردی عمیق در صدایش موج می‌زند:

"مادر، منو ببخش که در حقت آن قدر نامهربون بودم... نمی‌دونستم، نمی‌فهمیدم که بی‌رحمانه چه ظلمی می‌کنم! اما امروز که بچه‌های خودم، فراموشم کرده اند، رنجت را حس می‌کنم. خواهش می‌کنم منو ببخش!"

در سکوت نگاهش می‌کنم. از دیدارش شادم و برای اندوهش، غمگین! عاقبت پس از این همه انتظار، آن که چنین عزیز می‌داشتمش، در کنارم است و من حتی صدای نفس‌هایش را می‌شنوم، اما چه قدر دیر! حالا که به وسعت حریم دو جهان از هم دور شده‌ایم به یادم افتاده است. بغضم را فرو می‌خورم و با همه‌ی توان فریاد می‌زنم: "عزیزترینم! کدوم مادری گناه فرزندش را به یاد نگه میداره که تو طلب بخشش می‌کنی؟ من فقط در حسرت دیدنت بودم... بیشتر از همیشه دوستت دارم!"

اما می‌فهمم که فریادم به سنگ قبر می‌خورد و فقط در گور کوچکم طنین‌انداز می‌شود.

اکنون من پرم از حرف و خالی‌ام از زندگی!

پیام و پاسخ

پوزش خواهی و یک توضیح ضروری

"سرقت ادبی" از دیرباز ـ متاسفانه ـ در عالم مطبوعات به مثابه عملی زشت و بیهوده، کم و بیش روی داده است و می‌دهد. و اما؛ شاخصه‌ای بارز از این حرکت پوچ و آزاردهنده ـ پس از ۹ سال و طی ۹ دوره "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" ـ برای نخستین بار در صفحه ۳۰ شماره ۳۶۳۸ اطلاعات هفتگی، رخ نشان داد. موضوع از این قرار است:

داستانی که با عنوان "روزی خوش برای خانم معلم بازنشسته" در این صفحه و در شماره ۳۶۳۸ این مجله به چاپ رسید، در حقیقت رونویسی شده کامل داستانی است آمریکایی به نام "داستان واقعی تدی استوارد و خانم تامپسون" که فقط نام‌های دو شخصیت آن یعنی "تدی استودارد" و "خانم تامپسون" به نام‌های ایرانی "مراد ویسی" و خانم صبوری" تغییر داده شده بود.

اکنون با سپاسگزاری از دوستان و نویسندگان و همراهان پوینده این مسابقه که موضوع این سرقت ادبی را با ارائه مستندات به اطلاع رسانده‌اند و همچنین با پوزش خواهی از همه یاران "مسابقه بزرگ داستان نویسی" و خوانندگان محترم و گرامی اطلاعات هفتگی، از عامل این "تقلب" خواهش می‌کنیم چند دقیقه در تنهایی با خود خلوت کنند تا شاید بیهودگی کار و حرکت ناخوشایندی را که مرتکب شده‌اند، دریابند.

آدم کم مغز و پر گو چون آدم ولخرج و بی سرمایه است
• پاسکال



سیروس گنجوی

رمزها و رازها

راز تمدن‌های گمشده!

قسمت سوم و پایانی

اگر روزی از کوهستان "مدیسین بو" در ایالت "وایومینگ" آمریکا بالا بروید، در رشته کوه‌های بادخیز "بیگ هورن" چشمتان به یک اثر باستانی عجیب می‌افتد که به یک چرخ سنگی غول آسا بی‌شباهت نیست! در آنجا دایره‌ای را می‌بینید به قطر ۲۱ متر که از تعدادی سنگ تشکیل شده است. آرایش این سنگ‌ها حکایت از آن دارد که این نماد و سمبل باستانی، با دقت و توجه زیادی به شکل کاملاً مهندسی ساخته شده است!

این قطعه سنگ‌ها، به گونه‌ای در کنار یکدیگر چیده شده‌اند که شکل ۲۸ پرّه چرخ را به نمایش می‌گذارند و این پره‌ها به صورت شعاع دایره‌ای از کانونی به قطر ۳/۵ متر منشعب شده‌اند و در وسط این دایره هم یک فضای خالی به اندازه ۲ متر وجود دارد. در اطراف این چرخ عظیم، ۶ قطعه سنگ بزرگ دیده می‌شود که گمان می‌رود زمانی به عنوان صندلی به کار می‌رفته است، و احتمالاً کاهنان اعظم، از تبار همان مردمانی که این بنای یادبود شگفت‌انگیز را ساخته‌اند، روی آن می‌نشستند.

آیا آنجا یک رصدخانه یا مکانی برای گردهمایی بوده؟ هیچ کس چیزی نمی‌داند! این چرخ عظیم هیچ استفاده‌ای برای سرخپوستان آمریکا نداشت. هر چند سرخپوستان از وجود آن با اطلاع بودند، نمی‌دانستند که توسط چه کسانی ساخته یا چگونه به آنجا منتقل شده است!

سفیدپوستان نخستین بار در سال ۱۹۰۲ میلادی توجهشان به این طرح سنگی عجیب جلب شد و دانشمندی به نام "سیمز" از موزه "فیلد" شیکاگو درباره این سنگ‌ها بررسی کرد تا راز آن را کشف نماید. او پس از صرف وقت زیاد، فقط توانست بگوید که این اثر باستانی نشان و سمبل مذهبی ایل و تباری است که بین ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح در آنجا زیسته‌اند.

جاده‌های عریض پیش از اختراع چرخ!

دانشمندان ضمن پژوهش‌های باستان شناسی و انسان شناسی در آمریکای جنوبی، با یک موضوع اسرارآمیز دیگر روبرو شدند و آن اینکه "مایاها" که با پدیده‌ای به نام "چرخ" آشنا نبودند و هیچ گونه وسیله نقلیه‌ای از قبیل گاری یا ارابه نداشتند، چرا چنین جاده‌های عریض و طویلی ساخته‌اند؟ جاده‌هایی که بدون اغراق باید آنها را وسیع ترین گذرگاه‌های جهان به شمار آورد! گفته می‌شود که در "دزیب لیل چالتون" واقع در آمریکای جنوبی، بزرگراه عریض و خارق‌العاده‌ای وجود دارد که هشت اتومبیل جدید را می‌توان پهلو به پهلو در آن پارک کرد! این خیابان‌های عریض و طویل که کیلومترها در امتداد کوه‌ها و جنگل‌ها احداث گردیده، از بلوک‌های سنگ آهک ساخته شده و روسازی آنها نیز با ساروج انجام گرفته است. معلوم نیست این جاده‌های پهناور گذرگاه چه وسیله نقلیه‌ای بوده‌اند؟ در حالی که هنوز پدیده‌ای به نام "چرخ" اختراع نشده بود!! دانشمندان باستان شناس و انسان شناس در ایالت "کنتاکی" با یک معمای بزرگ دیگر روبرو شدند و آن کشف یک چنگال آهنی دودندانه در گورستان سرخپوستان ماقبل تاریخ، در نزدیکی "ادی ویل" بود. این چنگال آهنی چگونه به آنجا راه یافته بود، در حالی که در آن دوران، فاقد هر گونه ابزار آهنی بودند.

اجساد مومیایی شده مکزیک!

کشف یک چنگال آهنی در یک گورستان باستانی، دردسر بزرگی برای دانشمندان ایجاد کرد اما هنوز از این موضوع گیج کننده فارغ نشده بودند که با یک معمای بزرگ دیگر روبرو شدند. معمای اجساد مومیایی شده مکزیک!

تا آن روز، دانشمندان گمان می‌کردند که هنر مومیایی کردن فقط به مصریان باستان اختصاص دارد که به این وسیله، و با انجام مراسم فرهنگی ـ مذهبی، مردگان خویش را حفظ و حراست می‌کردند. اما ناگهان باستان شناسان در شرق استان "سونورا" در مکزیک، ۳۰ جنازه مومیایی شده از زیر خاک بیرون کشیدند! این ۳۰ جنازه که کاملاً حفظ شده بودند، لباس‌های فاخری به تن داشتند و جواهرات زیادی همراهشان بود. راهب به نظر می‌رسیدند و همگی بیش از ۱۰۰۰ سال قدمت داشتند. این اجساد مومیایی شده را درون غار بزرگی یافتند که تخته سنگ کوه پیکری دهانه آن را مسدود ساخته بود. تا آن روز هیچ سرنخی به دست نیامده بود که ثابت کند مکزیکی‌های باستان نیز مانند مصریان، مرده‌های خود را مومیایی می‌کردند و این موضوع انگار دانشمندان را از خواب بیدار کرد!

کرات اسرارآمیز در روی زمین!

در همان زمان که این اجساد را در مکزیک مومیایی می‌کردند، مردمان "کاستاریکا" در آمریکای مرکزی در زیر جنگل‌های گرم و مرطوب این سرزمین به کار دیگری مشغول بودند تا سال‌ها بعد، دانشمندان زمان ما را سردرگم کنند! حاصل کار آنها، تعدادی کره غول آسای سنگی است که تا به امروز هیچ کس به رمز و راز آن پی نبرده است!



این کله سنگی غول آسا در ناحیه جنگلی مکزیک به دست آمده است اما دانشمندان هنوز نمی‌دانند که این پیکره‌های غول آسا را چه کسانی ساخته‌اند و چرا؟

برخی از این گلوله‌های عجیب فقط چند کیلوگرم وزن دارند ولی بقیه به اندازه‌ای بزرگ هستند که قطر آنها به سه متر می‌رسد و وزنشان متجاوز از ۱۶ تن

می‌باشد! شکل هندسی این کرات غول‌آسای اسرارآمیز آن چنان دقیق و بی‌نقص است که دانشمندان ابتدا گمان می‌کردند که پدیده‌های طبیعی هستند اما بعداً روی برخی از آنها علائمی دیده شد که نشان می‌داد ساخته دست بشر هستند و در ساختن آنها، ابزار به کار رفته است. مشابه این گوی‌های سنگی بعداً در مکزیک و هاییتی نیز یافت شد.


راز کرات بزرگ سنگی چیست؟

دانشمندان، خاک زیر این کره‌های سنگی را حفر کردند تا شاید جسدی در آنجا پیدا کنند زیرا تصور می‌کردند که این کرات سنگی، به منزله سنگ قبری هستند که روی گورها را پوشانده‌اند. آنها می‌پنداشتند که کرات کوچکتر متعلق به گور کودکان، و کرات بزرگتر متعلق به بزرگسالان است اما شگفت آن که در زیر این سنگ‌های کروی عجیب، هیچ جسدی نیافتند! برخی از این سنگ‌ها پشت سر هم در یک ردیف دیده می‌شوند. برخی دیگر، به شکل دایره، و بالاخره بقیه آنها به شکل مثلث روی زمین قرار گرفته بودند. عده‌ای حدس می‌زنند که این سنگ‌های گوی مانند، برای مراسم مذهبی به کار می‌رفته است و برخی دیگر بر این باور بودند که این سنگ‌ها، کاربرد نجومی داشته‌اند و ستاره شناسان آن زمان، حرکت ستارگان و منظومه شمسی را به این صورت در روی زمین نشان داده‌اند. ولی با تمامی این حرف‌ها، هیچ کس به درستی نمی‌داند که این کرات سنگی اسرارآمیز چه هستند و از کجا آمده‌اند و برای چه منظوری به کار می‌رفته‌اند؟! هر چند که بازار حدس و گمان همچنان رواج دارد!

سنگ‌های جادویی!

حال که سخن از سنگ به میان آمد، بد نیست به سنگ‌های جادویی "کنزینگتن" نیز که سبب رنجش دانشمندان شده و آنان را گیج و متحیر بر جای گذاشته است، نظری بیفکنیم: در "الیگزاندریا" (اسکندریه)، در ایالت "مینه سوتا" لوح سنگی بزرگی به وزن ۱۰۱ کیلوگرم کشف شد که روی آن نوشته عجیبی به چشم می‌خورد. این سنگ نوشته نشان می‌دهد که "وایکینگ"ها، قرن‌ها پیش از "کریستوف کلمب" قاره آمریکا را کشف کرده‌اند؛ هر چند به نظر می‌رسد که علاوه بر "وایکینگ"ها مردمان "ولز" و شاید برخی از ساکنان مدیترانه، قرن‌ها قبل از "کریستوف کلمب" خطرات اقیانوس اطلس را به جان خریده و خود را به سرزمین آمریکا رسانده باشند اما هنوز اصالت و درستی و اعتبار سنگ نوشته "کنزینگتن" ثابت نشده است. یکی از تاریخ شناسان به نام "هالند" مدت پنجاه سال تلاش کرد تا ثابت کند که این نوشته، واقعی است. برگردان نوشته روی این سنگ که توسط "هالند" انجام شده، به این شرح است:

"ما هشت سوئدی و ۲۲ نروژی هستیم که از "فنلاند" و از طریق باختر یک سفر اکتشافی را آغاز کرده‌ایم. ما در نزدیکی دریاچه‌ای که دارای دو جزیره سنگی است، اردو زده بودیم. به مدت یک روز از این سنگ، به طرف شمال عزیمت کردیم. یکی از روزها به ماهیگیری رفتیم. پس از بازگشت، ۱۱ تن از یاران خود را غرق در خون یافتیم. همگی مرده بودند و علتش بر ما معلوم نبود. ای مریم مقدس، ما را از شر شیطان نجات بده!"

علائم و نوشته‌هایی نیز در حاشیه سنگ به چشم می‌خورد که برگردان آن چنین است:

"۱۰ تن از افراد گروه ما در کنار دریا به سر می‌بردند تا از کشتی‌های ما مراقبت کنند. سفر ۱۴ روزه ما از این جزیره ـ سال ۱۳۶۲ میلادی."

سرخپوستان چشم آبی!

نخستین سفیدپوستانی که به "داکوتا" قدم گذاشتند، از مشاهده یک قبیله سرخپوستی موسوم به "مَندَن"ها سخت یکه خوردند زیرا این قبیله با دیگر قبایل موجود در "دنیای جدید" تفاوت داشتند. (منظور از "دنیای جدید" قاره آمریکا در نیمکره غربی است. به نیمکره شرقی، به ویژه قاره اروپا نیز "دنیای قدیم" اطلاق می‌شد ـ نگارنده). آنچه که سبب تعجب این سفیدپوستان شده بود، آن بود که پوست بدن سرخپوستان قبیله "مندن" روشن‌تر از دیگر بومیان آمریکای شمالی بود و پاره‌ای از آنها، چشمانی به رنگ آبی مایل به خاکستری داشتند، در حالی که رنگ چشمان بیشتر سرخپوستان قهوه‌ای سیر است! "هالند" بر این باور است که نسل این قبیل سرخپوستان از آمیزش با سفیدپوستان پدید آمده است!

یک میلیون بلوک سنگی!

در "رودزیا" واقع در آفریقا نیز آثار باستانی وجود دارد که توجه دانشمندان را به خود جلب کرده است. این خرابه‌ها، بقایای یک معبد باستانی است که در ساختمان آن بیش از یک میلیون بلوک سنگی به ابعاد ۳۰×۱۵×۱۵ سانتیمتر از جنس گرانیت به کار رفته است! نکته شگفت‌انگیز درباره معبد "زیمبابوه" آن است که تا شعاع صدها کیلومتری این معبد، هیچ اثری از سنگ معدن یا گرانیت وجود ندارد! با این حساب، معلوم نیست این سنگ‌ها را از کجا آورده‌اند تا این معبد عظیم را بنا نهند؟ کدام سلطان یا فرمانروای مذهبی سنگدلی با تحمیل اراده خود بر هزاران برده و رعیت بی‌نوا، آنان را وادار کرده است تا یک میلیون بلوک سنگی گرانیت را از فاصله‌ای بیش از یک هزار کیلومتر دورتر به آن جا حمل کنند؟!

جزیره غول‌ها!

هنگامی که ناخدا "یاکوب روگوین"، دریانورد هلندی در قرن هیجدهم به جزیره‌ای در میان اقیانوس اطلس رسید، از دیدن منظره‌ای چنان هراسان شد که نتوانست ترس خود را پنهان کند! چشمش به موجودات غول آسایی به بلندی تقریباً ۹ متر افتاد که روی سکوهایی ایستاده بودند و دریا را نظاره می‌کردند! به افرادش دستور داد که تفنگهایشان را آماده شلیک کنند! اما هنگامی که سه فروند کشتی تحت فرماندهی خود را جلو برد، متوجه شد که آن غول‌ها، مجسمه‌هایی بیش نیستند و آدم‌هایی با قد و قواره معمولی در اطراف آنها در حرکتند! روز بعد، این ناخدا با چند تن از همراهان خود به ساحل رفت و دانست که روی هر سکو، پیکره مردی با گوش‌های بزرگ و سر قرمز قرار دارد! آن روز، روز عید پاک مسیحیان بود بنابراین "روگوین" آن جزیره را "ایستر" (به معنای روز عید پاک) نام نهاد.

این مجسمه‌های غول آسا، از سنگ‌های آذرین آتشفشان "رانوراراکو" تراشیده شده بودند. سپس از سطح شیب‌دار پایین آورده شده و با روش‌های خاص خود آنها را بر روی سکوها نصب کرده بودند! درون دهانه آتشفشان، ۴۰۰ پیکره نیمه تمام پیدا شد که برخی از آنها تقریباً آماده حمل بودند. ابزاری از جنس سنگ‌های آتشفشانی ـ متعلق به حجاران عهد باستان ـ در کنار آنها یافت شد. چگونگی جا ماندن این ابزار به گونه‌ای بود که انگار قرار بود روزی حجاران، بازگردند و دوباره کار را از سر بگیرند. در جاده‌ای که از دهانه آتشفشان به پایین منتهی می‌شد، مجسمه‌هایی دیده می‌شد که هر ۴۵ متر، یکی از آنها به زمین افتاده بود! برخی از این پیکره‌ها، ۳۰ تن وزن و نزدیک به چهار


پیکره‌های غول‌آسای جزیره ایستر



متر ارتفاع داشتند. یکی از آنها که از همه بزرگتر بود، ۵۰ تن وزن داشت و قد و قواره‌اش بیش از ۲۰ متر بود!

تعدادی از این مجسمه‌های غول آسا ۱۰ مایل دورتر از دهانه آتشفشان قرار داشتند. هیچ کس حتی کارشناسان نتوانسته‌اند دریابند که مردم آن روزگار،

بقیه در صفحه ۶۵

هر گاه بتوانیم از نیروی تخیل به اندازه نیروی بصری استفاده کنیم، هر کاری انجام پذیر است
● کارلایل

سپهر صفادار

خانه کوتوله‌ها

دن پرایس یک نویسنده و از طرفداران زندگی ساده و دور از هیاهو است. او تصمیم گرفته است به دیگران نیز نشان دهد که چطور می‌توان زندگی ساده اما بسیار خوبی داشت. خودش این کار را با ساختن خانه‌های کوچک و بسیار ارزان انجام می‌دهد. او تمام خانه‌هایش را خودش ساخته است. خانه جدید او، مانند خانه کوتوله‌هاست و برای ساختنش تنها از مواد و مصالح طبیعی استفاده کرده است. او ابتدا قسمت بسیار کوچکی از جنگل این منطقه را که حدود ۲ هکتار بود، اجاره کرد سپس ساختن خانه‌های کوچک در آن را آغاز کرد. در ابتدا یک خانه شیروانی ساخت که مدتی بعد به یک کلبه کوچک تبدیل شد و ۱۰ سال در آن زندگی کرد. سپس یک خانه دیگر از مواد بازیافتی و در نهایت خانه کنونی‌اش را بنا کرد که مانند خانه‌هابیت‌هاست. مساحت این خانه کوچک کمتر از ۸ متر مربع است و سقفش به اندازه‌ای بلند نیست که بتوان ایستاد. او خانه را با کندن قسمتی از تپه کنار درختان آغاز کرد و به این ترتیب نوعی حفاظ طبیعی برای خود ایجاد کرد که تابستان‌هایی خنک و زمستان‌هایی گرم‌تر داشته باشد. سپس کف خانه را با صفحات پلاستیکی ضخیم پوشاند تا رطوبت به داخل نفوذ نکند. با استفاده از تکه‌های چوب و الوار، دیوارها را بنا کرد و با میخ آنها را محکم کرد. سقف را هم با چیدن تکه‌های بلند چوب روی تیرهای اصلی خانه ساخت و محلی هم برای ورود نور طبیعی در نظر گرفت. بعد از اینکه سیم کشی برق و سایر کارهای نهایی را انجام داد، روی سقف را با مقداری خاک و گیاه پوشاند تا کاملاً محکم شود. سپس از سنگ‌ها و آجرهایی هم که جمع کرده بود، یک حیاط خلوت جلو خانه ساخت. همه اینها فقط ۱۰۰ دلار برای او هزینه داشت! به گفته خودش، هر روز بیشتر از قبل احساس خوشحالی و سرزندگی می‌کند و آرزو دارد که‌ای کاش دیگران نیز حداقل برای مدت کوتاهی چنین نوع زندگی را تجربه کنند. او حتی به پرورش و کاشت سبزی و میوه نیز در اطراف خانه مشغول است و تا حد ممکن مواد مورد نیازش را خودش تامین می‌کند و چند وقت یکبار به مرکز شهر می‌رود تا خریدهای ضروری‌اش را انجام دهد. فضای داخل خانه به اندازه‌ای است که فقط می‌تواند بنشیند یا دراز بکشد اما با این حال احساس راحتی بسیاری در آن دارد.







بالاترین محدودیت سرعت

اگر محدودیت‌های سرعت در بزرگراه‌ها که مثلاً ۹۰ تا ۱۰۰ کیلومتر در ساعت هستند، برایتان بسیار کم است، می‌توانید به مقر نیروی هوایی هالومن در نیومکزیکو سری بزنید. این مرکز که توسط وزارت دفاع آمریکا اداره می‌شود، طولانی‌ترین و سریع‌ترین مسیر تست سرعت جهان را دارد. طول این مسیر حدود ۱۵/۵ کیلومتر بوده و محدودیت سرعت آن ۱۰ ماخ است. برای اینکه بیشتر با این سرعت آشنا شوید، می‌توان اینطور گفت که ۱۰ ماخ، سرعتی حدوداً ۱۰ برابر سرعت صوت است. به عبارت دیگر، سرعتی حدود ۱۲ هزار و ۲۵۰ کیلومتر بر ساعت! این عدد شوخی نیست. کاملاً رسمی است و در تابلویی کنار این مسیر نیز ثبت شده که نهایتاً می‌توانید با سرعت ۱۰ ماخ در این مسیر حرکت کنید. البته احتمال اینکه بتوانید از آن فراتر بروید، تقریباً وجود ندارد و شاید بتوان آن را تنها سرعتی دانست که اگر به آن برسید و آن را بشکنید، به جای اینکه جریمه شوید، تشویقتان می‌کنند! تاکنون هیچ کس نتوانسته است به این سرعت برسد و نزدیک‌ترین سرعتی که تاکنون در این مسیر ثبت شده، حدود ۸/۵ ماخ بوده که مربوط به ماه آوریل سال ۲۰۰۳ است. این مرکز در یک محوطه وسیع و مسطح ساخته شده و شرایط جوی آن برای انجام چنین آزمایش‌هایی عالی است. از این مسیر برای تست سرعت خودرو استفاده نمی‌شود، بلکه برای توسعه قابلیت‌های هواپیمایی مانند موشک‌ها و یا خروج اضطراری خلبان و سرعت‌های مافوق صوت از آن بهره می‌گیرند. همچنین وسایل استفاده شده در این مسیر بر روی چرخ حرکت نمی‌کنند چون هیچ چرخی نمی‌تواند در این سرعت کاربردی باشد. یک ریل در طول مسیر کشیده شده که این وسیله روی آن قرار می‌گیرد و پایه‌هایی با لبه‌های خمیده، آن را روی ریل نگه می‌دارند تا در حین حرکت از مسیر خارج نشود.





حمله حلزون‌ها



یکـی از همین حلزون‌های کوچکی را که گاه روی برگ درختان می‌بینید، تصور کنید. حالا اندازه‌اش را ۱۰ برابر کنید. اکنون می‌توانید اندازه حلزون‌های آفریقایی را درک کنیـد! این حلزون‌های عظیم‌الجثه گاه به اندازه یک موش صحرایی بزرگ می‌شوند و از جانورانی هستند که آسیب زیادی به گیاهان و درختان وارد می‌کنند. به‌عبارتی، هر چیز سبزی را که در مسیرشان باشد، می‌خورند! اگر چه این حلزون‌ها متعلق به نواحی شرقی آفریقا هستند، زیست‌شناسان خبر داده‌اند که تعداد زیادی از آنها خود را به کوبا رسانده‌اند. این موضوع نه تنها برای مزارع و باغ‌های کوبا، بلکه برای دیگر حلزون‌های کوبا نیز خطرناک اسـت زیرا حلزون‌های بومی کوبا بسـیار نادر هستند که در صورت هجوم این حلزون‌های غول پیکر، در خطر انقراض کامل قرار می‌گیرند. البته نه اینکه خورده شوند، بلکه به این دلیل که غذایی برایشان باقی نمی‌ماند. دلیل دیگری که هجوم این حلزون‌های بزرگ را خطرناک می‌کند، سرعت بالای تولید مثل آنهاسـت که هر ۶ ماه یکبار تکرار می‌شـود. این حلزون‌ها همچون برخی جانداران دیگر می‌توانند جنسـیت خود را تغییر داده و به همین دلیل، برای تولید مثل به حلزون دیگری نیاز ندارند. آنها در هر ماه می‌توانند تا ۳۰۰ عدد تخم بگذارند که ۹۵ درصد آنها به نوزاد حلزون تبدیل می‌شـوند. حال خودتان حسـاب کنیـد که چه بلایی در انتظار کوباسـت! همچنین مسـئولان کوبا به مردم توصیه می‌کنند که این حلزون‌ها را برای نگهداری به خانه نیاورند زیرا اغلب ناقل نوعی از بیماری مننژیت هستند که در صورت انتقال به انسان، بسیار خطرناک است.

مروارید در غار

فقط در اعماق آب‌ها و داخل صدف‌ها نیست که می‌توانید مرواریدهای زیبا پیدا کنید. بلکه غارها هم میزبان نوعی مروارید هسـتند که اگر چه قیمت آنها به اندازه مروارید داخل صدف‌ها نیسـت، در نوع خود بسـیار جالب هستند زیرا هیچ جاندار





زنده‌ای آنها را نمی‌سازد بلکه خود به خود و به مرور زمان تشکیل می‌شوند. مروارید غارها، دانه‌های گرد و کوچکی به اندازه تیله‌های بازی هستند. این مرواریدها از جمع و متراکم شدن نمک‌های کلیسم به دور یک ذره مانند یک دانه شن یا ماسه به‌وجود می‌آیند. همان‌طور که از نام این مرواریدها پیداسـت، فقط در غارها یافت می‌شوند، به‌خصوص غارهایی با سنگ‌های آهکی. وقتی که این مرواریدها در معرض آب‌هایی که گاه در کف غارها جریان دارند قرار می‌گیرند، سطح بیرونشان توسط آب شسته شـده و هماننـد مرواریدهای واقعی، ظاهـری صیقلی و براق پیدا می‌کنند. در هر غار آهکی می‌توان از این مرواریدها یافت اما تعدادشان کم است. ولی یک غار در این میان اسـتثناء اسـت. مجموعه غارهای «گروتا دلا کانیکاس» در کشور مکزیک، به شکل عجیبی پر از مرواریدهای غار است. این غار ۵۲۹ متر طول و ۱۷ متر هم عمق دارد. حدود ۲۰۰ میلیون مروارید در کف آن وجود دارد و تا ارتفاع بیش از یک متر از کف غار را پوشـانده‌اند. این مرواریدها مسـاحتی حدود ۲۹۰ متر مربع را در بر گرفته‌اند. اندازه هر مروارید به‌طور متوسط بین ۱ تا ۱/۵ سانتی متر است اما قطر بعضی از آنها به ۷ سانتی متر هم می‌رسد که بسیار کمیاب هستند. راه رفتن روی این توده مروارید، صدایی مانند راه رفتن روی شن‌ها ایجاد می‌کند و با وجود اینکه تنها از متراکم شدن نمک‌های کلسیم ساخته شده‌اند، استحکام بالایی دارند و خرد نمی‌شوند.

رستوران دلار

رسـتوران «سـالتی داوگ»، یکـی از محبوب‌ترین مکان‌های اسـتراحت برای مسـافران در منطقه هومر در آلاسـکا اسـت که البته چندان هم عجیب نیست زیرا در تمام مسـیر جاده ۷/۲ کیلومتری که در این منطقه کشـیده شـده، تنها همین یک رسـتوران وجود دارد تا مسـافران خسته بتوانند غذا یا نوشیدنی سفارش دهند. حتی مسـافرانی از شـهرهای دیگر فقط برای بازدید از این رستوران هم که شده سری به این منطقه می‌زنند. زیرا این رسـتوران شـهرت دیگری هم دارد و آن ظاهر جالب فضای داخلی آن اسـت. هر جای ممکن از دیوارها و سـقف داخل رستوران با اسکناس‌های دلار امضا شده به وسیله مشتریان پوشانده شده است. برخی نیز تعدادی حلقه و انگشتر، لباس یا اشیای جالبی را کـه هنگام غواصی یا قایقرانی در دریـا پیدا کرده‌اند، روی دیوار گذاشته‌اند. تقریباً هیچ جای دیوارها و سقف خالی نمانده است. این رستوران به قدری طرفدار دارد که حتی برای افرادی که نوشیدنی یا غذا نمی‌خواهند، یکی از نقاط دیدنی برای تماشا است و اگر آن را نبینند، گویی هیچ چیز از منطقه هومر را ندیده‌اند. این رستوران یکی از اولین سـاختمان‌های بنا شـده در این منطقه است و قدمت آن به سال ۱۸۹۷ میلادی برمی‌گردد. به مدت بیست سال از آن به‌عنوان اولین اداره پسـت منطقه، سـپس یک ایستگاه قطار، یک مغازه میوه فروشی و بعد نیز یک اداره معدن زغال سنگ استفاده شد. اما بعد از آن زمان تاکنون به‌عنوان یک رستوران از مشتریان پذیرایی کرده است. اما سنت جالب این رستوران در چسباندن اسکناس‌های دلار به دیوارها، از چند دهه قبل آغاز شد. داستان اینطور بود که مردی داخل رسـتوران شـد و یک اسـکناس دلار را با سـوزن به دیوار چوبی رسـتوران چسـباند و توضیح داد که یکی از دوستانش مدتی بعد به رستوران خواهد آمد و این پول برای این است که برای دوستش یک نوشیدنی بگیرد. همزمان با رونق یافتن صنعت توریسم در اوایل دهه ۹۰، این رسم نیز رواج یافت و کار به جایی رسید که اکنون به زحمت می‌توانید جایی پیدا کنید که اسکناسی نچسبیده باشد!





یکی از اده محکم‌تر همه چیز، حتی بر زمان پیروز می‌شود
● شکسپیر

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

چون و نمی‌کنی گره‌ای، خود گره مباش، ابرو گشاده باش، چو دستت گشاده نیست!
حسن باقری

*کاش بدانیم باید کتاب بخوانیم که بیدار شویم نه اینکه کتاب بخوانیم تا بخوابیم
رقیه نوری ـ بندرعباس

*آنچنان گرم است بازار مکافات عمل، گر به دقت بنگری هر روز، روز محشر است
محقق ـ همدان

*بهترین درس‌ها را زمان سختی آموختم و دانستم صبوری یک ایمان است، خویشتنداری نوعی عبادت، فهمیدم ناکامی به معنی حکمت است نه شکست و خندیدن یک نیایش و شاد بودن سپاسگزاریست
مهدی کاظمی

*قانون شب سکوت است، آنهایی هم که بیدارند بی‌صدا گریه می‌کنند
ناهید

*دنیا پر از تباهی است، نه به خاطر وجود آدم‌های بد، بلکه به خاطر سکوت آدم‌های خوب
شاهد آرام

*تنها شخصی که باید سعی کنید بهتر از او باشید، شخصی است که دیروز بوده اید
مهری

*کاش برای یک روز دنبال چیزهایی که نداریم نرویم و از چیزهایی که داریم لذت ببریم
محمدرضا ـ تهران

*هر که بر لطف خدای خود، توکل می‌کند / گر کشد بار غم عالم تحمل می‌کند / خط و مشی زندگی را نیست جبر انتخاب / هر کسی با فکر خود، سیر تکامل می‌کند / در سراب زندگی لب تشنه از حق غافلیم / ورنه زیر پای ما، صد چشمه قلقل می‌کند
انتظار

*جایی که معیار پرنده طعم کباب است، پرواز نقش لعاب است، بر کاسه‌های خورشت
قاشق نقره‌ای

*چاپلین: آدم خوبی باش ولی وقتت رو برای اثباتش به دیگران هدر نده
عبادله فام ـ آذربایجان شرقی بناب

*حسین پناهی: پدرم می‌گوید: کتاب، مادرم می‌گوید: دعا و من خوب می‌دانم، که زیباترین تعریف خدا را فقط می‌توان از زبان گل‌ها شنید
فرنوش ناقلا

*در یک رابطه دو نفره، وقتی دو نفر هیچ مشکلی با هم ندارند، حتماً یکی از آنها تمام حرف‌های دلش را نمی‌گوید
حامد ـ بافق

*بهشت از دست آدم رفت، از اون روزی که گندم خورد / ببین چی می‌شه اون کس که یه جو از حق مردم خورد / کسایی که تو این دنیا حساب ما رو پیچیدن، یه روزی هر کسی باشن، حساباشون رو پس می‌دن
محمدسلمان سیفی

*دعا می‌کنم زیر این سقف بلند، روی دامان زمین، هر کجا خسته شدی، یا که پر غصه شدی، دستی از غیب به دادت برسد و چه زیباست که آن دست فقط دست خدا باشد و بس
محبوبه جناقی ـ تهران

*گاهی خدا آنقدر به خواسته‌هایمان زود جواب می‌دهد که باورمان نمی‌شود از طرف او بوده و می‌گوییم، عجب شانسی آوردیم
مهسا آسمانی

*عشق یعنی موسیقی اسم تو، ساده اما تا ابد شنیدنی، یعنی تو که بی‌بهانه بی‌دلیل، بهترین دلیل عاشق شدنی
ناهید احمدی ـ همدان

*فرزندم سعی کن، بیشتر روزهای عمرت را زندگی کنی
ملسا حلیمی صوفیانی

*هر قفلی که می‌خواهی در خانه‌ات بزن، عشق پیچکی است که دیوار نمی‌شناسد
مهرناز

*کاش می‌شد دست بعضی اتفاق‌ها رو گرفت تا نیفتن
الهه بابایی

*آن کس که ابتدا عذر می‌خواهد شجاع‌ترین است، آن کس که ابتدا می‌بخشد قوی‌ترین و آن کس که زودتر فراموش می‌کند خوشبخت‌ترین
فریبا میرزاده ـ رشت

*آفرین به پسری که پول مچاله شده توی دستشو گذاشت تو دست مغازه‌دار و گفت یه دونه کمربند خوب بده. فروشنده پرسید چه جنسی باشه، پسر گفت، جنسش مهم نیست، فقط موقع زدن کم درد بیاره
مجتبی اسدزاده ـ مراغه

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

نازنینی اعتراض کرده که چرا نوشته‌اون توی تکراری‌ها هم نیومده به نظر شما پیامی شبیه این "با درختی که در کار نیست برای تو قلبم را ریسک می‌کنم یا می‌برم" باید حتماً تو مجله نوشته بشه؟!

طاهره قریشی ماوردیانی و محمدجواد پوربافرانی ـ بافران این کار درستی نیست که با یک شماره چند نفر پیام بفرستند. مطمئن باشید کسانی که چنین کاری رو انجام بدن از سامانه حذف می‌شن، یقین داشته باشید!

نازنینی گفته "برام دعا کن خدا منو تو آغوش امنش جا بده"، اما کاش بدونی که ما تو آغوش پاک خدا هستیم و بی‌دلیل خودمون بهانه گیری می‌کنیم مثل ماهی تو آب که پشت سر هم می‌گه آب، آب...!

ف ـ از همین حوالی: گفتی نه دسترسی به اینترنت داری، نه شرایط تماس گرفتن ولی شماره صبا ادیب یا محسن طیب رو می‌خوای، تو که امکان تماس گرفتن نداری شماره رو می‌خوای چه کار؟ البته من شماره تو به صبا ادیب دادم باقیش با خدا!

میترا ـ بروجرد: بابت دعای قلبی توممنونم، تصدق این همه مهربونیت!

حلما جان گفتی "چرا اسم کسایی که اون اوایل پیام می‌دادن دیگه نیس مثل پل شکسته، پسر خورشید، بانوی شرقی، من احتمال می‌دم خودت بودی؟!" احتمالت درسته عزیزم تمام اسم‌های مستعار از همون ابتدا تا به حال همه خودم هستن، ممنون که متوجه شدی!

کاش بخوانید تا تکراری نفرستید

زینب ـ سیاهکل: بلندترین ارتفاع برای سقوط افتادن از نگاه مهدی فاطمه است

حلیمه ـ جون: یادمان باشد وضعیت کنونی ما، سرنوشت نهایی‌مان نیست، روزهای خوب خواهند آمد

عباس آستانی: اگر طبیعت به تو یک لیموی ترش داد سعی کن باهاش شربت درست کنی

شهروز: هر شب وقتی به رختخواب می‌رویم، ساعت را کوک می‌کنیم، در حالی که نمی‌دانیم فردا بر می‌خیزیم یا نه، این یعنی امید

محمد ـ اراک: دوست داشته باشیم آنهایی را که در زندگیمان نقش دارند، نه آنهایی را که برایمان نقش بازی می‌کنند

محبوبه هادیزاده ـ مازندران: چقدر سخته که یه عمر منتظر کسی باشی که هرگز به فکر آمدن نیست

کامران اسماعیلی: آدمی را دیدم که با سایه‌اش حرف می‌زد، چه دردی می‌کشد وقتی هوا ابری است

رهبر ـ آذربایجان غربی: وقتی ارزش‌ها عوض شوند، عوضی‌ها باارزش می‌شوند

مهدی ملک لی: در درگه عشق تو کنم از تو شکایت / گویم که مرا کشت دو چشمان سیاهت

مریم بانو ـ ساری: اینجا عقربه‌های ساعت به وقت سایه‌های بلند تنهایی من در گذرند و تو شاید همان رهگذری باشی که به هوای شنیدن تیک تاک تنهاییم اندکی در این سایه بیاسایی و بعد هجرتت لاجرم

هادی ـ غ: دنیا دو چیز بیش نیست، یا مرگ آرزوها و یا آرزوی مرگها

ستاره مشهد: این روزا سخت‌تر از اونی که باور کنی / مگه می‌شه با یه خاطره سر کنی / تو می‌دونی من چیزی نگم بهتره / تو دنیا کی از ما عاشق تره؟

محمدصادق ـ همدان: خوبی از حد بگذرد نادان خیال بد کند

زهره کریمزاده ـ همدان: تولد تنها روزیست که مادر شما لبخند می‌زند در حالی که شما گریه می‌کنید

مریم ـ تبریز: بی‌بهانه به خاطرم می‌آیی، شاید همین باشد معنی عزیز بودنت

شکلات تلخ: وقتی پروانه‌ی عشق در تاری بیفتد که عنکبوتش سیر باشد، تازه قصه زندگی آغاز می‌شود

المیرا: اگر می‌بینی هنوز تنهام به خاطر عشق تو نیست، می‌ترسم، همه مثل تو باشند

همایون اصفهانی: هر برادر تنی که خواب می‌کند تو را و نان خویش می‌خورد، یار دشمنان توست

نرگس: دق کردم پشت لبخندهای تلخی که هیچگاه کسی به آنها شک نکرد

حامد طاهری ـ بافق: خواهی نخوری افسوس سعی کن که خودت باشی

غزاله مدیر ـ همدان: آموختم زندگی سخت است، اما من سرسخت‌تر از آنم

داود کریمی: سه زن در دنیا زیباترینند، مادرم، انعکاس تصویرش در آینه و سایه اش

کریم ملکی

احضار روح از چاه تاریک

یک رمال که با حفر دو چاه در خانه‌اش و با ادعای احضار ارواح از ۵۵ طعمه ساده لوح کلاهبرداری کرده بود، دستگیر شد.

هفته گذشته پلیس آگاهی قم اعلام کرد، گزارشی رسیده مبنی بر اینکه یک مرد شیاد از طریق رمالی مدعی احضار ارواح می‌شود و در این کار به گفته شاکیان به موفقیت هم رسیده است. در اینجا بود که مأموران خیلی زود مرد رمال را در خانه‌اش دستگیر می‌کنند و در بازرسی‌هایشان ۱۰ طلسم و ۱۰ جلد کتاب رمالی به همراه تجهیزات حکاکی روی فلز و سنگ و غیره به دست آوردند. پلیس با اشاره به وجود دو چاه به ارتفاع ۱۰ و ۳ متر در حیاط خانه‌اش دریافت که مسیر یکی از چاه‌ها از داخل کمد دیواری اتاق خواب مرد رمال بود و او با ورد خواندن در آن اتاق در مقابل مشتریان از این طریق مدعی احضار ارواح می‌شد. در ادامه بررسی و تحقیقات پلیس استان قم دریافت که این مرد رمال به خاطر جرایم مختلف سه بار به زندان افتاده بود. مرد رمال در مواجهه با مستندات پلیس تاکنون به ۶ میلیون تومان کلاهبرداری از ۵۵ طعمه ساده‌لوح اعتراف کرد اما تحقیقات بیشتر از این کلاهبردار ادامه دارد.



کمین دزدان لواشک فروش

لواشک فروشی پشت چراغ قرمز بهانه‌ای شد که دزدان جوان به سرقت موبایل‌ها از داخل خودروها دست بزنند.

پلیس کرمانشاه در این باره گفت: در پی سرقت‌های زیاد و مشابه گوشی تلفن همراه پشت چراغ قرمزهای سطح شهر از سوی دزدان جوان در نقش لواشک فروش، پیگیری این موضوع در دستور کار مأموران قرار گرفت و بدین ترتیب پس از تلاش مأموران یکی از دزدان دستگیر شد و با دستور قضایی همدست وی نیز به دام افتاد که در بازجویی اولیه به بیش از ۱۵ سرقت با همین شگرد اعتراف کرد. او گفت: پشت چراغ قرمز اتومبیل‌هایی که متوقف هستند را بررسی می‌کردیم و به بعضی از آنها نزدیک می‌شدیم و لواشک‌های بسته بندی و تمیزی که در اختیار داشتیم را جلو می‌گرفتیم و با ترفند فروختن لواشک در یک چشم بر هم زدن مقداری از پول و تلفن همراه آنها را از داخل خودرو به سرقت می‌بردیم. فرمانده پلیس کرمانشاه در پایان گفت: کسانی که با این ترفند مورد سرقت قرار گرفته‌اند می‌توانند به کلانتری ۲۳ تعاون مراجعه کنند و شکایت خود را برای پیگیری قضایی تحویل دهند.

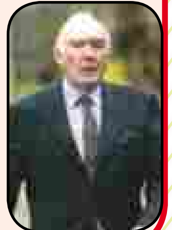
این هم بلای آسمانی

یک مرد هنگام پیاده روی در یکی از پارک‌های روسیه به طور تصادفی تیری که از یک کمال رها شده بود، در گردنش فرو رفت.

هفته گذشته در یک حادثه عجیب مرد ۳۸ ساله‌ای به همراه همسر و دو دخترش برای تفریح به پارکی در مرکز مسکو رفته بودند و در حالی که با هم قدم می‌زدند تیری زوزه کشان به گردنش اصابت کرد و مرد خانواده خیلی آهسته به زمین نشست و شاهدان صحنه حادثه بلافاصله او را به نزدیکترین بیمارستان رساندند و پزشکان پس از بررسی اعلام کردند که مرد روسی بسیار خوش شانس بوده که تیر به جاهای حساس گردنش اصابت نکرده است. چرا که با فاصله میلی متری با شاهرگ گردنش عبور کرده و پزشکان فوراً او را به اتاق عمل انتقال دادند و بلافاصله تیر را از گردنش درآوردند. به گفته پلیس، تیر این کمان توسط یکی از ورزشکاران باشگاه تیراندازی که در اطراف پارک بوده، اشتباهاً به سمت پارک رها شده است. پلیس برای جلوگیری از به وجود آمدن چنین حوادثی تمرینات ورزشکاران این باشگاه را برای همیشه در محدوده پارک تفریحی تعطیل کرده است.



راز هولناک پزشک انگلیسی



یک پزشک انگلیسی به اتهام آزار و اذیت شش دختر ۱۱ و ۱۸ ساله بازداشت شد.

پلیس شهر "**باکینگهام**" مایکل سالمون، پزشک ۸۰ ساله و متخصص اطفال را که سه دهه پیش در یکی از بیمارستان‌های معروف انگلستان شش دختر بچه را به بهانه معاینه مورد تعرض قرار داده بود بازداشت کرد. اکنون با گذشت بیش از ۲۵ سال از این ماجرا با شکایت خانواده‌های دختران و البته خودشان، این پزشک باید در برابر قاضی قرار گیرد تا محاکمه شود. اما آنچه این محاکمه را مهم جلوه داده ماجرای همکاری دکتر "**سالمون**" با "**جیمی سویل**" مجری کودک آزار و معروف شبکه بی بی سی است و مأموران منشأ کودک آزاری‌های این پزشک را آشنایی وی با مجری شبکه بی.بی.سی عنوان کرده‌اند.

جاسازی نوجوان افغان در موتور خودرو

پسر نوجوان افغانی که برای رسیدن به ایتالیا سفری ۲ ساعته را در مخفیگاهی تنگ و تاریک و داغ در زیر کاپوت جلویی ماشین تحمل کرده بود، هنگام ورود به خاک ایتالیا با زیرکی مأموران ایست بازرسی این کشور به دام افتاد.

این پسر ۱۸ ساله افغان با صرف هزینه‌ای ۵ هزار یورویی تنها با یک بطری آب در قسمت جلویی خودروی سواری جاسازی شده بود و در طول سفر با فشار و دود زیادی روبه‌رو بود. اما برای رسیدن به کشور مورد علاقه‌اش خم به ابرو نمی‌آورد. این سفر با وجود تمام سختی‌ها برای او بی‌نتیجه ماند و دستگیر شد. او در بازجویی گفت: من تا نزدیک مرز ایتالیا هزینه‌ای قابل توجه صرف کردم و در مرز با این راننده آشنا شدم که به گفته دوستانم در ایتالیا او مهارت خاصی در قاچاق انسان دارد و بارها در این کار موفق بوده است بنابراین قبول کردم با پرداخت مبلغی هنگفت در جاسازی کنار موتور ماشین بخوابم و تا پایان حرفی نزنم اما متأسفانه امروز هم پولم را باخته‌ام و هم باید به کشورم افغانستان برگردم.



نشانه مهارت، دانستن بیشترین‌ها در مورد کوچک‌ترین‌هاست

تاچ دیسکی

ایلخانان مغول، هلاکوخان

در شماره‌ی پیش گفتم که پس از مرگ چنگیز ریاست مغول‌ها به منگل خان رسید و برادرش هلاکوخان را به ایران فرستاد تا فتوحات چنگیز را تثبیت کند و بقیه‌ی ایران نیز را بگیرد. داستان شاخ خواجه نصیر طوسی را هم خواندید که مدت‌ها اسیر اسماعیلیان بود و دیدید که از مشاوران نزدیک خان مغول شد و کوشید جلو خونریزی‌های هلاکو را بگیرد. خواجه نصیر به هلاکو کمک کرد و همه‌ی قلعه‌های اسماعیلیان فرو ریخت و کتاب‌های ارزشمندی نیز در آتش سوخت. هلاکوخان به بغداد تاخت و المستعصم، آخرین خلیفه‌ی عباسیان را برانداخت و گردنش را زد؛ ستمگری آمد و بساط ستمگر دیگری را برچید.

اسلام زدایی مغولان

هلاکوخان پس از فتح بغداد به شام تاخت و امیران "ایوبی" را تار و مار کرد. یکی از اهداف هلاکوخان و مشاورانش، براندازی اسلام بود. پدر هلاکو کیش بودایی داشت. مادر و همسرش مسیحی بودند. بسیاری از سربازانش نیز از ارامنه بودند و به این امید به هلاکو گرویده بودند که به بغداد و مصر و شام حمله کند و اسلام را براندازد. دشمنی آنها با بغداد مشخص بود زیرا خلافت عباسیان به بهانه‌ی گسترش اسلام، به کشورهای غیر مسلمان حمله می‌کرد. مصریان و شامیان نیز در جنگ‌های صلیبی به مسیحیان می‌تاختند بنابراین ارامنه دل خوشی از مسلمانان نداشتند و به هلاکو پیوستند تا به مسلمانان بتازد. یکی دیگر از گروه‌هایی که به هلاکو کمک کردند تا ارتشی نیرومند داشته باشد، مسلمانانی بودند که از اسماعیلیان دل خوشی نداشتند و به هلاکو کمک کردند تا آنها را براندازد. هلاکو توانست اسماعیلیان و خلافت بنی‌عباس را براندازد اما هنگامی که می‌خواست کار مصر و شام را هم تمام کند، خبردار شد برادرش منگلوقاآن (منگل خان) مُرده. منگل خان برادر بزرگ قبیله بود و او بود که به هلاکو مأموریت داد به ایران و جاهای دیگر لشکر بکشد. هلاکو شام را رها کرد و به سوی مغولستان رفت. او در سرزمین خود تاج ریاست قوم مغول را بر سر گذاشت و ناچار شد همانجا بماند زیرا رقبای قدرقدرتی داشت و نمی‌توانست میدان را خالی بگذارد. یکی از رقیبانش "برکای" نام داشت که پسر جوچی (چنگیز) بود. هلاکو مدتی از روزگارش را به سرکوبی آنها گذراند و سرانجام در ۶۶۳ قمری که ۴۸ ساله بود، بیمار شد و درگذشت. او را با تمام طلاها و جواهراتش به دریاچه‌ی ارومیه بردند و در جزیره‌ی شاهی در جایی نامعلوم دفن کردند. امیدوارم از فردا گنج‌یاب‌ها به ارومیه هجوم نبرند و دنبال جزیره‌ی شاهی نگردند زیرا چیزی کشف نخواهند کرد.

هلاکو و بازماندگانش گرچه تا مدتی قتل و غارت می‌کردند، سرانجام آرام گرفتند و به آبادی خرابه‌ها آستین بالا زدند. همین هلاکوی خونخوار که وزیر دانشمندی به نام خواجه نصیر داشت، برای گسترش علم و هنر و صنعت تشویق شد و رصدخانه‌ی مراغه را ساخت. پایتختش را هم به مراغه برد. اثر دیگری که ایلخانیان بر ایران گذاشتند، ورود فرهنگ و دانش و تمدن‌های چینی و ژاپنی و اروپایی بود. این موضوع در زندگی مردم و تفکرات جهانی‌تر و پیشرفت صنعت اثر زیادی گذاشت و تا اواسط صفویه ادامه یافت.

مغول‌ها تا زمان غازان خان اسلام نیاوردند و در ایران طبق مذهب و فرهنگ خود رفتار می‌کردند. اگر گروهی مغول به روستایی می‌رسیدند و پذیرایی شاهانه‌ی رایگان می‌خواستند، کسی حق نداشت اعتراض کند. تحقیر، کتک زدن و حتی کشتن مردم، چیزی رایج و عادی بود. داستان قتل عطار نیشابوری معروف است و از آن می‌گذرم اما کمی به داستان شیخ **نجم‌الدین کبری** اشاره می‌کنم. سردار مغول به او پیغام داد که چون دانشمندی روحانی و عارف هستی، در امانی. شیخ گفت: "من نود سال در شادی‌های این مردم کنارشان بوده‌ام. روا نیست آنها را هنگام رنج تنها بگذارم" و شمشیر به کمر بست و به میدان جنگ رفت و در رقصی صوفیانه کشته شد.

> **اگر گروهی مغول به روستایی می‌رسیدند و پذیرایی شاهانه‌ی رایگان می‌خواستند، کسی حق نداشت اعتراض کند. تحقیر، کتک زدن و حتی کشتن مردم، چیزی رایج و عادی بود**

حکایتِ قشنگ و مبارزانِ مردمی

روزی دو سرباز مغول به درویشی می‌رسند که کنار برکه‌ای زیر درخت نشسته و در حال مدیتیشن است. مغول‌ها از این که آن درویش نمی‌ترسد و واکنشی نشان نمی‌دهد، خشمگین شدند و شمشیر کشیدند که آهای! مگر نمی‌بینی ما آمده‌ایم؟ درویش از خلسه‌اش بیرون نمی‌آید. یکی از مغول‌ها او را به مرگ تهدید می‌کند. درویش حسی نشان نمی‌دهد. مغول دیگر طنابی را دور گردن دوستش می‌پیچد و با قدرت فشار می‌دهد و می‌گوید اگر از ما نترسی و التماس نکنی، تو را اینگونه خفه خواهم کرد. درویش واکنش ندارد. مغول دوستش را خفه می‌کند و از شدت خشم سر خود را به درخت می‌کوبد و می‌گوید مغزت را اینگونه پریشان می‌کنم. درویش باز هم واکنش ندارد. مغول می‌گوید حالا تو را در برکه غرق خواهم کرد و خودش را در آب می‌اندازد و با زره و کلاه خود و شمشیرش زیر آب می‌رود. بعد درویش بلند می‌شود و رقصی صوفیانه می‌کند.

این داستان و داستان‌های دیگر و نثرها و شعرهایی که از آن روزگار به ما رسیده، نشان می‌دهد که عرفا و شاعران مبارزه‌ای مخفیانه علیه مغول‌ها داشته‌اند. شعر سیف فرغانی از همه مشهورتر است:

"در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت
وین عوعو سگان شما نیز بگذرد"

از همین دوره بود که خانقاه‌ها و زورخانه‌های زیرزمینی شکل گرفتند و مرشدها و پهلوانان به تربیت جوانان مشغول شدند و اخلاق و شیوه‌های جنگیدن یاد دادند. در کنار این فعالیت‌های مخفی، گروه دیگری از متصوفه به ترویج عرفان تسلیم و رضا پرداختند و تصوفی به‌وجود آمد و پیروانی گوشه‌گیر و تسلیم بار آورد. آنها با سیاست کاری نداشتند و به این بسنده می‌کردند که گوشه‌ای بنشینند و ذکر بگویند. آنها برای آرامش فکر خود نتیجه گرفته بودند که هر کس هر سرنوشتی دارد، خواسته‌ی خداوند است و نباید به آن اعتراض کند بنابراین برای بهبود وضع خود کوششی نمی‌کردند. این فرقه در روزگار صفویه قدرتی گرفتند و افکار خود را بسیار رواج دادند. افکاری که به سود شاهان صفوی و ثروتمندان بود. مبارزان عارف و روحانی و ورزشکار بعداً هسته‌های نهضت سربه‌دار را پی‌ریزی کردند که به وقتش درباره‌ی آنها هم خواهم گفت.

پشمینه پوشِ تندخو!

هنگامی که هلاکو به مغولستان برگشت، قلمروهایی را که تسخیر کرده بود، بین پسرانش و امیران دست نشانده‌اش تقسیم کرد. خراسان و ری را به پسرش "آباقاآن"، اران و آذربایجان را به پسر دیگرش "یَشموت" داد. "امیر انکیانو" را نیز امیر فارس کرد. زیاد نگذشت که ایرانیان به این حقیقت تلخ پی بردند که کشورشان در چنگ پرقدرت و خونین مغولان گرفتار شده و باید چاره‌ای بیندیشند. مبارزه‌ی فرهنگی و تقویت ریشه‌های ملی و فرهنگی و قومی، یکی از راه‌هایی بود که ایرانیان همواره هنگام اسارت به آن چنگ آویخته‌اند و مانع نابودی ملیت خود شده‌اند. از روزگار هجوم اسکندر و حکومت سلوکیه به این سو

ایرانیان نشان دادند که بر ملیت و فرهنگ ملی و قومی خود پای می‌افشـارند. این موضوع تاامروز نیز بوده و می‌بینید که زبان ما پس از چند هزار سـال، هنوز فارسی است و بسیاری از آیین‌های خود را حفظ کرده‌ایم. رسـومی نیز در همان شـرایط فشار و ستم زاده شـد و به آداب و مرام مردم تبدیل شـد. یکی از آنها تصوف بود که چند سطر قبل کمی درباره‌اش گفتم. باز هم بشنوید:

تصوف ریشه‌ای قدیمی دارد. می گویند ریشه‌ی این کلمه از "صوف" اسـت بر وزن "خوف". صوف یعنی جامه‌ی پشمین که آن روزها مخصوص مستمندان و زاهدان بوده. حافظ گفت:

پشمینه پوش تندخو، از عشق نشنیده‌ست بو
از مستیش چیزی بگو تا ترک هشیاری کند

وچون زاهدان و گوشـه نشـینان صوف می‌پوشیدند، به آنها می گفتند صوفی. نیز گفته‌اند که تصوف از صُفّه گرفته شـده. در آغـاز مهاجرت جنـاب ختمی مرتبت (ص) به مدینه، گروهی از مسـتمندان که با ایشـان رفته بودند و جایی نداشتند، در صُفه‌ی مسـجد زندگـی می کردند. و چون زهد و ریاضت پیشـه کرده بودنـد، بـه آنها گفتنـد اهل صفه یا صوفی. ایـن صوفیان کم کم تغییراتی کردند و افکارشـان با فلسـفه‌های بودا و کنفسـیوس و رهبانیت عیسـوی و عقاید زرتشـتی و مانـوی درهم آمیخت و تصوف ایرانی را ایجاد کردند. همین تصوف دو بخش شد: تصوف تسلیم و رضا که ایستا بود، عرفان مبارزه که پویا بود.

تصوف از روزگار سلجوقیان پیروانی پیدا کرد. خواجه نظام الملک نیز از طرفداران تصوف بود. رفته رفته خانقاه‌هایی تأسیس شد و مرشدان به تعلیم مشغول شدند.

"عبدالقـادر گیلانـی" "سلسـله‌ی متصوفـه‌ی قادریه" را بنا گذاشـت. این فرقه اهل انزوا بودند و پیروان خود را به کشـتن نفس و ترک دنیا تشـویق می کردند. آنها معتقد بودند با دوست و دشمن باید مهربان بود. انکار مطلق لذت‌های دنیوی را تنها راه رسـتگاری می‌دانستند. آنها معتقد بودند حمله‌ی مغول به دلیل واقعیت‌هـای تاریخی نبود. آنها علت را در گناهکار بودن مردم می‌دانسـتند حتی می گفتند چون خوارزمشاه خون "مجدالدین بغـدادی" را ریختـه، خداوند مغولان را بر ایران مسـلط کرده بنابرایـن حملـه‌ی مغول به خواسـت خداوند بوده تـا ایرانیان را مجـازات کنـد... در کتاب‌های تاریخی، از جملـه در "تاریخ جهانگشای جوینی" حمله‌ی مغول عذاب الهی بوده و چون قضا و خواسـت خداوند است، مبارزه با آن کاری غیر عقلی و نابخردانه اسـت... این افکار باعث شـد مردم رغبتی به مبارزه با مغول‌ها نداشته باشند و تسلیم شوند ناچار قدرت مغولان بیشتر شد. گفته شده هر وقت سربازان مغول به خانه‌ای می‌ریختند، همسایگان به صاحبخانه می گفتند به قضای الهی گردن بگذار و هیچ شـکایتی نکن! فلسـفه‌ی جبر که در اسلام نبود بین مسلمانان ایرانی رواج یافت و هر وقت کسـی به بلایی دچار می‌شـد، می گفت: "شکر! راضیم به رضای خدا". این فلسفه هنوز نیز رواج دارد و کم نیستند کسـانی که به دلیل ندانم کاری‌های خود به مشـکلی می‌افتند و "فرافکنـی" می کنند و آن را گـردن خدا می‌اندازند، آخرش هم می گویند: شـکر! راضیم به رضای خدا". "ابن‌اثیر" از مردی نقل می کند:

"با هفده نفر در راهی می‌رفتم. سواری از مغولان به ما رسید و فرمود دست‌های یکدیگر را ببندیم. آنها خواستند اطاعت کنند. گفتم او یک نفر اسـت. چرا او را نکشـیم؟ گفتند: از او و از قضای الهی می‌ترسیم. من دشنه کشیدم و مغول را کشتم".

ادامه دارد

پاسخ به دوست:

پس از نوشتن سقوط خوارزمشاهیان، یکی از دوستان پرسید **"چرا نوشتی سلطان جلال‌الدین خوارزمشـاه سـتمگر بود"**. هنگامی هم که قبلاً سقوط ساسانیان را می‌نوشتم، دوستی پرسید "چرا می گویی یزدگرد پادشـاه سـتمگری بود". پاسخم به دوست فعلی، همان است که به دوست قبلی دادم: مورخ باید آینه‌ی تاریخ باشد و علاقه‌ها و تعصب‌های خودش را قاطی تاریخ نکند. واقعیت تاریخی این است که خوارزمشاهیان به مردم فشار می‌آوردند بنابراین وقتی که چنگیز حمله کرد، کمکش کردند. حتی دانشـمندان ایرانی نیز به مغول‌ها پیوسـتند. درست همان طور که به اعراب کمک کردند. برخی از روایت‌های تاریخی غلط جز و باور مردم شده و برای مثال اگر بگوییم ضحاک آدم خیلی بدی هم نبوده و کاوه‌ی آهنگر هم چیزی در حد شـعبان بی مخ بوده، کسـی باور نخواهد کرد و به گوینده‌ی این نظر حمله خواهد شـد. اگر با دیدی ناسیونالیسـتی به تاریخ خود نگاه کنیم، دوسـت داریم همیشـه پیروز میدان‌ها و پیشرو فرهنگ‌های خوب باشـیم. مثلاً تا خارجی‌ها روز ولنتاین را اختراع کردند، ما بُراق می‌شویم که نخیر! ولنتاین از اختراعات نیاکان ماست و اسمش هم روز عشـق بوده. حالا هر چه بگوییم در اسـناد ایرانی چیزی به اسـم روز عشق نداریم، سند گرو می گذارند که اینم اس.ام.سش! دیروز برام اومد!

یـک سـند تاریخـی: ما یاد گرفته‌ایم از اسـماعیلیان به خوبی یاد کنیم و آنهـا را افتخار ایران می‌دانیم. اگر طبق تلقینات ناسیونالیستی (ملی گرایانه) خود به اسماعیلیه بنگریم، "به غیر از حُسن لیلی را نبینیم!" اما تاریخ که مجنون نیسـت، می گوید این سلسـله‌ی قلعه نشـین بعد از چند دهه به گروهی تروریسـت تبدیل شـدند و اگر کسی به حرفشـان گوش نمی کرد، او را می کشتند. اگر اسماعیلیه در روزگار خوارزمیان خوب بودند، خواجه نصیر را زندانی نمی کردند. خواجه نصیر هم از آنها بد نمی گفت. اما پذیرفتن این استدلال کوچک و ساده برای ما سخت است زیرا یاد گرفته‌ایم که آنها قهرمان بوده‌اند. خوب اسـت این را نیز یاد بگیریم که قهرمانان هم پاشـنه‌ی آشیل دارند یعنی آنها هم ضعف‌هایی دارند. مثل خوارزمشاهیان که خوب بودند اما مردم آزار هم بودند. برای مثال سـلطان محمد خوارزمشـاه، عارف و دانشمند نامداری را به نام "مجدالدین بغدادی" "کشت و مردم را از خود بسیار ناراضی کرد حتی روحانیان معروف آشکارا این کار را تقبیح کردند. مادر خوارزمشـاه نیز از سـتمگران بنام بود و برای افزودن ثروت خود به هر کاری دسـت می‌زد. پس از جنگی که خوارزمشاه با "قراختائیان" کرد، چنان با مردم بدرفتار شد که مسلمانان بخارا و سمرقند ترجیح دادند خراجگزار کافران شوند و زیر سایه‌ی خوارزمشاه قرار نگیرند.

ببینید! اگر جلال‌الدین پادشاه خوبی بود، از جلو چنگیز نمی گریخت. اگر کاردان بود، کار را به جایی نمی کشـاند که زن و بچه‌اش خودکشـی کنند. شاهی که هنگام بحران، کشورش را بگذارد و در برود، بهتر است دیگر برنگردد. پدر همین جلال‌الدین هم بی‌عقلی کرد و پانصد نفر از بازرگانان مغول را کشـت. باز هم بی‌عقلی کرد و سـفیرهای چنگیز را که برای تحقیق آمده بودند، کشـت. نتیجه‌اش چه شـد؟ به جزیره‌ی جزامیان گریخت. به نظر شـما آیا من باید در تاریخ تاراج بنویسم سلطان محمد خوارزمشاه، پادشاه کاردانی بود و ایران را آباد کرد؟ او هر چه را که آباد کرده بود، با همین رفتار نابخردانه‌اش ویران کرد. او پانصد بازرگان مغول را کشت، مغول‌ها هم آمدند و نصف ایرانیان را کشتند. تاریخ می‌پرسد: خونبهای این کشته‌ها را چه کسی باید بدهد؟ در تاریخ چهارم یا پنجم دبستان قدیم عکس جلال‌الدین را گذاشته بودند که از برابر مغولان به آب زد و گریخت. این کار او را با آب و تاب بزرگنمایی می کردند و به دانش آموزان می‌قبولاندند که کارش شجاعانه بوده. حالا که بزرگ شـده‌ایم، از خودمان بپرسـیم: آیا فرار هم می‌تواند دلیرانه باشد؟ یک فرمول قاطع: اگر کسـی راهی در پیش گرفت و به نتیجه‌ی دلخواه نرسـید، مطمئن باشـد که راهش غلط بوده بنابراین راهی که خوارزمشـاهیان پیش گرفتند، غلط بود زیرا قصد آنها از آن راه، حراسـت از مرزها بود اما مرزها را از دسـت دادند. شـاه به شـرطی شاه است که مراقب جان و مال مردمش باشد. خوارزمشاهیان نصف ایرانی‌ها، بلکه بیشتر را به کشتن دادند. از تعصب‌های ناسیونالیستی خود کم کنیم و به حقیقت بیفزاییم.

یکی از دلایلی که ما را به جلال‌الدین خوارزمشاه متعصب کرده، داستان‌هایی است که تا سال‌ها پس از مرگش سر زبان‌ها بود. سی سال طول کشید تا مردم متوجه شدند یکی از اهالی کردستان او را کشـته اسـت. در این سی سال گاهی کسی به اسم جلال‌الدین قیام می کرد و به مغول‌ها شبیخون می‌زد و آنها را هراسـان می کرد. نگاه کنید به **"امیلیانو زاپاتا"** که پس از مرگش، هر از گاهی کسـی با نام و لباس و اسـبی شـبیه اسـب او شورش می کرد تا مردم معتقد شـوند زاپاتا هنوز زنده است. باری... این جواب، خودش پاسخ به برخی از گوشه‌های تاریخ ماست و فقط جوابی به یک خواننده‌ی مجله نیست.

کشتن گنجشکها کرکس‌ها را ادب نمی‌کند ● آبراهام لینکلن

مرد تنهای پل عابر پیاده

مصطفی گلیاری

رادیوی تاکســی گفت "باران، اهواز را نجات داد!" یکی از مســافرها گفت: "زمانِ جنــگ، عراقیا به اهواز آسیب می‌زدن، حالا نوبتِ ریز گرد و غبارِ عراقیه". از لای رگه‌های آب که روی شیشــه می‌لرزیدند، بیرون را نــگاه کردم. باران تمیزی می‌بارید. کمی شیشــه را پایین کشیدم. باران چه نشاط آور است! راننده گفت: "ببندش! خیس شــدیم. اگه می‌خوای خیس شی، برو پایین!" دیدم راســت می گوید. گفتم نگه‌دارد. گفت: "بابا شــوخی کردم چه زودم بهش بر می‌خوره". گفتم: "باکــی نیس!" و آخرهای اتوبانِ یادگار پیاده شــدم و بقیه‌ی پولم را که یک پانصدی نیمه پاره بود، کف دستم چپانــد. کمی که زیر باران رفتــم، به پلِ چهارطرفه‌ی عابر پیاده رسیدم. در بالای پل دیدم سهراب سپهری راســت می گویــد و زیر باران باید خوابیــد! مردِ نیمه جوانی را دیدم که بالای یکی از گوشه‌های پل خودش را در پتو پیچیده بود. دو تا ساکِ بزرگ هم کنارش بود. گمان نکردم کارتن‌خواب باشد. خواستم مطمئن شوم. پانصــدیِ نیمه پاره را برایش دراز کــردم. با لهجه‌ی ترکــی گفَت: "ممنون. خودم پــول دارم". پانصدی را در جیب گذاشــتم و گفتم: "چرا نمیری مسافرخونه؟" گفت: "ممنون". چند چیز دیگر هم گفتم و جواب‌هایی کوتاه شــنیدم. شاید منظورش این بود که مزاحم نشو و بــرو ولی نگاهش این را نمی گفت و می گفت بمان و با من حرف بزن! کنارش نشســتم. مراقب بودم خیس نشــوم. اسمِ خودم را گفتم و اسم و شهرش را پرسیدم. گفت: "شهرَ، اسم، فامیله؟" خندیدم. نخندید و گفت: "جهانگیرم. اهــلِ یکی از روســتاهای مراغه". گفتم: تــو کجــا؟ اینجا کجــا؟ اینجا همه‌ش فلز و ســیمان و ازدحامه". گفت: "نه دیگــه! هیچوقت بر نمی گردم". گفتم: "پس قفلِ زبونت رو باز کن و واسه رهگذری که کنارت نشسته، قصه بگو!"... و گفت:

"من خیلی ساده‌دلم. چوبِ شم خوردم. بچه که بودم، هم بــه خونواده کمک می کردم، هم درس می خوندم. یه معلم داشــتیم که می گفت تو آخرش دکتر میشی. همین حرفش منو گســتاخ کرد که به درســم اهمیت بــدم. نه این که دیگه تو کارای خونواده قاطی نباشــم. بازم تابستون که می‌شــد، گله‌های گوسفند فامیل رو می‌بردم طرفِ کوه و ســه چهار ماه بعد بر می گشتم. با این که سنم کم بود، یه چوپونِ کارکشته بودم. آخرای نوجوونی که بودم، عاشــقِ "مارال" شدم. اونم چوپونِ خوبی بود و گله‌های فامیلاشو میاورد یه خورده دورتر از جــای من. اولیــن بار که دیدمش، رفتــم جلو ببینم کیه. محل نذاشــت. منم محل نذاشتم و برگشتم جای خــودم. مطمئن بــودم وقتی که گرگا نزدیک بشــن و زوزه بکشــن، خودش و ســگاش به من پناه میارن ولی گرگ هم اومد و همه رو تاروند حتی ســگ‌هاش یکی از گرگا رو کشــتن. ازش خوشم اومد. رفتم بهش گفتم باور نمی کردم اینقدر شجاع و کارکشته باشی. جواب نداد. اهل روســتای پشــتی بود ولی تا اون روز ندیده بودمش. بهش گفتم قراره یه تابســتون اینجا باشــیم. بهتره دشمنی رو بذاریم کنار.

اونجا خیلی قشنگ بود. یه برکه‌ی کوچیک داشت که از یخابِ کوه پر می‌شد. اطرافش پر از خزه و جلبک بود. پرنده‌های کوهی میومدن و به خوردنی‌های برکه و اطرافش نــوک می‌زدن. کنار برکــه درختزار بود. زمینش ســبز و انبوه بود. پای درختا یه جور بنفشــه‌ی ریز ســبز می‌شد که عطرشــون آدمو مست می کرد. بنفــش و زرد و و صورتی و ســفید بودن. صُب به صُب یه دســته‌ی کوچیک می چیدم و وقتی که می خواستیم صُبونه بخوریم، بهش می‌دادم و می گفتم اینو واســه تو چیدم. چند روز بعد گفت "یه حرف جدید بزن! همیشه میگی اینو واســه تو چیدم". گفتم: "حرف جدید ندارم. یــه حرف دارم که مال چند روز پیشــه". گفت: "اگه تا حالا اونو نگفتی، بگو چون جدید به حســاب میاد". منم نــه آوردم و نه بردم و گفتم: "ازت خوشــم میاد. زنم میشــی؟" پا شد و مثل تیر دوید و رفت سراغ گله. من خیلی خجالت کشــیدم و رفتم سراغ کارم. وقتِ ناهار نرفتم پیشــش. غروب هم که گله‌ها رو جداجدا جمع کردیم، نرفتم پیشــش. حتی یه کلمه هم حرف نزدیم. صبح که بیدار شــدم، بنفشــه نچیدم و بدون صبونه، رفتــم که گله رو هی کنــم طرف علفزار. دیدمش با یه لقمه‌ی درشــت داره میاد طرفم. منــم رفتم طرفش. گفت: "انتظار اون حرفو نداشتم و یِکّه خوردم. بعدش که با خودم فکر کردم، گفتم دلیل نمیشه که چون تو از من خوشت اومده، من عصبی بشم و از تو بدم بیاد. فقط خواهش می کنم دیگه از خوش اومدن و نیومدن حرفی نزن و دو تا چوپون باشــیم که قراره تا آخر تابســتون اینجا باشــیم". ولی مگه می‌شد از خوش اومدن حرفی نزنم؟ من عاشــق شــده بودم و هی عاشق‌تر می‌شدم. بهش گفتم: "بنفشــه چی؟ برات نچینم؟" گفت: "اون فرق می کنه".

وســط تابســتون بودیم. غروب تموم شــده بود. ســتاره‌ی شــب دراومده بود. داشــتیم ماست جوش می‌خوردیــم. من براش نون ترید کردم و از قســمتِ غلیظِ ماست جوش ریختم تو کاسه‌ش. گفت: "همه رو که به من دادی؟ واسه خودت فقط آب مونده". گفتم: "آخه من عاشقت هستم". و یه‌هو گریه‌م گرفت. گفت: "مرد که گریه نمی کنه". گفتم: "اگه مردِ عاشــق واسه دخترِ ســنگدل گریه کنه، اشکالی نداره". گفت: "پس بذار بهت بگم که منم تو رو دوست دارم".

دیگه با هم رفیق شــدیم. یکــی از تفریحامون این بود که کتابای درســی‌مو باز کنم و درســش بدم. سه کلاس ســواد داشــت ولی باهوش بود و درسا رو زود یــاد می گرفت. توی حفظ کردنِ شــعر هم خیلی قوی بود. می گفت درس خوندن رو خیلی دوس داشته ولی کار و زندگــی مجبورش کرده مدرســه رو ول کنه. از ایــن تفریح‌مون حرف زدم تا یه وقت فکر نکنی چون با هم تنها بودیم، خدانکرده کارِ بدی می کردیم. رسمِ ما



این آه "جهانگیر" اســت که از دیــارش گریختــه و در ازدحــامِ سیمان و فلز گم شده!

اگر گلبرگ دل شــما از سنگ زیرین آســیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

بود که تا وقتی که زن و شـوهر نشدیم و بزرگ ترامون اجـازه ندادن، به هم دسـت نمی‌زدیم. گاهی هم که از پایین میومـدن و برامون چیزی یـا خبری میاوردن، اگـه می‌دیدن کنار هم نشسـتیم، به دل‌شـون بد راه نمـی‌دادن. یه بار کـه یکی از فامیلام داشـت میومد بـالا، به مارال گفتم می‌خوام بهـش بگم بره به مادرم بگه تو رو برام خواسـتگاری کنه. گفـت: "نه! نگی‌ها! حالا زوده". بعداً که تنها شـدیم، پرسیدم چرا زوده؟ گفت "نمی‌دونـم... زوده دیگه! اول باید تکلیف درس و شـغل و اینجور چیزاتو معلوم کنی. من دوس ندارم روستا زندگی کنم. حتی مراغه رو هم دوس ندارم. دلم می‌خواد منو ببری تهـرون". گفتم قول میدم آخرش بریم تهرون زندگی کنیم.

تابستون تموم شد و ما با هم پیمانِ عشق و وفاداری بستیم. قرار شـد من درس بخونم و وقتی که دانشگاه قبول شـدم، به مادرم بگم بره به خواستگاریش. ازم قول گرفـت تا وقتی که خودش نگفتـه، به هیچکی چیزی نگم. قـول دادم و آخرین روزِ چوپونی، با غم و غصه‌ی زیاد از هم جدا شـدیم. یک سال گذشت. دیپلمم رو از مراغه گرفتم. توی مدتی که بین مراغه و روسـتامون رفـت و آمد می‌کردم، مسـیرم رو دور می‌کردم و از روسـتای مارال رد می‌شدم و گاهی می‌تونستم یه نظر ببینمش که مثل آهوی مسـت می‌خرامید و هر قدمی که برمی‌داشـت، از روی دلِ من می‌گذشت. هیچ هم محل نمیذاشت ولی اگه کسی حواسش بهش نبود، نیم نگاهی میناداخت و نیم لبخندی نثارم می‌کرد.

خبرِ قبول شـدنم تو دانشگاه علوم پزشکی مراغه مثل توپ صدا کرد. روستا رو چراغونی کردن. مطمئن بودم خبرش به روسـتای مارال هم رسیده. دل تو دلم نبود. نَفَس شماری می‌کردم که کی باشه که مارال رو ببینم و بهش بگم الوعده وفا! فردای شبی که قبولی منو جشن گرفتن، رفتم روستای مارال. دیدمش. اونم منو دید. اشاره کرد که برو طرفِ باغِ پایین. رفتم و یه گوشه منتظرش شـدم. یه ساعت بیشتر طول کشید تا اومد. صورتـش گل انداخته بود. نفس نفـس می‌زد. گفت

درسم که شروع شـد، مارال تا پای مینی‌بوس اومد. خداحافظی سوزناکی کردیـم و رفتم مراغه. تـا دو ماه خیلی گرفتار بودم

عمه‌ش داشـته باهاش حرف می‌زده. بعد گفت خیلی خوشحالم که قبول شدی. گفتم: حالا می‌تونم به مادرم بگم؟ سرشـو پایین انداخت و گفت: "هر طور خودت صلاح می‌دونی".

قبـل از ظهر به مادرم گفتم می‌خـوام مارال زنم بشه. خیلی خوشحال شد و گفت طایفه‌ی مارال اینا رو میشناسه. آدمای محترمی هستن ولی مارال رو ندیده و نمی‌شناسه. گفتم "من دیدمش و می‌شناسمش". دو روز بعـد مادرم به مادر مارال خبر داد که واسـه کار خیر می‌خوایم خدمت برسیم. گفتن خوش اومدین! تو همون جلسـه قرار مدارها رو گذاشتن و مارال انگشتر دسـت کرد و قرار شد شـیش ماه بعد عقد کنیم. اصلاً باورم نمی‌شد که بعد این همه انتظار مارال زنم میشه. از خوشـحالی، اگه دستم می‌رسـید تموم ستاره‌های آسـمون رو می‌چیدم و جای نُقـل می‌ریختم تو دامن مـردم. از بس سرمسـت بودم، راه می‌رفتـم و ترانه می‌خوندم.

درسم که شروع شد، مارال تا پای مینی‌بوس اومد. خداحافظی سـوزناکی کردیم و رفتم مراغه. تا دو ماه خیلی گرفتار بودم. مشـکل هم بود به مارال تلفن کنم. روستاشون مخابرات نداشت. باید سرِ ساعتِ معینی میومد مخابـراتِ مرکز تا از مخابرات مراغه اونجا رو بگیرن و گوشی رو بدن دست من و اون. یه روز ارتباط قطع بود، یه روز برف یا بارون بود و مارال نمی‌تونست بـره مخابرات، یه روز من گرفتار بـودم، یه روزم اون حالش خوش نبود.

بعـد دو ماه به سـه روز تعطیلی برخوردم. سـوارِ اولین ماشـین شدم و کوبیدم طرف روستا. از روستای خودمون گذشـتم و جلو روسـتای مارال پیاده شدم و رفتم دم خونه‌شون. مادرش در و باز کرد. رنگش پرید. گفت "اومدی؟ خوب کاری کردی. بهتره از خودمون بشـنوی تا از یه کلاغ چل کلاغِ مردم". جرأت نکردم بپرسـم مگه چی شـده. به دلم بد نیـاوردم و رفتم تو. سوغاتیا رو گذاشتم وسطِ اتاق. مادرش برام چای آورد و گفت: "مادرت خبر داره ولی گفته بودیم چون تو شهر غریبـی، بهت چیزی نگن. جهانگیر جان! مارال تقصیر نـداره. خدا بگم ایـن تلویزیون رو چکار کنه که از بس فیلمای خوشـگلِ تهرونی نشون دادن، مارال از بچگی عشـقِ تهرون پیدا کرد. تو رو خدا کینه‌شو به دل نگیر! یه‌هو نمی‌دونم از کدوم خراب شـده‌ای یه خواستگار بـراش اومد که تهرون کار و زندگـی داره. مارالم زد زیر همه چی. ما از خجالتمون بی‌سـر و صدا بردیمش تهـرون و عقدش کردیم. حالام تهرونه. شـکر خدا تو اداره‌ی شـوهرش براش کار هم پیدا شـده. تو رو خدا نفرینش نکن!"

داغون شـدم. شـدم مورچه‌ای کـه زیر چرخ یه کامیونِ تهرونی لِه شـده. هیچ به روی خودم نیاوردم. گفتم "قِسـمت نبوده زن من بشـه. مبارکتون باشه". از زیر زبونش کشـیدم که شوهرش کجا کار می‌کنه. بعدشـم از هم حلالیـت طلبیدیم و رفتم سـرِ جاده و برگشتم مراغه. با همین ساکایی که می‌بینی. از اونجام سـوار شـدم طرف تهرون. فردای روزی که رسیدم اینجا، محل کارشـون رو پیدا کردم. دنبالشـون رفتم و خونه‌شـون رو یاد گرفتم. همین نزدیکیاس. هر روز صبح با شوهرش از روی این پل میاد و غروب برمی‌گرده. منـم اینجا رو کردم خونه‌ی خودم تا هر وقت مارال رد میشه، ببینه منو به چه روزی انداخته... اما میاد و میره و هیچ محل نمیذاره. هیچ آشـنایی نمیده. من همیشه اینجام. هیچـی هم نمی‌خوام. حتی اگه به فرضِ محال مارال بیاد و بگه طلاق گرفته، ازش نمی‌خوام زنم بشه چـون توی من یه اتفاقی افتاده که دیگه هیچ عاطفه‌ای به کسـی و چیزی ندارم. انگار دلـم مرده. انگار مرکزِ عشق و آرزوی مغزم خاموش شده. فقط‌ای رهگذر به همه بگو "دارِ خدِم (پوکیدم از دلتنگی)".

انسان‌ها در هیچ یک از ویژگی‌هایشان به اندازه‌ی نیکی کردن به همنوعان خود خدای گونه نیستند • سیسرو

پاسخ به دوست:

جنابِ "حسـین عرفاویان" در نامه‌اش نوشـته: "داسـتان خاکی نشـینان در محله‌ی استخر اتفاق افتاده که حالا پارک رازی شده و متأسفانه نویسنده‌ی محترم همه‌ی ساکنانِ سابقِ آن محله را از یک قشرِ خاص دانسته‌اند و به همه القا می‌کنند که تمامی ساکنان آنجا انسان‌های شرور و موادفروش و... بوده‌اند".

حسـین جان این طور نیست که نوشته‌ای. اگر خاکی نشینان را کمی دقیق‌تر می‌خوانـدی، می‌دیدی که نوشـته‌ام این ماجرا در خیابـانِ "خاکی" اتفاق افتاده. اسـمش هم خاکی نشینان اسـت. خیابانِ خاکی درست روبه‌روی درِ "قلعه" بود. خیابانِ استخر در انتهای خیابانِ راه‌پیما بین خیابانهای شیر و خورشید و قزوین بود. هنوز هم هسـت ولی اسمش عوض شـده ضمناً به پارکِ رازی تبدیل نشده زیرا همان‌طور که گفتم، این خیابان هنوز وجود دارد. حتی ساختمانِ آجریِ قرمزی که می‌گفتند مال راننده‌ی کامیون‌های شاپور غلامرضا بود، هنوز در آخرهای خیابان استخر وجود دارد. من و خانواده‌ام چند سال در خیابان استخر زندگی می‌کردیم. اگر شما ساکنِ استخر بوده‌اید، بی‌گمان خانواده‌ی مرا به یاد می‌آورید زیرا بزرگ محله بودند و می‌کوشیدند محله را امن کنند تا شـما و دیگرانی که می‌خواسـتید زندگی سـالمی داشته باشـید، ایمن باشـید. امثال نورمحمدی‌ها و کاظم موزرد و مصطفی پاگنده، و باجگیرهای پری‌بلنده و اشرف چارچش و دیگرانی که نمی‌خواهم اسمشـان را بیاورم، می‌توانستند روزگارِ مردم اسـتخر را تباه کنند اما کسی مانند مرحوم "رحیم راه‌پیما" که ریاسـتِ انتظامی محله را به عهده داشت، اجازه نمی‌داد آب از آب تکان بخورد. مردم او را بسـی دوسـت داشتند و هنگامی که اجل آمد و خانه‌ی عمرش را دق‌الباب کرد، محله سـیاه‌پوش شـد و دکان‌ها را تعطیل کردند. خـودش و پدرش، حاج فتحعلـی، از خیّرهای بنام بودنـد. درِ خانه‌ی آنها به روی مستمندان و گرسنگان و ستمدیدگان باز بود. یکی از فخرهایم همان سال‌هایی است که در خدمتِ رحیم آقا بودم و این امکان را یافتم که در زوایای مخفی و اسرار آمیز و خطرناکِ محله‌ی خاکی و قلعه بگردم. ببین حسین جان! اگر شما فقط در گوشه‌ای از محله‌ی اسـتخر زندگـی کرده‌ای، من وجب به وجبِ تمـامِ آن منطقه را غربیل کرده‌ام و درباره‌اش کلی یادداشـت برداشته‌ام. شما در نامه‌ات گفته‌ای: "نویسنده به دلیل عدم شناخت، اشتباه نوشته". حالا خودت کلاهت را قاضی کن که می‌توان مرا به عدمِ شناخت متهم کرد؟



تماشاگه‌راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

گزیده‌ای از یک شعر بلند

آبی، خاکستری، سیاه

... وای، باران، باران
شیشهٔ پنجره را باران شست
از دل من اما
چه کسی نقش تو را خواهد شست؟
آسمانْ سربی رنگ
من درون قفس سرد اتاقم دلتنگ
می پرد مرغ نگاهم تا دور
وای، باران، باران
پرِ مرغان نگاهم را شست
خوابْ رویای فراموشی‌هاست

▫

خواب را دریابم
که در آن دولت خاموشی‌هاست
من شکوفایی گل‌های امیدم را
در رویاها می‌بینم
و ندایی که به من می گوید:
"گرچه شب تاریک است
دل قوی دار
سحر نزدیک است"

▫

دل من
خواب پروانه شدن می‌بیند
صبحگاهان خورشید
اولین تابشش از دیدهٔ من
شبنم خواب مرا می‌چیند
آسمان‌ها آبی
پرِ مرغان صداقت آبی ست
دیده در آینهٔ صبح تو را می‌بیند
از گریبان تو صبح صادق
می گشاید پر و بال
تو گل سرخ منی
تو گل یاسمنی
تو چنان شبنم پاک سحری
نه،
از آن پاکتری
تو بهاری؟
– نه
ــ بهاران از توست
از تو می گیرد وام
هر بهار این همه زیبایی را...

حمید مصدق - ۱۳۴۳

دو رباعی از مجموعه شعر جدیدالانتشار "از خواب که می پرم کنارم شعر است"
سروده قاسم پهلوان ـ صومعه سرا

۱) حیف است

حیف است که زنده زنده پرپر بشود
در هجمهٔ باد خنده پرپر بشود
حالا که مجال و شوق پروازی هست
نگذار که این پرنده پرپر بشود

۲) بیهوده نمان

بیهوده نمان مجال آغاز کم است
صد بار اگر پر بزنی باز کم است
در فکر قفس نباش بالی بتکان
باید بپری فرصت پرواز کم است

نمونه شعر کهن

شبنم

شب از آغوش گل بالین و بستر می کند شبنم
سحر گاهان سفر با دیدهٔ تر می کند شبنم
نگاه گرم جانان، بال پرواز است عاشق را
به سوی آسمان، پرواز، بی‌پر می کند شبنم
اگر چون قطره اشکی شب ز چشم آسمان افتد
سحر از چشمهٔ خورشید سر بر می کند شبنم
مرا از این دل ناکام، شرم آید چو می‌بینم
شبی تا صبح در آغوش گل سر می کند شبنم
جدایی سخت باشد آشنایان را ز یکدیگر
وداع بوستان با دیدهٔ‌تر می کند شبنم
نمی کاهد اگر از عمر عاشق، وصل گلرویان
چرا از خندهٔ گل، عمر کمتر می کند شبنم

محمد قهرمان

به جای

به جای اینکه در شب‌های من خورشید بگذارید
فقط مرزی میان باور و تردید بگذارید
اگر چه چشمهایم کور شد مثل صدف، اما
به جای قطره های اشک، مروارید بگذارید
همیشه باد در سر دارم و همزاد مجنونم
به جای باد در "فرهنگ عاشق" بید بگذارید
همین که عشق من شد سکهٔ یک پول این مردم
مرا بر سفره های هفت سین عید بگذارید
خیالی نیست، دیگر دردهایم را نمی گویم
به روی دردهای کهنه‌ام تشدید بگذارید
ببخشیدم، برای اینکه بخشش از بزرگان است
خطاهای مرا پای خطای دید بگذارید
گرفته ناامیدی کل دنیای مرا، ای کاش
شما آن را به نام کوچکم "امید" بگذارید

امید صباغ نو

طوفانِ خودم

هر چه کردم به خودم کردم و وجدان خودم
پسر نوحم و قربانی طوفان خودم
تک و تنهاتر از آنم که به دادم برسند
آن چنانم که شدم دست به دامان خودم
موی تو ریخته بر شانهٔ تو، اما من
شانه‌ام ریخته بر موی پریشان خودم
از بهشتی که تو گفتی خبری نیست که نیست
می روم سر بگذارم به بیابان خودم
آسمان سرد و هوا سرد و زمین سردتر است
اخوانم که رسیدم به زمستان خودم
تو گرفتار خودت هستی و آزادی‌هات
من گرفتار خودم هستم و زندان خودم
شب میلاد من بی کس و کار است ولی
بایَد امشب بروم شام غریبان خودم
یاسر قنبرلو

نشد

کسی مسافر این آخرین قطار نشد
کسی که راه بینداز مش سوار نشد
چقدر گل که به گلدان خالی‌ام نشکفت
چقدر بی تو زمستان شد و بهار نشد
من و تو پای درختان چقدر ننشستیم!
چه قلبها که نکندیم و یادگار نشد
چه روزها که بدون تو سالها شد و رفت
چه لحظه‌ها که نماندیم و ماندگار نشد
همیشه من سرِ راه تو بودم و هر بار
کنار آمدم و آمدم کنار، نشد
قرار شد که بیایی، قرار من باشی
دوباره زیر قرارت زدی؟! قرار نشد
مهدی فرجی

مسافر

قسمتت این شده یک مرغ مهاجر باشی
بروی یا نروی، باز مسافر باشی
بروی، باز نگردی به خودِ بیخودی ات
کار سختی ست اگر البته قادر باشی
کار سختی ست مگر معجزه‌ای رخ بدهد
یا که حتی شده جادوگر و ساحر باشی
حیف عمرت که بمانی که بفهمند تو را
حیف عمرت که به دنبال مفسر باشی
دور شو از خود و امروز خود و تاریخت
آن قدر دور که یک داغ معاصر باشی
آن قدر دور که یادت برود تلخی‌ها
رد شو از حاشیه انگار که عابر باشی
خوش به حال تو که یک عمر مسافر هستی
قسمتت این شده یک مرغ مهاجر باشی
رضا احسان پور

آیینه

شستشو کن صبحدم آیینه را
حیف باشد گرد غم آیینه را
این سرشک دیده صیقل می‌دهد
قطره‌هایش دم به دم آیینه را
دل زیارتگاه روی او بود
سیر کن در این حرم آیینه را
تا جمال خویشتن را بنگرد
حق در آورد از عدم آیینه را
سینهٔ ما جیب مرآت حق است
داده بر ما از کرم آیینه را
"لن ترانی" دیدهٔ سر را بوَد
پس نگیری دست کم آیینه را
گوشه‌ای از روی او را رو کند
داد می‌باید قسم آیینه را
لیک باید پاک سازی در نخست
هم درون سینه هم آیینه را
قاسم آباده‌ای ـ ورامین

همزاد

رخ زیبای تو همزاد گل نسرین است
بی سبب نیست که دل مضطربِ گلچین است
خرم از روی خوشت فصل بهار است، مگر
روز میلاد تو هم اول فروردین است؟
از همان لحظه که در خاک زدی گام حضور
نفس باد صبا یکسره عَطر آگین است
آن قدر برق نگاه تو تماشا دارد
کآتشم گر بزنی بهر دلم تسکین است
معنی عشق همان برق نگاه من و توست
آن که انکار کند، زاهد ظاهر بین است
اگر از گنج جهان بهره نبردم بنگر
مژه‌ام رشته کش خوشهٔ صد پروین است
آسمانا، به رخم خیل کواکب چه کشی؟
دامنم پر شده از اشک بلور آجین است
دلجو این نغمه که از نای غریب تو شکفت
پیش ارباب هنر در خور بس تحسین است
حسین مهر آذین "دلجو" ـ کرج

جوانه های ادبی

*** آقای یاسر عزیزی ـ کردستان**
سلیم با کلماتی چون کلیم و رحیم قافیه می‌شود.

*** خانم رویا باقری ـ تنکابن**
علم عروض درباره وزن و بحور شعر فارسی است.

*** آقای سجاد حبیبی ـ تهران**
توصیه می کنم وزن و قافیه را فرا بگیرید، سپس در شعر سنتی طبع آزمایی کنید. سروده شما از اشکالات جدی وزنی و قافیه‌ای رنج می برد:
طبیبا بیا بر بالین بیمار خود
حبیبا بنگر به یار باوفای خود...
شما ردیف را که "خود" است، رعایت کرده اید، اما بیمار با کلماتی چون بیدار و بیکار قافیه می‌شود، نه با وفا.

*** خانم نگار مسعودی ـ خرم آباد**
صبر با کلماتی چون قبر، ببر و ابر قافیه می‌شود.

*** آقای جلیل امینی ـ ایلام**
به انجمن‌هایی که در شهرتان است، مراجعه کنید تا شعرتان به طور دقیق تری نقد و بررسی شود. فعلاً می‌توانم بگویم که استعداد خوبی برای سپید سرودن دارید:
تو را
می‌بینم که از ابرها
بالاتر نشسته‌ای
و عشق از
انگشتانت می‌تابد

*** آقای اکبر حسین زاده ـ فیروز کوه**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد
وزن این بیت: "مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل" است.
حافظ به = مفعول
ادب باش = مفاعیل
که واخواست = مفاعیل
نباشد = فعولن
گر شاه = مفعول
پیامی به = مفاعیل
غلامی ن = مفاعیل
فرستاد = مفاعیل

اگر

اگر عشق
راهجی کنی
به نام او
می رسی
او که
بالاتر و درخشان‌تر از
هستی است
شکوفه اقتداری ـ کرج

همیشه

همیشه
از قاب پنجره
به آسمان نگاه می کنم
که در نگاه پرندگان
آبی‌تر است

نی خردی، اسارت به دنبال دارد و خرد، موجب آزادی و رهایی است
فردوسی خردمند



از: فرزاد خضرائی
کارشناس طراحی جدول و سرگرمی
Farzadkhazraee@Gmail.com

جادوی دوست همراه شما

سودوکو یک سرگرمی مفید بر اساس منطق، تفکر، تصمیم گیری و قوانین ساده است. اما این جدول بظاهر ساده اسراری در خود نهفته دارد که در این مطلب به خواص و کاربردهای آن خواهیم پرداخت.



بهبود مهارت‌های منطقی و قدرت حافظه

وقتی که برای یک دوره زمانی سودوکو کار می کنید توانایی تفکر منطقی و انتقادی خود را بهبود می‌بخشید، سودوکو نیاز به محاسبات و مهارت‌های خاص ریاضی ندارد. زمانی که با استفاده از منطق به اعداد و خانه‌ها توجه می کنید تا برای خانه خالی عدد مناسب را بیابید حافظه به فعالیت وادار می‌شود و بدین ترتیب با مهارت منطقی به بهبود قدرت حافظه کمک می کنید.

افزایش سرعت تصمیم گیری

سودوکو به شما خواهد آموخت که باید در مورد هر خانه خالی یک تصمیم بگیرید و زمانی که این کار بدون تردید انجام شود به مرور سرعت تصمیم گیری بیشتر می‌شود البته این احساس به مرور در انجام سایر مسایل زندگی هم کاربرد پیدا می کند.

افزایش قدرت استدلال و استقلال فکری سودوکو به صورت انفرادی انجام و به تنهایی با استدلال فردی حل می‌شود تا عدد مناسب در خانه‌ها قرار گیرد، این موضوع موجب تکیه بر قوای استدلال و استقلال فکری خود و در نتیجه افزایش توانمند یهای فرد می‌شود.

افزایش تمرکز

سودوکو با دقت و درایت انجام می‌شود. سودوکو برای انتخاب اعداد و تصمیم گیری نیاز به تمرکز پی در پی شما دارد و شما را وادار به اینکار می کند و به مرور افزایش تمرکز را موجب می‌شود.

کاهش استرس و حس آرامش

سودوکو را به تنهایی و دور از توجه به محیط پیرامون خود و با تفکر واتکا به قدرت ذهن خود انجام می‌دهید و با بدست آوردن مهارت تدریجی، دیگر استرس عدم توانایی انجام کارها را ندارید و این آرامشی است که سودوکو برای شما به ارمغان می‌آورد. که بطور مرموزی به دیگر امور زندگی ارتباط پیدا می کند.

توسعه صبر

همیشه احساس خوبی بعد از موفقیت در کامل کردن هر جدول بدست می آید و برای رسیدن به آن لحظه تلاش می کنید و هر بار علاقه مند به حل کردن سودوکوهای بیشتر هستید و می دانید که می توانید با حوصله و با پرهیز از اشتباه این کار را انجام دهید که موجب افزایش قدرت صبر انسان می‌شود.

افزایش هوشیاری ذهنی

دانشمندان سودوکو را برای هر فرد حتی برای سالمندان و کودکان برای بهبود هوشیاری ذهنی توصیه می کنند سودوکو ذهن را آماده باش نگاه می‌دارد و این در حالی است که برای آمادگی، ذهن ما هر روز نیاز به فعالیت مستمر دارد.

نظم و ترتیب

سودوکو بر اساس منطق و استدلال ساده ریاضی حل می‌شود و شما پر کردن خانه‌ها را یکی یکی و بر اساس نظم خاصی با تدبیر و تحلیل کامل می کنید که پس از کسب مهارت متوجه نظم آن خواهید شد.

واقع بینی

سودوکو، یک سرگرم کننده با راه حلهای مشخص بر اساس منطق و دور از شانس است. سودوکو یک بازی فریبنده در مقابل حریف نیست و کسی نمی تواند با توسل به شانس و یا با حیله خانه‌ها را پر کند. این موضوع بتدریج در وجود شما قوت می گیرد که با مهارت و تکیه بر قوای ذهنی خودتان سودوکو را انجام دهید. واقع بینی و صبر برای غلبه بر حیله و تزویر و به چالش کشیدن سودوکو مورد نیاز است. به خصوص برای کسانی که در سطح پیشرفته‌ای از سودوکو کار می کنند.

تفکر خلاقانه

بدنبال تفکر و تمرکز در سودوکو شما نیازمند به راه حلهای جدید تری هستید چون راه حلهای معمول همیشه و در هر مرحله‌ای به شما کمک نمی کند و شما برای مهارت در سودوکو مجبور به تقویت قدرت تحلیل، تمرکز، مهارت، و خلاقیت نیاز دارید و این شاید در ابتدا قابل درک نباشد، ولی با ادامه توجه شما را به خود جلب خواهد کرد.

احساس خوشایند موفقیت

در پایان هر بار که شما سودوکو را تکمیل می کنید به شما احساس خوشایندی دست می‌دهد و موفقیت را احساس می کنید، تکرار این احساس در ذهن شما باعث آمادگی شما برای موفقیتهای دیگر می‌شود و علاقه دارید که سودوکوهای سخت تری را حل کنید. و این احساس موفقیتهاست که شما را حرفه‌ای می کند و این باعث پدیدار شدن خودباری شما نیز می‌شود.

اعتماد بنفس

موفقیتهای پی در پی شما باعث آمادگی ذهنی شما برای حل جدول سودوکو می شود و با مشاهده جدول سخت تر با اشتیاق و با اطمینان به موفقیت خود آن را آغاز می کنید که این همان اعتماد به نفسی است که سودوکو به شما هدیه کرده است.

شادابی و نشاط

موفقیت در حل کردن سودوکو شما را شاد می کند و وقتی سودوکوی سخت تر حل می کنید خوشحال تر می شوید، بیشتر و هر روز ادامه می‌دهید و بیشتر این احساس را خواهید داشت که افسردگی از شما دور شده است.

ایمنی در مقابل الزایمر

در شرایطی که شما مغز خود را فعال نگه داشته و تمرین و تمرکز می کنید و به تدریج مهارت ذهنی خود را بیشتر می کنید. هر چه جریان فکر فعالتر باشد احتمال ابتلا به آلزایمر را کمتر است.

دور شدن افکار و منفی

در زمان انجام سودوکو شما این فرصت را پیدا می کنید که از افکار ناخواسته و مشغله فکری روزانه و منفی دور شوید و از ذهن خود فقط برای انجام سودوکو استفاده کنید.

دوست تنهایی

سودوکو یک سرگرمی است که به شما در تنهایی و در زمان فراغت و در ایامی که در محدودیتهایی نظیر استراحت در رختخواب یا در بیمارستان هستید، کمک می کند تا از وقت خود استفاده بهینه کنید

سرگرمی مناسب و کم هزینه

معرفی سودوکو به عنوان جایگزین بسیار خوبی برای صرف وقت، برای گذراندن زمان لذت بخش و مفید برای همه است. سودوکو می تواند جایگزین مناسبی برای بسیاری از سرگرمیها مانند بازی‌های کامپیوتری و تبلت و گوشیهای همراه باشد که در بسیاری موارد استرس و احساس رقابت ناسالم واحساس ناخوشایند شکست را به بازیکن القا می کند و خستگی جسمی وروحی وضعف بینایی بدلیل خیره شدن به مانیتور بوجود می آورد.

بد نیست که بدانید سودوکو در پزشکی و روانپزشکی هم کاربردهایی دارد که در آینده به آن خواهیم پرداخت. ■

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ا) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۳۵

۱- شیوا لطفی صدیق - تهران
۲- صاحبعلی رضا نژاد - شیروان
۳- آذر رستمی - تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

کسی که فکر نمی کند، به ندرت دم فرو می بندد ●نیوتن

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
																	۱
																	۲
																	۳
																	۴
																	۵
																	۶
																	۷
																	۸
																	۹
																	۱۰
																	۱۱
																	۱۲
																	۱۳
																	۱۴
																	۱۵

افقی:

۱ـ مخترع ماشین چاپ ـ میوه تازه به بازار آمده ـ امپراتور مشهور روم باستان ۲ـ بزرگتر ـ امتنان ـ مترسک ـ رفیق ـ سوزن ۳ـ شهری در آذربایجان شرقی ـ خانم ـ بخشنده و کریم ۴ـ ظرف پلاستیکی ـ حرف اول یونانی ـ پربها ـ رودخانه ۵ـ باز آمدن ـ پادشاه ـ خویشی ۶ـ مخترع تلفن ـ آشوب ـ کم ـ دلخوری ۷ـ غذای ظهر ـ محل لشکر ـ کشوری پادشاهی در آسیا ـ پول ژاپن ۸ـ شکارچی ـ پیشوا ـ موش خرما ۹ـ سرسرا ـ ملخ دریایی ـ خوراک خرگوش ـ قیمت ۱۰ـ ستاره آخر فصل گرما ـ شهری در ترکیه ـ شهر قدیم و جدید هندوستان ۱۱ـ حرف صریح ـ از صفات خداوند ـ انباز ـ قلعه‌ای که روی کوه باشد ۱۲ـ خانه ییلاقی ـ پارچه ابریشمی رنگین ـ محفوظ، مصون ـ بخل ورزیدن ۱۳ـ نوعی پنجره مشبک ـ از شیرینی‌های شهر یزد ـ پایتخت کشور کانادا ۱۴ـ طایفه ـ فصل بهار ـ لوله آزمایشگاه ـ جانوری شبیه سوسمار دارای نیشی زهردار ۱۵ـ مونث ندیم ـ رام ـ مجاور

عمودی:

۱ـ گروه مسلحی که در مراسمی تشریفاتی شرکت کنند ـ رهی ـ از توابع استان هرمزگان ۲ـ قورباغه درختی ـ رقص هنری ـ ورزشی مفرح ـ دست ۳ـ نابودی ـ واحد درخت ـ شهری در خوزستان ۴ـ پرستار ـ هوای باران زا ـ سمت چپ ۵ـ سیم برق روکش دار و پررشته ـ غذایی ساده ـ خالص، ناب ۶ـ نبی ـ رودبار ـ دانای علم و ادب ۷ـ گفتگوی خودمانی ـ کوزه گر ـ ارابه ـ حرف انتخاب ۸ـ برقرار، معمور ـ چوب، تخته ـ مزار ائمه ۹ـ زنان ـ بیهوده ـ شادمانی و خوشی ۱۰ـ واژگون ـ فصل سبز ـ از رنگ‌های اصلی ۱۱ـ یقین ـ موجب شفا ـ اسب بارکش ۱۲ـ قرمز انگلیسی ـ گوشخراش ـ قطعات اضافی جایگزین قطعه خراب ـ راه کوتاه ۱۳ـ همدم ـ رتبه ـ سوک ۱۴ـ پول فلزی ـ جوان ـ گرفتگی زبان ۱۵ـ گیرنده امواج رادیویی و تلویزیونی ـ شارب ـ بانگ، آواز ۱۶ـ میوه‌ای استوایی ـ مرکور ـ نام طایفه‌ای از مردم قزوین ۱۷ـ چهره شطرنجی ـ درخشان ـ دگرگون شده

حل جدولهای شماره ۳۶۳۵

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

رمانی از تورگینف / قدیمی / حرف دوم یونانی / کاشی / دشنام / آفت گندم / باغ شداد / دشت لم یزرع / میوه‌ای استوایی / خدای دراویش / مجاور / منفذ / بدون اندیشه شعر گفتن

دارای هنر / درس دادن

دزد / زنگ بزرگ / از وسایل نقلیه عمومی / غوزه پنبه / داستان بلند

روحانی دین زرتشتی / رها / هزارمین سال / از کشورهای همسایه

ولیک / جنگ / خیابان / علم نجوم / آجر نصفه / پاره سنگ ترازو

زور / از انواع موشک / علامت جمع / سهل / پینه

یک یک / بالابر خودرو / خالص / سخن / جدید / محل عبور

تیر دروازه / برکت‌خواهی / پخش کننده / کارگر حمام / زناشویی

شتر بی‌پا / نخوت و غرور / زاییده شدن / مستقیم / از توابع گیلان / سرگردان

خون‌آشام معروف / تمام کننده / سلاح پرتابی / گلی زیبا

سکون / گروه نوازندگان / واحدی در طول / روش / قبول نشده / درخت کاشتنی / صورت فلکی ماه دی

پرنده همه چیزخوار / مملکت / مرغ سنگخوار / حرف انتخاب

کشور دیوارها / نوعی تیر پیکان دار / سخن‌چین / نگهبان آتش / تک سوار

اختراع کلرت رایت / دین

رفاه / من و شما / منسوب به سهام / شتر بارکش / درخور

راه کوتاه / مورچه

کیسه پول / نت منفی / برطرف کردن

تخم مرغ سرخ کرده / شایعه

بخشی از دست و پا / دفتر شعر / حرف اول یونانی

تکرارش درختی است

جدول سودوکو ۳۶۴۳

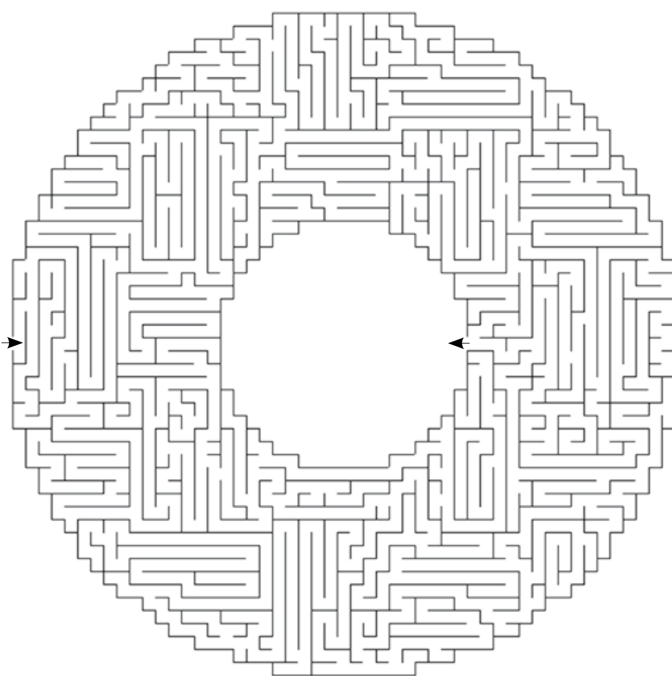
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۴						۵		
۳			۱	۸		۴	۹	
	۸							۱
							۶	
۲	۵			۳	۶			۹
		۷				۲		
	۹	۳	۷	۲			۵	۶
							۲	
۵	۴			۹			۱	۳

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





مارپیچ دایره

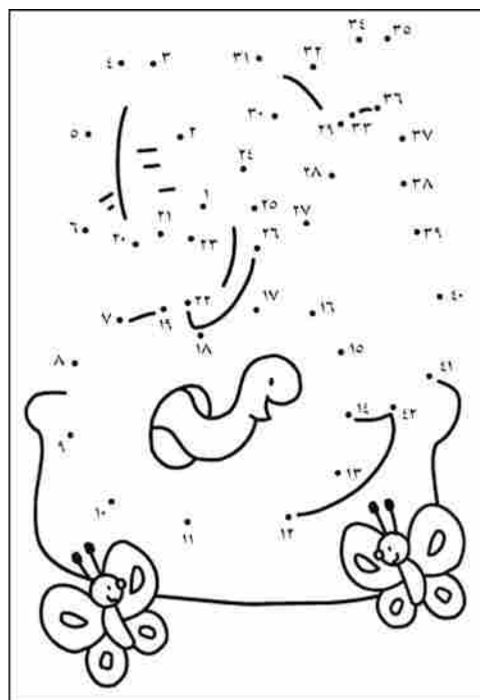
می خواهیم از سمت چپ این مارپیچ وارد آن شده و پس از پیدا کردن راه خود در میان راههای پر پیچ و خم خود را به مرکز آن برسانید.



شکلهای پنهان در تصویر شهر حیوانات

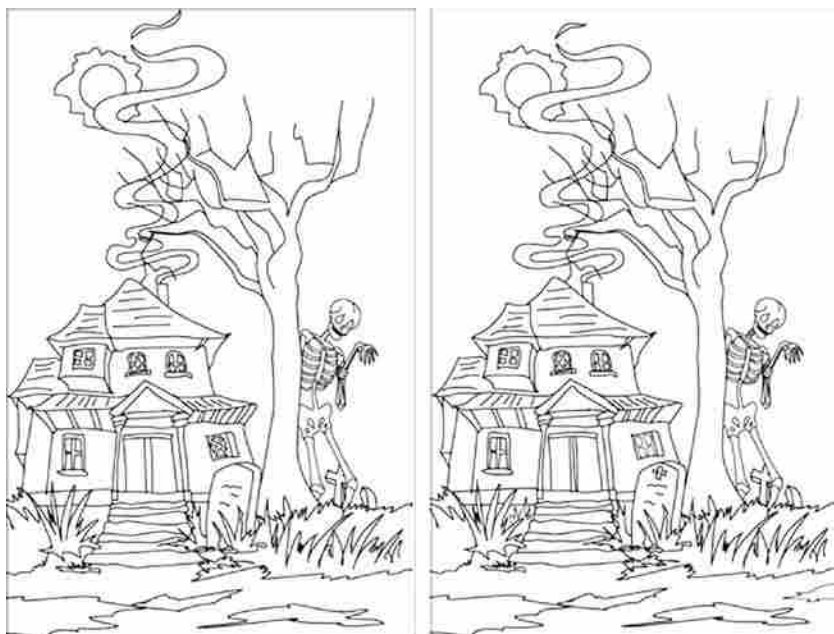
حیوانات در شهر و خانه خود مشغول کار و فعالیت هستند. اما در این تصویر زیبا ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم.

پاسخها در صفحه ۶۲



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شـکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۴۲ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



ده اختلاف در تصویر خانه ارواح

در اینجا دو تصویر از یک خانه مخروبه را مشاهده می کنید که به نظر می‌رسد دیگر کسی در آن زندگی نمی کند. اما در میان این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً مشابه به نظر می آیند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

یک سرگذشت

صبا ادیب Saba Adib@yahoo.com

آتش حسادت

ـ این خانمه، همکار جدید رو میگم!... دقت کردی از وقتی اومده اینجا چقدر حواسش به توست؟ دائم تو رو میپاد. به نظرم یه جورایی ازت خوشش اومده!

لبخند فاتحانه‌ای زدم و با غرور گفتم: "خوش تیپی و خوش قیافه‌ای دردسر داره عزیزم. همکار جدیدمون که سهله، اگه کل دخترای دنیا مجذوبم بشن، بازم جای تعجب نداره."... سپس قاه‌قاه خندیدم. "سالار" که پیدا بود از اینکه دستش انداخته‌ام کفرش درآمده، با دلخوری گفت: "واقعاً که! مسخره می کنی مرد حسابی؟ منو باش که دارم ازت تعریف می کنم." آهی کشیدم و گفتم: "آخه این چه جور تعریف کردنه سالار خان؟ یک ساله هر چند روز یکبار میگی فلان دختر عاشقت شده و چه می دونم، بهت نظر داره. آخه چرا به دختر مردم تهمت می زنی؟ ببینم، اصلاً تو چطوری متوجه احساس دیگران میشی اما من خودم چیزی نمی‌فهمم؟" سالار در حالی که داشت کتش را از تنش درمی‌آورد، گفت: "به خاطر اینکه گاگولی! همچین افسار عقل و دلت رو دادی دست "هلیا" خانم که جز ایشون هیچ کی رو نمی تونی ببینی. باباجان، یه کم از فاز زن ذلیلی بیا بیرون. به دور و برت نگاه بنداز، اونوقت متوجه میشی به خاطر قیافه و جذاب بودنت دخترا چطور برات سر و دست می‌شکنن. آخه الان توی این دوره و زمونه، کدوم مردی به زنش انقدر وفاداره که تو هستی؟" با تعجب گفتم: "تو حالت خوبه سالار؟ اومدنی سرت به جایی نخورده؟ این هلیا خانمی که شما اینطوری ازش اسم می بری، زن منه. شریک زندگی منه، اونوقت به نظرت نباید بهش وفادار باشم؟" سالار سری تکان داد و جواب داد: "نمیگم به زنت وفادار نباش. میگم واسه کسی بمیر که برات تب کنه. تو انقدر هلیا رو دوست داری و عاشقشی که تو این سه سالی که ازدواج کردین، حتی دلت نیومده به یکی دیگه نگاه کنی. هلیا چی؟ اونم همون قدر تو رو دوست داره؟" ابروهایم را درهم کشیدم و گفتم: "چی میگی سالار؟ این حرفا یعنی چی؟ هلیا حاضره به خاطر من جون بده." سالار پوزخندی زد و گفت: "انقدر خوش خیال نباش دوست من! حاضرم باهات شرط ببندم که هلیا یک دهم اون چیزی که تو دوستش داری، بهت علاقه نداره." نگاهی غضب آلود به سالار انداختم و گفتم: "ببین سالار! دوست صمیمی و همکارم هستی، باش. تو چطور به خودت اجازه میدی درباره زن من اینطوری حرف بزنی؟ یه مدته بدجوری به من و زندگی خصوصیم گیر دادی و پشت سرِ هلیا حرف می‌زنی. چند بار بهت بگم که دوست ندارم درباره زنم باهام حرف بزنی؟ حالا هی هر چی ملاحظه رفاقتمون رو می کنم و هیچی نمیگم، تو پرروتر میشی!"

سالار که پیدا بود از لحن حرف زدنم جا خورده، طلبکارانه گفت: "نمی‌خواستم این حرفا رو بهت بزنم اما مجبورم کردی. هلیا خانم بارها موقع درد دل کردن به زنم گفته از ازدواج با تو پشیمونه. گفته از تو و زندگی معمولی که براش ساختی، خسته شده و به فکر راهی برای جدا شدن از توئه. گفته‌ای کاش پدرش رو مجبور به این ازدواج نمی کرد و کلی حرف و حدیث دیگه. وقتی زنم این حرفا رو بهم زد، جیگرم آتیش گرفت. با خودم گفتم تو چطوری هلیا رو دوست داری و اون چطوری در موردت حرف می‌زنه. اصلاً حیف تو نیست که با همچین زنی ازدواج کردی؟ درسته، هلیا برام مثل خواهر می‌مونه اما از اینکه تو رو پیش زنم اینطوری ضایع کرده، خیلی ازش ناراحتم. داداش من! قدر خودت رو بدون. انقدر خودت رو پیش زنت کوچیک نکن. من که نمیگم بهش خیانت کن. میگم یه جوری بهش ثابت کن که اگه رو بدی، هزار تا دختر خاطرخواهت میشن!"

با حیرت به دهان سالار چشم دوخته بودم. نمی‌دانستم در جوابش چه بگویم. هر کسی جای او بود، امکان نداشت حرف‌هایش را باور کنم. سالار رفیق گرمابه و گلستانم بود. محال بود دروغ بگوید. او همیشه خوبِ مرا می‌خواست. هلیا چطور دلش آمده بود نزد همسر صمیمی‌ترین دوستم اینگونه از من بدگویی کند؟ همیشه فکر می کردم از زندگی با من خوشحال و راضی است، دیگر نمی‌دانستم چه دل پرخونی از من دارد! من و هلیا در پی یک عشق آتشین با هم ازدواج کردیم. خانواده‌اش با وصلت ما مخالف بودند. پدرش می‌گفت: "خانواده‌هامون به هم نمی‌خورن." پدر هلیا تاجر بود و پدر من بازنشسته. هلیا آنقدر اصرار و پافشاری کرد تا توانست دل پدرش را به دست آورد. باورم نمی‌شد هلیایی که همیشه دم از عشق می‌زد، از ازدواج با من پشیمان شده باشد.

***

ـ فرداشب سالار و خانمش رو برای شام دعوت کردم خونه‌مون!

هلیا اخمی به چهره نشاند و گفت: "چرا بدون اجازه من دعوتشون کردی؟ چند بار باید بهت بگم از سالار خوشم نمیاد و دلم نمی‌خواد باهاشون رفت و آمد کنیم؟" اسم سالار را که آورد، فشار خونم بالا رفت. اگر به سالار قول نداده بودم، حتماً پته هلیا را روی آب می‌ریختم و از او بابت حرف‌هایی که نزد همسر سالار عنوان کرده بود، توضیح می‌خواستم. دلم می‌خواست بدانم در زندگیمان از چه برایش کم گذاشتم که از من زده شده است. با غیظ خطاب به هلیا که مشغول پوست کندن سیب زمینی بود، گفتم: "از نجابت و سادگی من سوءاستفاده نکن هلیا خانم! تا الان هر چی گفتی روی حرفت حرف نزدم و گفتم چشم اما از این به بعد دیگه بهت اجازه نمیدم درباره هر مسئله‌ای اظهار نظر کنی و تصمیم بگیری. برای رفت و آمد با صمیمی‌ترین دوستم مگه باید از تو اجازه بگیرم؟ مگه باید تو خوشت بیاد تا اجازه بدی من با سالار ارتباط داشته باشم؟"

هلیا با تعجب نگاهم کرد و گفت: "هیچ معلومه چت شده؟ دو سه ماهه سر هر موضوعی اینطوری بدخلقی می کنی و صداتو می‌بری بالا که چی؟..." سپس کارد و سبد سیب زمینی را روی میز آشپزخانه گذاشت و به نشانه قهر به اتاق رفت. با خودم گفتم: "هلیا خانم! وقتی سالار بهم گفت به زنش چی گفتی، فهمیدم که بیش از حد بهت رو دادم و محبت کردم. توی این دو سه ماه خون خونم رو خورده. مدام از خودم می‌پرسم چرا هلیا از زندگی با من سیر شده؟ حق با سالاره. باید قدر

"خودم رو بدونم و پیشت کم نیارم!"...

هلیا زن خوبی بود. در این سه سالی که ازدواج کرده بودیم، هیچ اختلافی با هم نداشتیم. هر چه فکر می کردم به نتیجه‌ای نمی رسیدم. نمی فهمیدم چرا هلیا به دنبال راهی برای خلاص شدن از من است. اعصابم بهم ریخته بود. آبرویم پیش سالار رفته بود. دیگر نمی توانستم پیش او از خوشبختی‌ام با هلیا حرف بزنم. وقتی می دیدمش، دلم می خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. مرا باش که خودم را خوشبخت ترین مرد دنیا می دانستم! آن شب تا صبح پلک روی پلک نگذاشتم. صبح زود، قبل از اینکه به اداره بروم، هلیا با چشمانی پف کرده از اتاق بیرون آمد. معلوم بود او هم خواب به چشمانش نیامده. چه می دانم؟ شاید از رفتارم در این مدت فهمیده بود از دسته گلی که با آب داده، باخبرم! هلیا روبرویم ایستاد و با لحنی گله آمیز گفت: "من از سالار خوشم نمیاد چون آدم مزخرفیه. از چشمای دریده‌ش خوشم نمیاد." پوزخندی زدم و حرف هایی را که نزدیک بود بر زبان بیاورم، قورت دادم. هلیا می خواست هر طور شده رابطه مرا با سالار خراب کند. لابد نگران حرف هایی بود که به همسر سالار زده بود. سالار، شوخ طبع بود. راستش، گاهی در جمعی که خانم‌ها نشسته بودند، شوخی های جلف و سبکی می کرد. با ایما و اشاره حالی‌اش می کردم ادامه ندهد. او این اخلاق را داشت اما چشمانش آن‌طور که هلیا می گفت، دریده نبود. امکان نداشت به ناموس دیگران به چشم دیگری نگاه کند. نزدیک در که رسیدم، با عصبانیت گفتم: "دیگه حق نداری درباره رفیقم اینطوری بگی. اون و زنش امشب میان. امروز رو لطف کنین خونه پدرتون تشریف نبرین و این خراب شده رو جمع و جور کنین تا همه چیز مرتب باشه!" خراب شده را با حرص ادا کردم. سالار می گفت هلیا به همسرش گفته برای خلاصی از زندگی خراب شده من، لحظه شماری می کند.

***

ـ لطفاً از این به بعد نه دعوت سالار و زنش رو قبول کن، نه اونا رو دعوت کن خونه‌مون. دلم نمی خواد باهاشون رفت و آمد داشته باشم!

به سمت هلیا براق شدم و گفتم: "صداتو بیار پایین، نصفه شبی آبروریزی راه ننداز. هر چند امشب آبرومو پیش رفیقم و زنش بردی. فیلم بازی کردن هم خوب بلدی هلیا خانم! چرا خودتو زدی به مریضی و لام تا کام حرف نزدی؟" هلیا با عصبانیت گفت: "چون از شون خوشم نمیاد. چون از اون دوست مزخرفت متنفرم. دلم نمی خواد چشمم به چشمش بیفته!" هلیا ناراحت و کلافه بود. نشست روی مبل و زد زیر گریه. پیدا بود از چیزی عذاب می کشد. لابد این عذاب به خاطر آن حرف ها و درددل ها بود. هلیا غرور مرا شکسته بود. آخر مگر غیر از این بود که برای خوشبخت کردنش از جان و دل مایه گذاشته بودم؟ دیگر نمی توانستم از گفتن حرف هایی که در دلم عقده شده بود، صرف نظر کنم. وقتش رسیده بود از هلیا توضیح بخواهم. خب، شاید واقعاً از من خسته شده بود و دیگر نمی خواست به

با حیرت به دهان سالار چشم دوخته بودم. نمی دانستم در جوابش چه بگویم. هر کسی جای او بود، امکان نداشت حرف هایش را باور کنم. سالار رفیق گرمابه و گلستانم بود

این زندگی ادامه دهد. من که نمی توانستم او را مجبور کنم دوستم داشته باشد. چشم غره‌ای رفتم و گفتم: "می دونم چرا از سالار خوشت نمیاد. از حرفایی که به زنش زدی هم خبر دارم. چرا هلیا؟ توی چشمای من زل زدی و گفتی عاشقم هستی بعد پشت سرم به یه غریبه میگی از شوهرم زده شدم؟!" در دلم بابت اینکه زدم زیر قولم، از سالار عذرخواهی کردم. هر چه کردم نتوانستم آن حرف ها را نشنیده بگیرم و از کنارشان راحت بگذرم و هضمشان کنم یا به قول سالار برای خود نشان دادن به هلیا، دست از اعتقاداتم بردارم و به او خیانت کنم. هلیا حرف هایم را که شنید، سرش را بالا آورد، با تعجب نگاهم کرد و گفت: "من این حرف رو به زن سالار زدم؟" از عصبانیت خنده‌ام گرفت. گفتم: "فقط این حرف رو نه، کلی حرف دیگه در قالب درددل. فکر می کردی زن سالار رازداره. دیگه نمی دونستی که همه چیز رو میذاره کف دست سالار و سالار مو به مو به من میگه؟"

صورت هلیا سرخ شد و با عصبانیت گفت: "عجب آدم پستیه این سالار. توی این مدت یکی به نعل کوبیده یکی به میخ. از اون ور این حرف رو به تو زده و از این ور به من! مردک عوضی، چند بار بهم تلفن زد و گفت تو سر و گوشت می جنبه و مدام از من پیشش بد گویی می کنی. از اینکه قیافه‌م معمولیه، دستپخت خوبی ندارم، زن غرغرویی هستم و فقط به ثروت پدرم می نازم و... می گفت تو گفتی به فکر طلاق دادن من هستی چون به این نتیجه رسیدی که من لیاقت تو رو ندارم. آخرین باری که زنگ زد، گفت منم از زندگیم راضی نیستم. می خوام از همسرم جدا بشم. اگه تو هم طلاق بگیری، با هم ازدواج می کنیم و من قدر تو رو می دونم. من همون موقع جوابشو دادم و تهدیدش کردم اگه یه بار دیگه زنگ بزنه، حرفاشو به تو میگم. سالار دیگه زنگ نزد. منم چیزی بهت نگفتم که ذهنت رو بهم نریزم. نمی خواستم توی این همه مشغله‌ای که داری، یه بارِ فکری هم اضافه کنم. وقتی سالار می گفت تو چشمت دنبال زن‌های دیگه‌ست، حرفاشو باور نکردم چون به تو کاملاً اعتماد داشتم. همون موقع به این نتیجه رسیدم که سالار آدم مریضیه. اون عوضی برای زندگیمون نقشه داره و گرنه این دو بهم زنی‌ها چه معنی داره؟"

خونم به جوش آمده بود. تمام بدنم گُر گرفته بود. حس می کردم گوش‌هایم سرخ شده است. دانه‌های درشت عرق را از روی پیشانی‌ام پاک کردم و گفتم: "فردا میارمش اینجا. باهم روبروتون می کنم. اون موقع معلوم میشه کدومتون راست میگین!" هلیا سری به تاسف تکان داد و گفت: "حتماً این کارو بکن. منم واقعاً برای خودم متاسفم که حرفامو باور نداری!" سپس به اتاق رفت. آن شب تا صبح خوابم نبرد. هزار فکر و خیال به ذهنم آمد. تا خود صبح توی هال قدم زدم و سیگار کشیدم!

***

ـ همیشه به زندگی تو و هلیا حسودیم می شد. شما هیچ مشکلی نداشتین، در عوض عاشق هم بودین. عشق چیزی بود که من توی زندگیم ازش محروم بودم. خودت می دونی که، من و زنم بارها تا مرز جدایی پیش رفتیم. وقتی تو رو می دیدم که چطور با یه دختر ثروتمند ازدواج کردی و خوشبختی، خون خونم رو می خورد. دیدن خوشبختی شما داغونم کرده بود. تصمیم گرفتم هر طور شده آرامش زندگی شما رو بهم بزنم. دلم می خواست هر طور شده روی یکی تون اثر بذارم و زندگیتون رو نابود کنم. سمپاشی هام روی تو کمابیش تاثیر گذاشت اما صداقت و زرنگی هلیا مانع از اجرای نقشه‌م شد. اون به همه دروغایی که در مورد تو بهش گفتم، خندید و گفت محاله شوهر من همچین کارایی بکنه. هلیا اگه قاطعانه با من برخورد نمی کرد و حرفامو با تو در میون نمی‌ذاشت، تصمیم داشتم در معرض تهمت وافترا قرار بدمش. اون موقع می خواستم بهت بگم هلیا به من و زندگیم چشم داره و پیشنهاد داده از زنم جدا بشم تا با هم ازدواج کنیم. اینطوری می تونستم تیر خلاص رو به ذهن تو بزنم. تویی که کاملاً به من و حرفام اعتماد داشتی و هرگز تصور نمی کردی بخوام بهت دروغ بگم. دلم می خواست زندگی شما رو بهم بریزم تا دلم خنک بشه!

آن روز عصر، وقتی سالار را به صرف نوشیدن چای به خانه‌مان دعوت کردم و پرسیدم: "چرا پشت سر من با هلیا حرف زدی؟" پس از اینکه نگاهی به هلیا انداخت و دید راهی برای انکار ندارد، صد تا دروغ گفت تا جریان را طور دیگری نشان دهد اما وقتی نتوانست، اعتراف کرد. حسادت آنقدر در وجودش ریشه دوانده بود که می خواست زندگی نزدیکترین دوستش را تا مرز سقوط پیش ببرد. هر چند او تنها مقصر نبود. من نیز در کمال حماقت به او چنین اجازه‌ای را داده بودم! اگر همچون هلیا قاطعانه مقابلش می‌ایستادم، این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. آن روز با سالار دست به یقه شدم و گلدانی را که دم دستم بود، با شدت بر سرش کوبیدم. با تلفن به موقع هلیا به اورژانس، سالار که خون زیادی از دست داده بود، از مرگ حتمی نجات پیدا کرد و از شدت شرمندگی نه تنها از من شکایت نکرد، حتی کارش را عوض کرد و به شعبه دیگری منتقل شد.

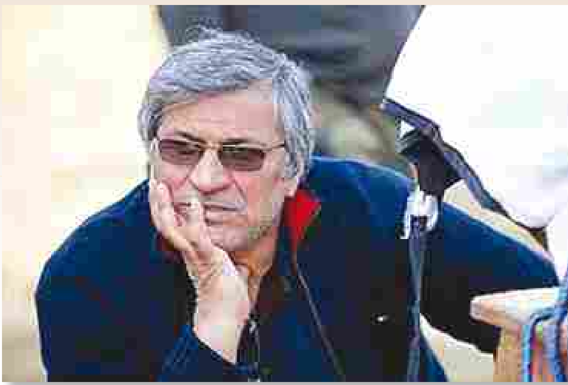
***

چهار سال از آن ماجرا می گذرد. من و هلیا و فرزندمان زندگی آرام و بی دغدغه‌ای داریم. هر بار که بابت آن جریان که نزدیک بود زندگی‌مان را از هم بپاشد از هلیا عذرخواهی می کنم، او می گوید: "ما باید از اون اتفاق عبرت بگیریم!" حق با اوست. تصمیم گرفتم حرف پدربزرگ مرحومم را که می گفت: "سفره آدم حرمت داره. نباید بذاری هر کسی سرِ سفره‌ت بشینه، نون و نمکت رو بخوره و دم از دوستی بزنه!" آویزه گوشم کنم.

آزادی انسان تنها در صورتی واقعی است که در ساختن آینده‌ای بر پایه گذشته عملی شود

● فوردیش نیچه

زیر نظر: علی کیانی موحد



عبدالحسین برزیده: وضعیت اقتصادی در سینما هم خوب نیست

عبدالحسن برزیده، کارگردان سینما امسال با فیلم "مزار شریف" در بخش سودای سیمرغ سی و سومین جشنواره فیلم فجر حضور داشت. کارگردانی که می گوید اگر زمان به عقب برگردد، باز در دوره قبلی فیلمی نمی‌ساخت .او کارگردان کم کاری است اما هر کدام از ساخته هایش، برای خود فیلم تاثیر گذاری در سینمای ایران بوده است. فیلم مزار شریف نیز به طور حتم حرف‌های فراوانی برای گفتن خواهد داشت. با برزیده گفت‌وگویی انجام داده‌ایم که در ادامه می‌خوانید.

صبا شادور

***امسال بعد از سال‌ها با فیلم "مزار شریف" در جشنواره فیلم فجر شرکت کردید. این حضور شما براساس وضعیت و فضای کنونی سینما بوده است؟**

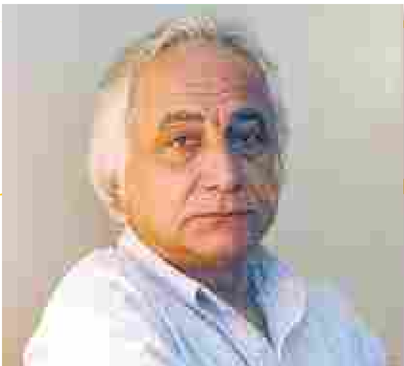
**در دوره پیشین هیچ تمایلی به کار نداشتم، چرا که آن جریان فکری را باطل و غلط می‌دانستم. معتقدم تمام مشکلات چه در سینما و چه در جامعه برای ۸ سال دوره‌ای بوده که سپری کردیم. بنابراین شخصاً علاقه‌ای نداشتم در آن دوره کار کنم و اگر این اتفاق برای من رخ می‌داد، خودم را شریک جرم می‌دانستم. در این دوره خوشبختانه حداقل‌ها موجود است بنابراین علاقه‌مند هستم در این دوره کار کنم.

***پس این دوره از جشنواره فجر را با تمام تغییراتی که تاکنون داشته است، می‌پذیرید؟**

**هنوز هم اشکالاتی وجود دارد. این مشکلات به بضاعت کلی سینما برمی گردد. حتی امکاناتی که داریم. البته با توجه به سیاست‌های غلطی که تاکنون وجود داشته، الان وضعیت اقتصادی در سینما هم خوب نیست و این هنر هم دچار بحران شده است. به هر حال، سینماگران و دست‌اندرکاران جشنواره باید کمی تحمل کنند و این سختی‌ها به اتفاقات سال‌های گذشته برمی‌گردد. یک بخش هم مدیریتی است، مثلاً ناهماهنگی‌هایی که باید به مرور زمان درست شود. مثلاً خانه سینما مدیریت بخش انتخاب مردمی را بر عهده می‌گیرد اما اعلام می کند فیلم‌هایی که تاکنون یک نمایش هم نداشته‌اند، از دور این ارزیابی خارج می‌شوند. دوستان، خودشان آیین‌نامه می‌نویسند. فیلمساز تنها به دنبال جایزه که نیست، فیلمساز دوست دارد ارزیابی مردم را نسبت به فیلم خود بداند. این دوره چهار فیلم از دور خارج شده‌اند، که یکی از آنها فیلم بنده است که به نمایش اول در سالن سینما نرسید. کاش حداقل به ما اعلام می کردند که فیلم ما تاثیری در این رای گیری‌ها ندارد. من دوست داشتم نظر مردم را درباره فیلمم بدانم. تا جایی که اطلاع دارم، این موضوع با جشنواره هم هماهنگ نشده است.

***چطور شد فیلم "مزار شریف" را ساختید؟**

**سال ۱۳۷۷ خبرهایی می‌شنیدیم. تا اینکه ۱۷ مرداد آن سال اتفاقی در مزار شریف رخ داد. طالبان، بدون مقدمه و بدون آنکه اخطاری داده باشند، وارد کنسولگری ایران شدند و همه را به رگبار بستند و به شهادت رساندند. در حواشی این اتفاق خبرهای دیگری هم از گوشه و کنار می‌شنیدیم. تنها بازمانده این اتفاق آقای شاهسمند بودند که بعد از ۱۹ روز



شمس لنگرودی: این فیلم زندگی من نیست!

تا پیش از این، دیدن نام شمس لنگرودی بر روی یک کتاب، دلیل خوبی برای خریدن و خواندن آن بود. او یکی از چهره‌های مطرح شعر معاصر است اما حالا علاوه بر جلد کتاب‌ها، نام او را می‌توان روی پرده سینما هم دید. تجربه‌ای که لنگرودی از آن به خوبی یاد می‌کند. هرچند از نقدها و حواشی که برای فیلم «احتمال باران اسیدی» به وجود آمده، ظاهراً کمی تعجب کرده است.

الهه خسروی یگانه

***این نخستین باری است که شما در سینما به عنوان بازیگر حضور پیدا می‌کنید. پیش از این نیز شاعران دیگری مثل محمدعلی سپانلو یا احمدرضا احمدی با کارگردان‌هایی مثل ناصر تقوایی همکاری داشتند. فکر می‌کنید این ارتباط دوسویه بین ادبیات و سینما، تاثیری روی این دو مقوله داشته باشد؟**

**آن چه مسلم است، یکی از دلایلی که کارگردان‌ها سراغ ما آمدند، این بوده که در برخورد با ما متوجه شده بودند خیلی از سینما دور نیستیم، در نتیجه احساس کردند شاید بتوانیم گام مثبتی برای سینما برداریم. از طرف دیگر، به گمانم کاربدی هم نباشد، هم برای سینما و هم ادبیات چون معمولاً سینما مخاطب عام‌تری دارد و در عوض مخاطب ادبیات محدودتر است. این تعامل باعث می‌شود که عده بیشتری نسبت به ادبیات اقبال نشان دهند.

***در نشست مطبوعاتی فیلم عنوان شد که از برند شما به عنوان شمس لنگرودی در این فیلم استفاده شده، خودتان چنین اعتقادی دارید؟**

**نه، من به هیچ وجه علاقه‌مند نیستم به عنوان شمس لنگرودی در یک فیلم حضور داشته باشم و وسیله‌ای باشم برای شاعرانه کردن فیلم. بیشتر علاقه دارم به عنوان بازیگر فعالیت کنم، ضمن آنکه به نظرم این فرض در مورد "احتمال باران اسیدی" فرض اشتباهی است.

***در نشست مطبوعاتی گفتید که یکی از دلایل ورودتان به سینما خسته شدن از انزوایی است که ادبیات به نویسنده یا شاعر تحمیل می‌کند. به همین دلیل سراغ سینما رفتید؟**

**لغت انزوا شاید انتخاب خوبی نباشد اما در ادبیات شما مجبور به خلوت گزینی هستید چون داستان و شعر در تنهایی شکل می‌گیرد. برخلاف سینما و موسیقی که شما مدام بیرونی و در ارتباط با گروه‌اما برای نوشتن و خلق شعر و داستان تو باید در



خـود را به ایـران رسـانده و در این باره و در مورد این حمله در تلویزیون صحبت کردند. حس کـردم این موضـوع قابلیت به تصویر کشیده شدن و ساخت یک فیلم را دارد. البته تحقیقات زیادی انجام دادم و در این تحقیقات بیشتر وسوسه می‌شدم تا فیلم بسازم اما به این موضوع هم فکر می‌کردم که داستان مردی که خود را با هزار دردسر به ایران برساند، ممکن است خیلی مردانه و خشن شود. بعد متوجه شـدم همین آقای شاهسـمند با یک خانواده افغانی وارد ایران شـد. به همین دلیل داستان برایم جذاب‌تر شد. این جذابیت‌ها باید با دیدن این شخص برای من روشن‌تر و جذاب‌تر می‌شد اما در دوره‌ای این آدم ناپدید شد. ظاهراً در شرایط قرنطینه بودند و اطلاعات ایشان قرار بود به بیرون منتقل نشود. خیلی‌ها وقتی شنیدند که من درباره این موضوع می‌خواهم فیلم بسازم، سعی کردند بنده را منصرف کنند اما درصدد بودم این فیلم را بسازم که بعد آن هشت سال دوره پیشین را گذراندیم که تحمل کردم و بالاخره در این دوره فیلم اکران شد.

***به هر حال فیلم با حساسیت‌های خاصی روبرو بوده که شاید آن زمان باید طی می‌شد؟**

**بعضی وقت‌ها ما می‌خواهیم اتفاقی بیفتد اما رخ نمی‌دهد. بعضی وقت‌ها متوجه می‌شویم به صلاح بوده، به‌خصوص در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که گروه داعش در واقع به نوعی تفکر طالبان را در پی گرفته است.

***انتخاب بازیگران فیلم بر چه اساسی بود؟**

**مجموعه‌ای از بازیگران در ذهن من بود که به هر حال این دوستان را انتخاب کردم. نگران انتخاب بازیگران بودم، چون نمی‌خواستم از گروهی که برای طالبان فیلم انتخاب می‌کنم، همانند بعضی از فیلم‌های جنگی ما و عراقی‌هایی باشد که قابل باور نبودند و به کل فیلم لطمه وارد می‌کردند. امکان انتخاب بازیگرانمان خیلی محدود بود. به دنبال بازیگر افغانی بودیم و اجازه ورود به افغانستان را نداشتیم. به هر حال ساخت این فیلم هم به نفع افغانستان نبود و به سختی می‌شد در تهران، افغانی‌هایی را برای بازی در نقش‌های فیلم پیدا کرد.

***برای اکران فیلم و بحث پروانه نمایش فیلم تاکنون صحبتی شده است؟**

**فکر می‌کنم "مزار شریف" مهجورترین و فقیرترین فیلم به لحاظ بحث تبلیغاتی در جشنواره فیلم فجر بوده است. حوزه هنری به شکلی صاحب فیلم است و قرار بود این کار را انجام بدهند که من شخصاً خیلی راضی نیستم. البته گروه‌های مجازی کمک می‌کنند تا فیلم‌ها دیده شود و اطلاع‌رسانی شود. امیدوارم این فیلم در بخش‌های بعدی به حق خود برسد.

***در اولین روز نمایش فیلم، از یکی از سالن‌ها با دلخوری بیرون آمدید. چرا؟**

**متاسفانه یک ربع آخر فیلم در سالن سینما فلسطین پخش نشد. البته دو روایت را می‌شود برای سالن سینما فلسطین تعریف کرد؛ اول اینکه سیستم پخش این سینما کهنه و قدیمی است و روایت دوم این است که برای فیلم قبلی رنگ و نور از سوی تنظیم‌کننده سیستم سالن دستکاری می‌شود و با همان وضعیت فیلم ما را هم نمایش دادند. هر کدام از این روایت‌ها باشد، به هر حال شرایط درستی نیست. البته قرار است دبیر جشنواره این موضوع را پیگیری کنند. من واقعاً معترض این اتفاق بودم.

***و صحبت پایانی؟**

**معتقدم همدلی باید در سینما و کل کشور و در همه زمینه‌ها وجود داشته باشد. در حرفه سینما درخواست می‌کنم کسانی که دست‌اندرکار تولید و پخش فیلم هستند، از مدیران تا بازیگران و صنوف نسبت به هم مهربان‌تر باشیم. مهربان‌تر به این معنی که یک کارگردان و یا شخصی مطرح می‌شود و جوایزی می‌گیرد، باید یکدیگر را حمایت کنیم تا متهم به مسائل حاشیه‌ای نشویم. خوشحال باشیم از موفقیت یکدیگر و سعی کنیم بخشی از سینما را با رفتار حرفه‌ای حمایت کنیم. ■



خلوت قرار بگیری و همه کاره خودت هستی. من بعد از سی چهل سال کار در حوزه ادبیات احساس کردم باید فضایم عوض شود چون ذاتاً به خستگی، بطالت و نومیدی علاقه‌ای ندارم و احساس کردم اگر آن خلوت وانزوا ادامه پیدا کند، به بطالت می‌رسد. کامبوزیا پرتوی مشاور کارگردان این فیلم بود و مرا به آقای صناعی معرفی کرد تا بازیگر اصلی باشم. او هم با من تماس گرفت و من سناریو را خواندم و خوشم آمد. چون به نظرم فیلمنامه چفت و بست خوبی داشت. اما باید تاکید کنم که زندگی منوچهر، شخصیت اول این فیلم ربطی به زندگی من ندارد. من اصلاً منزوی نیستم. درست است که شعر در خلوت شکل می‌گیرد ولی ربطی به این ندارد که خود آدم منزوی باشد. این روزها شنیده‌ام که می‌گویند این فیلم، زندگی خود من بوده است؛ در صورتی که اصلاً این طور نیست. این آدم در عمرش با هیچ زنی رابطه نداشته ولی من زن و بچه دارم. منوچهر در تمام عمر از شهر خودش هم بیرون نیامده ولی من همه دنیا را گشته‌ام و مثل منوچهر هیچ وقت کارمند رسمی جایی نبوده‌ام. به نظرم باید نقد اساسی‌تری روی فیلم‌ها صورت بگیرد و برای این کار به آدم‌ها متوسل نشوند. این فیلم به زندگی من ربطی ندارد چون ذاتاً انسان اجتماعی و برونگرایی هستم.

***این تجربه آیا تاثیری روی شعر شما در آینده خواهد گذاشت؟**

**می‌دانید که من در سال‌های ۴۰ تا ۵۰ عضو کانون سینمای ایران و عضو کلاس‌های بازیگری آناهیتا بودم. من به آن کلاس‌ها نرفتم تا بازیگر شوم، رفته بودم که مفهوم حس کردن را درک کنم. نیما می‌گوید اگر می‌خواهی در شعرت از یک سنگ صحبت کنی، باید بدانی که سنگ چه حسی دارد و من برای همین وارد سینما شدم. برای اینکه بفهمم چطور باید به این حس‌ها رسید.

***و از بازی در نقش منوچهر به چه حسی رسیدید؟**

**به تنهایی. تنهایی این آدم به نظرم خیلی چیز عجیبی است. حسی که من هرگز در زندگی‌ام تجربه نکردم چون هیچ وقت آدم بی‌رفیقی نبوده‌ام. یعنی مثل این آدم در زندگی کردن این قدر ساده‌لوح نبودم. او به شکل احمقانه‌ای فکر می‌کرد اینکه صبح از خواب بیدار شود و به اداره برود، غروب هم برگردد و تا شب با مادرش حرف بزند و در نهایت بخوابد یعنی زندگی. همین‌ها به زندگی‌اش معنا می‌داد و به آن خو کرده بود و وقتی این دو مولفه یعنی کار و مادر را از دست می‌دهد، دیگر نمی‌داند چه کار باید بکند. برای همین است که به دنبال خسرو می‌رود چون می‌خواهد معنا و مفهوم جدیدی به زندگی‌اش بدهد و تجربه چنین چیزی برای من جالب بود.

***و فکر می‌کنید همچنان حضورتان را به عنوان بازیگر در سینما ادامه دهید؟**

**بله، ادامه می‌دهم. حالا که آمده‌ام، دلم می‌خواهد ادامه دهم چون تجربه خیلی جالب و جذابی است. دارم آرام آرام حواشی و مسائل آن را می‌شناسم. ■

بازیگرانی که سرطان را شکست دادند

به گفته معاون تحقیقات وزیر بهداشت، سالانه ۱۴ میلیون سرطان جدید و ۸ میلیون مرگ‌ومیر ناشی از آن در جهان اتفاق می‌افتد. در حال حاضر، سرطان دومین عامل مرگ‌ومیر در کشور است و از هر ۱۰۰ هزار نفر در ایران، ۱۳۵ نفر سرطان می‌گیرند. در این میان اخبار مرگ‌های زود هنگام هنرمندان بر اثر سرطان روز به روز افزایش می‌یابد. اما هستند بازیگرانی که با این بیماری ترسناک و سونامی‌اش در حال جنگند. هرچند در سونامی سرطان، افراد گمنام زیادی هستند که با این بیماری دست و پنجه نرم می‌کنند، این بازیگران مشهور چهره‌هایی هستند که یا در حال جنگ با آن هستند و یا شکستش داده‌اند .

ابوالفضل پورعرب



ابوالفضل پورعرب در اواخر سال ۸۹ به دلیل بیماری سرطان در بیمارستان بهمن تهران بستری شد و تا سال‌ها به خاطر درمان از بازی کناره‌گیری کرد. اما در مهرماه ۹۱، هنگامی که عکسی از چهره تکیده او منتشر شد، تازه خبر بیماری او بر سر زبان‌ها افتاد. هرچند این اخبار اندکی با حاشیه همراه شد، حقیقت آن بود که این بازیگر معروف سینما در این سال‌ها با بیماری سرطان درگیر بوده و توانسته آن را شکست دهد.

پورعرب پس از این شکست و بهبود جسمانی خود مجدداً به سینما بازگشت و قرار است در فیلم اصغر نعیمی بازی کند. پورعرب در فیلم "سایه‌های موازی" در مقابل شهاب حسینی و در نقش اصلی بازی می‌کند .

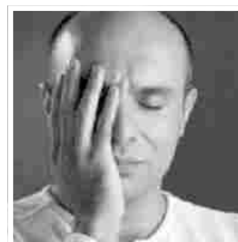
حسین محب‌اهری



این بازیگر تئاتر و چهره سرشناس تلویزیونی از اوایل سال ۷۱ دریافت که سرطان دارد. توموری در ناحیه گردنش دیده شد و تحت درمان قرار گرفت. او با بیماری‌اش جنگید و توانست آن را مهار کند. اما در سال ۹۱ ناراحتی در ناحیه پایش احساس کرد که باید برایش زیر تیغ جراحی می‌رفت و شیمی درمانی را از سر می‌گرفت. پس از این دوره درمان تومور از بین رفت. اما شش ماه بعد، باز هم سلول‌های سرطانی در ریه، شکم و گردنش دیده شد. او پس از دو سال و نیم درمان، باز هم پشت این بیماری را به خاک مالیده است و می‌گوید: "سرطان مثل هر بیماری دیگری است مثل سرماخوردگی، میگرن و... هر کسی ممکن است گرفتارش شود. منتها وقتی بیماری سرطان به سراغ آدم می‌آید، کمی بیشتر از برخی بیماری‌ها با بدن انسان کلنجار می‌رود. مهم این است که شما می‌خواهید به این کلنجار ادامه دهید یا نه. و من می‌خواستم.

"او در حال حاضر در سریال "ابله" کمال تبریزی که به شبکه خانگی آمده، بازی می‌کند .

پیام دهکردی



بازیگر سینما و تئاتر و کارگردان ایرانی و مدرس فن بیان و بازیگری است. او که تا به امروز جوایز زیادی در عرصه هنری کسب کرده است، در سال ۸۵ متوجه شد که به سرطان مغز استخوان مبتلا شده و تنها چهار درصد شانس برای زنده ماندن دارد. بازیگر سریال "شهریار" و "یک تکه نان" در ابتدا امید خود را از دست داده بود اما در کمال ناباوری توانست بر این بیماری غلبه کند و بهبودی‌اش را به دست آورد. او تا به امروز هم به فعالیت‌های هنری خود ادامه داده است.

خارجی‌ها

مایکل داگلاس



در سال ۲۰۱۰ اعلام شد که مایکل داگلاس به سرطان گلو مبتلا شده و تحت شیمی درمانی و پرتو درمانی قرار گرفته است. این بازیگر آمریکایی که تا به امروز دو جایزه اسکار برده، به مجله "مردم" گفت که "من شکستش خواهم داد". او برای مدتی از بازیگری کناره گرفت و در زمان درمانش وقت خود را با همسر و فرزندانش گذراند.

این بازیگر به مبارزه با این بیماری مهلک ادامه داد و گفته می‌شود که توانسته به خوبی به بهبودی پایداری دست یابد. به گفته او، با این کار می‌توان به یک سوژه الهام بخش برای تمامی آنهایی که با این بیماری درگیر هستند، تبدیل شد. داگلاس پس از شکست بیماری‌اش به بازیگری بازگشت و در چندین فیلم هالیوودی مانند "مرد مورچه‌ای" بازی کرده است .

مایکل سی‌هال



بازیگر معروف سریال دکستر در سال ۲۰۱۰ و چند روز قبل از از مراسم گلدن گلاب اعلام کرد که به سرطان خون و بیماری Hodgkin's Lymphoma مبتلا شده است.

این بازیگر ۴۳ ساله با سرطان و بیماری جنگید و توانست در همان سال بر آن پیروز شود. او پس از دوره درمان دوباره به سریال دکستر بازگشت و در فصل ۵ آن بازی کرد.

هال در مصاحبه‌ای گفت که "این خیلی ناراحت کننده است که در ۳۸ سالگی متوجه شدم که سرطان دارم. در حالی که پدرم در سن ۳۹ سالگی به خاطر سرطان مرده بود اما خوشحالم که در مراحل ابتدایی متوجه شدم و همین باعث می‌شود که راحت‌تر آن را شکست دهم."

او که به خاطر شیمی درمانی کچل شده بود، در مراسم گلدن گلوب با کلاهی بر سر حاضر شد و جایزه بهترین نقش اول مرد در سریال سال ۲۰۱۰ را دریافت کرد.

رابرت دنیرو



دنیرو در سال ۲۰۰۳ به بیماری سرطان پروستات مبتلا شد و همان سال تحت عمل جراحی قرار گرفت. بازیگر پدرخوانده که تا به امروز جوایز زیادی را به دست آورده، زیر تیغ جراحی قرار گرفت و توانست بر بیماری‌اش غلبه کند. این بازیگر ۷۱ ساله دوباره سلامتش را به دست آورد و به بازیگری در سینما ادامه داد.

کیتی بیتس



کیتی بیتس، بازیگر ۶۶ ساله آمریکایی که موفق به دریافت جایزه اسکار بهترین بازیگر نقش اول زن شده، متوجه شد که در سال ۲۰۰۳ سرطان دارد. او سال‌ها با سرطان تخمدان خود جنگید اما در نهایت مجبور شد تا برای نجات جان خود در سال ۲۰۱۲ تن به عمل ماستکتومی بدهد. او پس از شکست بیماری‌اش باز هم در فیلم‌های سینمایی حاضر شد .

وقتی برنده نوبل در تهران ماشین هل می داد!

"وی.اِس.ناییُل"، نویسنده نامدار بریتانیایی هندی تبار، در سال ۱۹۳۲ در جزیره ترینیداد در خلیج کارائیب زاده شد. او در لندن تحصیل کرد و پرورش یافت. ناییُل که بیش از ۳۰ رمان و داستان بلند و تعداد زیادی گزارش های سیاسی و ادبی در کارنامه خود دارد، در سال ۲۰۰۱ برنده جایزه ادبیات نوبل شد. ناییُل روحیه ای ماجراجویانه و کنجکاوانه دارد، بسیار سفر کرده است و گزارش ها و برداشت هایش از آن سفرها به صورت کتاب هایی در آمده که شیوه نویسندگی روایی و داستان گونه او، آن کتاب ها را بسیار خواندنی کرده است. یکی از کتاب های او "در میان مومنان، سفری در دنیای اسلام" نام دارد. این کتاب با شرح سفرش به ایران در سال ۱۳۶۰ آغاز می شود، یعنی در دومین سال پیروزی انقلاب اسلامی و زمانی که هنوز جوّ انقلابی بر کشور غالب بود. ناییُل می کوشد در ایرانِ انقلابی با مردمی از طبقات و با افکار گوناگون ارتباط برقرار کند و برای این کار، در تهران، قم و مشهد به دیدار بسیاری از سران مذهبی و چهره های دوران انقلاب مانند آیت‌الله خلخالی می رود. تصور نمی کنم مترجمی به سراغ این کتاب مفصل برود که معلوم نیست تا چه اندازه امکان انتشار داشته باشد! ناییُل در سال ۲۰۰۱ در آستانه ۷۰ سالگی برنده جایزه نوبل ادبیات می شود. کتاب با اتفاق جالبی آغاز می شود که ترجیح می دهم آن را عیناً از زبان خودش برای خوانندگان نقل کنم:

فصل یک / پیمان مرگ: قرار بود صادق با من به شهر مقدس قم در صد مایلی جنوب تهران بیاید. صادق راندیده بودم. ترتیب همه چیز را با تلفن داده بودیم. به یک مترجم ایرانی نیاز داشتم و نام صادق را شخصی در یکی از سفارتخانه ها به من داده بود. صادق کاری نداشت زیرا مانند بسیاری از ایرانی ها، از زمان انقلاب شغلش را از دست داده بود. ماشین داشت. وقتی تلفنی صحبت می کردیم، گفت بهتر است با ماشین او به قم سفر کنیم زیرا اتوبوس های ایرانی افتضاح هستند و ممکن است اشخاص لاابالی با سرعت های وحشتناک رانندگی کنند...

بابت هزینه های کرایه ماشین، رانندگی و ترجمه به توافق رسیدیم و بهایی که پیشنهاد کرد، منطقی بود. گفت که باید صبح روز بعد هرچه زودتر راه بیفتیم تا گرفتار گرمای مرداد نشویم. گفت همسرش را که هنوز شاغل بود، به اداره اش می رساند و از آنجا یکراست به هتل می آید. لازم بود ساعت هفت و نیم صبح آماده باشم. چند دقیقه مانده به ساعت هشت آمد. نزدیک ۳۰ سال داشت، با هیکلی ریزه و لباس مرتب و موهای سلمانی شده و برازنده. از او خوشم نیامد. او را آدمی بی اصل و نسب با تحصیلات اندک یافتم، اما رفتار بسیار خود پسندانه اش برخورنده بود. مودب بود اما ناراضی و دلخور به نظر می رسید، گویی کاری را که داشت می کرد دوست نداشت. از آن نوع آدم های فاقد هرگونه آرمان سیاسی، که فقط از روی رنجش و خشم به انقلاب پیوسته بودند. مصاحبتی یکی، دو ساعته با او می توانست جالب باشد



اما اینکه طبق برنامه ام چند روز را در کنار او بگذرانم، باید دشوار می بود.

داشت لبخند می زد اما خبر بدی برایم آورده بود. مطمئن نبود ماشینش بتواند از عهده سفر به قم برآید. حرفش را باور نکردم. فکر کردم صرفاً تغییر عقیده داده بود. گفتم "آوردن ماشین فکر شما بود. من می خواستم با اتوبوس برویم. از دیشب تا حالا چه اتفاقی افتاده؟"

ـ ماشین خراب شد.

ـ چرا پیش از آنکه از خانه راه بیفتید، به من تلفن نکردید؟ اگر به من تلفن کرده بودید، می توانستیم خودمان را به اتوبوس ساعت هشت برسانیم. حالا آن را هم از دست داده ایم.

ـ بعد از آنکه همسرم را به کارش رساندم، ماشین خراب شد. آیا واقعاً می خواهید امروز به قم بروید؟

ـ ماشین چه ایرادی دارد؟

ـ اگر واقعا بخواهید به قم بروید، می توانیم شانس خودمان را با آن امتحان کنیم. همین که روشن شود، دیگر ایرادی ندارد. مساله روشن کردنش است.

رفتیم نگاهی به ماشین بیندازیم. با دقتی مشکوک کنار خیابان در نزدیکی ورودی هتل پارک شده بود. صادق روی صندلی راننده نشست. عابری را از شمار بیکاران فراوان تهران صدا زد و آن مرد و من شروع به هل دادن ماشین کردیم. جوانی کیف به دست، که احتمالاً کارمند اداره ای بود و داشت به محل کارش می رفت، بی آنکه کسی از او بخواهد، به کمک ما آمد. خیابان را حفاری کرده بودند و خاک آلود بود. ماشین هم خیلی خاک آلود بود. هوا گرم بود؛ اگزوزهای ماشین ها و کامیون های عبوری هم بر آن گرما می‌افزودند. گاهی ماشین را در جهت ترافیک هُل می دادیم و گاهی در جهت معکوس و صادق تمام مدت با آرامش پشت فرمان نشسته بود. مردم از پیاده رو می آمدند و قدری کمک می کردند و بعد می رفتند دنبال کارشان. به فکرم رسید که من هم باید دنبال کار خودم بروم. با آن ترتیب ـ یعنی به عقب و جلو هل دادن ماشین صادق ـ نمی شد خودم را به قم برسانم. کاری که آغازش آن طور نومید کننده بود، نمی توانست پایان خوبی داشته باشد.

بنابراین بی آنکه در آن موقع یا بعدش به کسی حرفی بزنم، صادق و ماشین و داوطلبان هُل دهنده اش را به حال خود رها کردم و به هتل بازگشتم. به بهزاد تلفن کردم. بهزاد را هم برای مترجمی به من معرفی کرده بودند..."

پایان اکران یک فیلم هندی پس از ۲۰ سال

یک فیلم هندی که به مدت ۱۰۰۹ هفته روی پرده سینمایی در بمبیی بود، روز پنجشنبه برای آخرین بار به نمایش درآمد و اکران بیست ساله آن تمام شد. مدت اکران فیلم "داماد عاشق عروس را می برد" در یک سینما رکورد جدیدی محسوب می شود. این فیلم کمدی ـ رمانتیک، اولین بار در ۲۰ اکتبر ۱۹۹۵ در سینما ماراتها ماندیر بمبیی به نمایش درآمد. شاهرخ خان، ستاره فیلم، در آن سال ها هنوز به شهرت نرسیده بود. فیلم به یکی از محبوب ترین فیلم های پرفروش بالیوود تبدیل شد و نمایش های روزانه آن در سالن سینمای ماراتها ماندیر موجب جذب تماشاگران ثابت شد و بسیاری از طرفدارانش بارها برای تماشای آن به سالن سینما بازگشتند. فیلم "داماد عاشق عروس را می برد"، روایت زندگی دو مهاجر هندی در بریتانیا است که در جریان سفر یک ماهه به دور اروپا همدیگر را ملاقات می کنند و عاشق می شوند. اما زن جوان (سیمران)، که هنرپیشه هندی ـ کاجول ـ نقش آن را بازی می کند، قرار است به اجبار پدرش با پسر دوست خانوادگی شان در هند ازدواج کند.

اکران نزدیک به بیست ساله این فیلم، همه رکوردهای پیشین فیلم های بالیوود را کم رنگ کرده است و حتی باراک اوباما، رئیس جمهوری ایالات متحده نیز هنگام سخنرانی در سفر ماه گذشته خود به هند، به این موضوع اشاره کرد.

در جشنی که سال گذشته به مناسبت نمایش ۱۰۰۰ هفته ای فیلم برگزار شد، شاهرخ خان گفت که افتخار می کند در فیلمی چنین ماندگار ظاهر شده است. این بازیگر که در حال حاضر یکی از بزرگترین ستارگان بالیوود محسوب می شود، گفت: "حدود ۲۰ سال از ساخت فیلم می گذرد و من احساس افتخار می کنم که بخشی از آن بودم".

به گزارش ایندیا اکسپرس، این فیلم در سال ۱۹۹۶ موفق شد ده جایزه جشنواره فیلم های هندی زبان، موسوم به فیلم فیر را از جمله در رشته های بهترین بازیگر نقش اول زن و مرد و بهترین کارگردانی از آن خود کند. در آخرین روز نمایش "داماد عاشق عروس را می برد"، حدود ۲۱۰ نفر برای تماشای این فیلم به سینما رفتند.



جادویی که مرگ آورد

"لیلا" پشتِ سرِ شوهرش، "کاظم" آب ریخت و برایش آرزوی موفقیت کرد. کاظم لبخند نثار کرد و گفت: "اگه کارم اداری نبود، حتماً تو رو هم می بردم". لیلا گفت: "می دونم... بارها ثابت کردی... برو عزیزم پروازت دیر میشه". لیلا چندی جلو در ایستاد و دور شدنِ آژانس را تماشا کرد. بعد آهی کشید و به خانه برگشت. به خودش گفت بهتر است اول خانه را جمع و جور کند بعد بنشیند به مجله خواندن. وقتی که داشت وسایل اضافی را از روی مبل برمی داشت، زیرِ یکی از آنها چشمش به کیفِ جیبیِ شوهرش افتاد. شتابان شماره ی او را گرفت. اشغال بود. چند بار سعی کرد. باز هم اشغال بود. زود از خانه بیرون رفت و با دربست به فرودگاه رفت اما نتوانست کاظم را پیدا کند. نه شماره پروازش را داشت و نه حتی می دانست ساعت دقیقِ پروازش کی است. به فکرش هم نرسید از اطلاعات بخواهد او را پیج کنند. مدتی در فرودگاه سرگردان بود سرانجام بی نتیجه به خانه برگشت. کیف را باز کرد تا اگر چیز مهمی در آن نیست، خودش را مضطرب نکند. در کیف چیز مهمی نبود. چند سفارش بود که مادرشوهرش برای کاظم گذاشته بود تا در اصفهان برایش بخرد. لیلا سفارش ها را بارها خواند. از مادرشوهرش دل خوشی نداشت زیرا از نخستینِ روز ازدواجش به او زخم زبان می زد: "تو ولخرجی! پسرِ بیچاره م هرچی درمیاره، تو به باد میدی. انگار تو بادی و کاظم کاه!". لیلا معتقد بود ولخرج نیست و کسانی که جیب شوهرش را خالی می کنند، فک و فامیل های شوهرش هستند که مدام به او سفارش می دهند و از او پول های کلان می گیرند. حالا هم چقدر سفارش برایش نوشته بودند. سرانگشتی حساب کرد و گفت: "دو میلیونم بیشتر میشه!" و ادامه داد: "لطفِ خدا بوده که یادش رفته این کیف رو ببره". وقتی که خواست کیف را ببندد، حس کرد چیزی لای کیف هست. یک کیسه ی کوچکِ پارچه ای بود از جنس و رنگ آسترِ کیف که به راحتی تشخیص داده نمی شد. لیلا آن را کَند و بازش کرد و کاغذی چهارتا بیرون آورد. با خودش گفت: "وای..! این که طلسماته!" یادش آمد چند روز پیش کریم که برادر شوهرش بود، این کیف را به کاظم داده بود. و یادش آمد که بارها از خیلی ها شنیده بود که خواهرها و مادر شوهرش با جادوگرها رفت و آمدی دارند. و نتیجه گرفت که این طلسم را به سفارش آنها نوشته اند. سعی کرد متن آن را بخواند ولی طوری نوشته شده بود که انگار یک بیسواد، آن را با دستِ چپش نوشته باشد. لیلا کاغذ را به خانه ی یکی از جادوگرانِ شهر برد که شهرتی داشت. جادوگر، کاغذ را بررسی کرد و گفت: "این طلسم از نظر انداختنه. کسی که اینو نوشته، حرفه ای نیستَ اما به هر حال اثر می کنه". و بعد از این که از او سؤال هایی کرد، برایش باطل السحر نوشت و گفت آن را در خانه آتش بزند و دودش را همه جای خانه بگرداند!!

فردای آن روز یکی از دوستانِ لیلا به نام "نازنین" به او زنگ زد و گفت شوهرش را دیده که با دختر جوانی از محضر بیرون می آمده. لیلا به او خندید و گفت شوهرش در اصفهان است. نازنین گفت: "ببین لیلا! حتی اگه من اشتباهی دیده باشم، بهتره خودت چشماتو روی واقعیت باز کنی. تو پنج سال از کاظم بزرگتری. بچه دار هم نمیشی. از این مردهای نامرد هیچی بعید نیست!" لیلا باز هم به او خندید و وقتی که گوشی را گذاشت، سعی کرد در فکر خودش همچنان به حرف نازنین بخندد ولی تهِ دلش سیاه شده بود. بیم داشت جادویی که در کیف کاظم پیدا کرده، اثر خودش را گذاشته باشد و کاظم به زنی دیگر گرایش پیدا کرده باشد. حرف های دیگرِ نازنین او را بیشتر نگران کرد زیرا خودش هم بارها به عقیم بودن و اختلاف سنش فکر کرده و اعتماد به نفسش تخریب شده بود. این فکرها لحظه به لحظه قوی تر شد طوری که فردایش با سردردی وخیم و پلک هایی ورم کرده از خواب بیدار شد. به گوشی اش نگاه کرد. هیچ پیام و میسکالی از کاظم نداشت. بی اختیار به گریه افتاد و سردردش بیشتر شد. به جعبه ی داروها سر زد و دو تا کدیین خورد. باز هم سرش خوب نشد. آلپرازولام هم خورد و کمی بعد خوابش برد. هوا به غروب می زد که بیدار شد. گیج بود. ده میسکال از کاظم داشت. شماره اش را گرفت. کاظم برنداشت. از تخت پایین آمد و نگاهی به خانه انداخت. همه چیز سرد و کبود بود. زیر کتری را روشن کرد. می خواست نسکافه بخورد تا گیجی و منگی اش برطرف شود. هنوز خمار خواب بود. پشتِ میز آشپزخانه نشست و به خیال رفت و خوابش برد. با صدای چرق چروق کتری بیدار شد. کتری سوخته بود. شتابان آن را برداشت و زیر شیر آب گرفت. بخاری داغ از کتری به انگشت هایش هجوم آورد و پوست و گوشتش سوخت. جیغ کشید. بسی بر بی کسیِ خودش گریه کرد و باز هم آلپرازولام خورد و خوابید.

در مدتی که لیلا غصه و قرص خواب می خورد، کاظم که به اصفهان نرفته بود، در خانه ی کوچک زنی به نام "مرجان" مهمان بود. مرجان بیوه ی جوانی بود که به شکلی غیر قابل مقاومت به نیازهای کاظم یورش آورده و او را مالِ خود کرده بود. کاظم گاه به بهانه ی مأموریت، چند روز پیش او می رفت. کاظم برای مرجان و مادرش خانه ای رهن کرده بود. هر ماه هم پول خوبی به کارتش واریز می کرد. رابطه ی او با مادرِ مرجان هم بسیار خوب بود و هر وقت آنجا می رفت، هدیه ای نثارش می کرد. کاظم در خانه ی مرجان احساس آرامش خوبی می کرد زیرا در آنجا ناچار نبود خودش را به آداب و ترتیبی خاص مقید کند. راحت می گفت و می خندید. مرجان چنان دلی از او برده بود که مدتی بود کاظم حس می کرد لیلا را دوست ندارد. مدام رفتار جدی و کلاسیکِ او را با مرجان مقایسه می کرد. مرجان به کاظم می گفت "تو به زن نیاز داری نه یه خواهر بزرگ تر. لیلا با تو مثه داداش کوچیکه ش رفتار می کنه". و کاظم رفتارِ لیلا را به یاد می آورد: "سرما نخوری... چرا غذاتو تموم نکردی... تند رانندگی نکن... کار بسه! دیگه بهتره بخوابی!" اما مرجان دختری بود که خودش را برای کاظم لوس می کرد و نشان می داد کاظم سرور او است. مرجان می دانست که لیلا عقیم است و کاظم در حسرت بچه می سوزد. مرجان و مادرش به کاظم پر و بال می دادند و او را به خود وابسته کرده بودند. و حالا که کاظم قرار بود چند روز مهمان آنها باشد، از آداب پذیرایی چیزی کم نمی گذاشتند و در چند روزی که کاظم آنجا بود، کاری کردند که به او بسیار خوش بگذرد.

کاظم به لیلا گفته بود مأموریتش بسیار حساس است و شاید امکانش را پیدا نکند که بتواند زیاد به او تلفن کند. کاظم دوست نداشت جلو مرجان با لیلا حرف بزند بنابراین گاهی شماره ی همسرش را می گرفت و پس از یکی دو بوق قطع می کرد. حالا که روزِ آخر بود

انگار دارویی که کاظم در فنجان لیلا ریخته بود، اثر نکرد زیرا لیلا بیدار بود و می‌شنید شوهرش دارد با مرجان قرار مدار می‌گذارد. لیلا خود را به خواب زد و حرف‌های آنها را شنید. تصمیم گرفت هر دو را تکه‌تکه کند!

و باید به خانه می‌رفت، اضطراب داشت و نمی‌دانست چه توجیهی داشته باشد. نگران بود مبادا همسرش بفهمد به اصفهان نرفته بوده. مادر مرجان تاحدودی مشکل او را حل کرد زیرا به فروشگاه صنایع دستی رفت و چند بسته گز و ترمه و سوغات‌های دیگر خرید و به کاظم داد.

***

ساعتِ دهِ صبح روزِ چهارم، چند دقیقه قبل از آمدنِ کاظم، لیلا بیدار شد. نمی‌دانست چند شنبه است و کجای تاریخ زندگی‌اش ایستاده. حیران در تخت افتاده بود که کاظم در را باز کرد: "لیلا؟ کجایی عزیزم؟ خوبی؟ چرا به تلفنام جواب نمی‌دادی؟" و او را دید که بارخساری ورم کرده و روی و مویی پریشان وانگشت‌هایی مجروح در بستر است: "چی شده؟ مریضی؟ چرا خبرم نکردی؟" لیلا زمزمه کرد: "سفرت خوب بود؟" کاظم گفت: "بد نبود... تو چِت شده؟" لیلا گفت دیشب بی‌خوابی کشیده و سرش درد می‌کند. کاظم برای او نسکافه آماده کرد و چند قرص در آن حل کرد و نسکافه را به خوردش داد بعد دستش را پانسمان کرد و رفت دوش بگیرد. وقتی از گرمابه بیرون آمد، لیلا خوابش برده بود. کمی بعد تلفنِ کاظم زنگ خورد. مرجان بود: "خوبی؟ مشکلی پیش نیومد؟ اگه نمی‌تونی حرف بزنی، قطع کنم؟" کاظم گفت می‌تواند حرف بزند زیرا به لیلا داروی خواب داده. بعد ماجرای حالِ لیلا را برای او تعریف کرد و گفت: "مرجان جون! با دارویی که بهش دادم تا فردا بیدار نمیشه. پاشو بیا اینجا". مرجان گفت: "واقعاً بیام؟ اگه یه‌هو بیدار شد، چی؟" کاظم خندید و گفت: "بیدار نمیشه. سه تا کلونازپام تو نسکافه‌ش حل کردم. خیلی که پوست کلفت باشه، فردا ظهر بیدار میشه".

اما لیلا هنوز کاملاً نخوابیده بود و با شنیدنِ حرف‌های کاظم و اسم زنی به نام مرجان، خواب از سرش پرید. فکر کرد دارد خواب می‌بیند اما اگر خواب هم که بود، باز نمی‌توانست آن را تاب بیاورد ولی تاب آورد و خود را به خواب زد. دلش می‌خواست جیغ بکشد و اشک بریزد. دلش می‌خواست از خانه فرار کند و نعره‌زنان تا مزارِ پدرش برود و تا شبِ قیامت زار بزند.

لَیلا تاب آورد و به خودش قبولاند که این اثرِ جادویی است که پیدا کرده بود. به خودش دلداری داد که وقتی که مرجان بیاید، جادویی که خودش گرفته بود، اثر خواهد کرد و کاظم او را از خانه بیرون خواهد انداخت. اما مرجان آمد و معلوم شد تا آن روز بارها به خانه‌ی او آمده و مانند صاحبخانه رفتار می‌کند. این هم معلوم شد که کاظم علاقه‌ی زیادی به مرجان دارد. لیلا چند بار خواست از جا بجهد و کاظم و مرجان را تکه تکه کند اما هر بار به خودش گفت کاظم را جادو کرده‌اند و این رفتارِ خودِ او نیست. دلش می‌خواست اثرِ رخوتناکِ داروها از خونش بروند و خودش را به جادوگر برساند و جادوی قوی‌تری بگیرد. به خودش گفت: "راهش همینه. باید صبر کنم".

لیلا تا سه روز حالت رخوت داشت. در این مدت از دستِ کاظم چیزی نخورد و تا توانست آب و میوه‌های آبدار و شربتِ آبلیمو خورد. کاظم هر روز صبح به شرکت می‌رفت. شب که برمی‌گشت، لیلا می‌گفت حالش خوب نیست و وانمود می‌کرد سه چهار تا آلپرازولام خورده، کمی بعد هم خود را به خواب می‌زد. کاظم و مرجان هر شب با هم تلفنی حرف می‌زدند و معلوم شد روزها همدیگر را می‌بینند. روز سوم لیلا به دیدار جادوگر رفت و همه چیز را برایش تعریف کرد. جادوگر طلسم‌هایی نوشت و دستورهایی داد. یکی از دستورها این بود که پس از این که طلسم را در خانه باز کرد، باید سه روز از آن خانه برود ولی هر روز وقتی که کسی خانه نیست داخل شود و طلسم جدیدی باز کند و زود برود.

شب سوم لیلا به کاظم گفت فردا برای چند روز به خانه‌ی مادرش که در قزوین است می‌رود تا حالش خوب شود. کاظم مخالفتی نکرد. لیلا خودش را به خواب زد ولی هرچه انتظار کشید، کاظم به مرجان زنگ نزد. صبح که بیدار شد، کاظم رفته بود. لیلا نخستین طلسم را باز کرد و در جامی آب حل کرد سپس در چهار گوشه‌ی همه‌ی اتاق‌ها و آشپزخانه و حمام و دستشویی یک قطره از آن آب چکاند و بقیه را در توالت خالی کرد. بعد به دوستش "نازنین" زنگ زد و قرار گذاشت به خانه‌ی او برود. لیلا در خانه‌ی نازنین همه چیز را برای او تعریف کرد.

این نازنین، دختری سی و پنج ساله بود که می‌گفتند ده سال است در این سن مانده. او یکی از فمنیست‌های دوآتشه بود که سال‌ها پیش از جنس مرد بیزاری جسته بود. اگر به وبلاگ و فیسبوکش سر بزنید، خواهید دید که چه عقاید تند و تیزی دارد. او انتظار روزی را می‌کشید که حکومت جهان به دست زنان بیفتد و از مردها مانند برده بیگاری بکشند. او از شنیدن داستانِ لیلا بسی عصبی شد و در فیسبوکش ناسزاها و جمله‌های اهانت‌آمیزی به مردها نثار کرد. لیلا با او مخالفت کرد و گفت همان‌طور که همه‌ی زن‌ها خوب نیستند، همه‌ی مردها هم بد نیستند. و گفت: "کاظم تقصیری نداره. مادرش جادوش کرده. به این هم توجه کن که مادرش یکی از همجنس‌های تو و منه اما علیه من دنبال جادوگر رفته". آن روز تا پاسی پس از نیمه‌شب لیلا و نازنین با هم بحث کردند. نتیجه‌ای هم نگرفتند. در آن مدت نازنین چند بار به فیسبوک و وبلاگش رفت و درباره‌ی زنی حرف زد که جامعه‌ی مردسالار، او را طوری تربیت کرده که اگر شوهرش به او خیانت کند، خودش را مقصر می‌داند. چرا؟ زیرا چند سال از شوهرش بزرگتر است... هر کس نظری می‌داد و روحیه‌ی لیلا گاهی خوب و گاهی بد می‌شد.

فردا نازنین هم با لیلا به خانه‌ی او رفت. داخل که شدند، اوضاعِ خانه نامأنوس بود. نازنین اشاره کرد که ساکت باش! وَ هر دو آهسته به سوی اتاق خواب رفتند. مرجان را دیدند که داشت خوابِ هفت‌سلطان می‌دید. روی میز ظرفی میوه و پیشدستی و کارد و پوست میوه بود. یادداشتی هم بود: **"مرجان جونم که از تموم دنیا عزیزتری. من رفتم شرکت. ظهر با برگه‌ی مرخصی میام. آماده باش عصر بریم شمال. فدای مهربونیات، کاظم عشق لازم"**. لیلا ماتش برد و واکنشی نداشت. اما نازَنین، آتشین‌تر از کوره‌ای گداخته شد و چنگ انداخت و ملافه را از روی مرجان کشید و با فریاد گفت: "پرنسس خانوم پاشو آفتاب طلوع کرده". مرجان از جا پرید. کمی به آنها نگاه کرد و با صدایی که می‌لرزید و بغض داشت، کاظم را صدا زد. نازنین موی پریشان و مُجعّدِ او را کشید و گفت: "آقا کاظم عشق لازم خونه تشریف ندارن. بی‌حیایِ کثیف، خَجالت نمی‌کشی که جلوزنش معشوقت رو صدا می‌کنی؟" مرجان گفت: "موهامو کندی... من نمی‌دونستم آقا کاظم متأهل هستن". نازنین موهایش را رها کرد و ضربه‌ی محکمی به سر او زد. مرجان روی زانو بلند شد و با کفِ دست‌هایش به سینه‌ی نازنین کوفت و از تخت پایین پرید و گفت: "به من چه مربوطه که شوهر این خانم ایشون رو دوست نداره؟" نازنین به سوی او بُرّاق شد و گفت: "حرفِ مفت نزن که می‌کشمت!" مرجان کارد را از روی میز برداشت: "اگه جرأت داری به من نزدیک شو!" نازنین ظرف میوه را برداشت به طرف او انداخت. به گیجگاهش خورد. مرجان افتاد و کمی رعشه گرفت و... دیگر بلند نشد.

لیلا شوکه شده بود. نازنین شتابان اثرِ انگشتش را از روی شکسته‌های ظرف میوه پاک کرد و به لیلا گفت: "زودتر باید از اینجا بریم. نبایدم کسی ما رو ببینه. اینجوری، بهتر هم شد چون قتل میفته گردنِ کاظم". لیلا به خودش آمد و گفت: "نمیذارم کاظم متهم بشه. من همین حالا به پلیس زنگ میزنم و همه چی رو میگم". نازنین گفت: "زرنگِ کجایی؟ باعث شدی رقیبت رو بکُشم و حالا که خرت از پل گذشته و میدون برات خالی شده، می‌خوای قتل رو بندازی گردن من؟" و بحثشان شد. نازنین خشمگین شد و کاغذِ یادداشت را دور دسته‌ی کارد پیچید و در گلوی لیلا فرو کرد. لیلا هم مُرد! نازنین او را کنارِ جسدِ مرجان کشید و دست مرجان را به خونِ گلوی لَیلا آغشت و پس از شستن دست خودش، با احتیاط از آنجا به خانه‌ی خودش

بقیه در صفحه ۵۷

جواب معمای خون تشنه‌ای که در آب نمک خفته بود

نسترن قاتل است زیرا حلقه‌ای را که مقتول روی پله‌ها به او داده بود و او در کیفش گذاشته بود، کنارِ جسد پیدا شد. پس از قرعه‌کشی، احمد فیاضی از بندرعباس با تلفن ۸۲(۰۰۰)۰۹۱۷۱۶ برنده شد. یادگاری ما مبارکش باشد!

مهم نیست کجا متولد شده‌ام مهم این است که در آنجا که بوده‌ام چگونه رفتاری داشته‌ام

● جوجیا او کیف

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

بگو سیب... اینجا تهران است

ریزش هنر از دهان و انگشت

اینجا آن طرفِ توری‌های متروی حقانی است. این آقا که به شکلی فجیع و خسته کننده نشسته، یک سوت سوتکِ بچگانه را با چیزی که شبیه قفسه‌ی یخچال است، روی زانوهای خودش ثابت کرده و یک داریه‌ی بچگانه هم جلو پایش گذاشته و همه را به میکروفون و آمپلی فایر وصل کرده و آهنگ "من یه پرندم، آرزو دارم، تو یارم باشی!" را می‌نوازد. وسطش هم خودش کمی می‌خواند بعد اعلام می‌کند "به خدا منم هنرمندم. حقم رو خوردن. ببین باچه چیزای به‌دردنخوری چه آهنگایی می‌زنم؟ کمکم کنین که کرایه خونه‌م پسِ معرکه‌س!" ضمناً آهنگ‌هایی که می‌زد، دلچسب بود.



حالا اون فرق می‌کنه!

این عکس را "یاسمن ابهری" از یکی از گلفروشی‌ها انداخته. آدرسش را هم نداده تا تبلیغ نشود. می‌گفت: "مسلماً این پلنگ صورتی نیست. زیرا زرد است". گفتم: "شاید پلنگِ صورتی است ولی رقیبش "پیتر سلرز" صورتی‌هایش را زرد کرده". گفت: "شاید... اما این پلنگِ زرد یا نارنجی را ساخته‌اند تا داماد به عروس هدیه بدهد. اگر داماد چنین هدیه‌ای برای من بیاورد، آن را دور می‌اندازم زیرا از گربه می‌ترسم". گفتم: "ولی این که گربه نیست؟" گفت: "گربه سان که هست؟" گفتم: "اگه با گل‌های طلا ساخته شده باشه، باز م از گربه می‌ترسین و میندازینش دور؟" گفت: "حالا اون فرق می‌کنه! البته به شرطی که جلبکی که روش نشسته، از فیروزه و شَنگرف باشه، پایه‌ش هم از چوب عاج و آبنوس باشه!" گفتم: "اگه چیز دیگه‌ای هم هست، بگین. یه وقت تعارف نکنین‌ها! خواننده‌های مجله‌ی ما خیلی حساسن و ناراحت میشن!" پیشنهاد می‌کنم بگویید سیب چون اینجا ایران است.



ما خیلی باحالیم!

اینجا خیابانِ بر زیل، نرسیده به میدان ونک است. گروه چهار نفره‌ی شیک و پیک تری هم در خیابان ولیعصر (عج) پایین تر از میرداماد کنسرت می‌دهند. وسایلشان هم کامل است. جاز و گیتار برقی و گیتار اسپانیش و "میوزیک اِستول" که همان صندلیِ خودمان است و وسایل دیگر مثل باتری‌های قوی و آمپلی فایر درست در مون و قیافه‌های شیک و کلاهی که جایگاه نثارهای رهگذرانِ هنر دوست است. وقتی که عکس را گرفتم، داشتند "رومَنس" می‌نواختند. خدائیش هم خوب می‌زدند. روبه‌روی این گروه، چند خانواده نشسته بودند و برای خودشان هی لذت درمی کردند. از آن گروه چهار نفره نشد عکس بگیرم زیرا کارشان بالا گرفته و دخترهای هنر دوست آن‌قدر به آنها شماره داده‌اند که من سه بار برای عکس گرفتن رفتم و دیدم هر کدامشان پشت درختی ایستاده‌اند و به طرفداران خود پاسخ تلفنی می‌دهند. خدا به سر شاهد است که نیم ساعت انتظار کشیدم و تلفن آنها تمام نشد. به جون بتهون قسم که اونایی که توی فیسبوک دنبال تلفن می‌گردند، سخت در خطایند. آقا یه گیتار بخر بشین کنار خیابون. شماره بارونت می‌کنن. چرا؟ زیرا هم خوش تیپی، هم هنرمندی، هم شغل آبرومند داری. کور از خدا چی می‌خواد؟ یه مجلسِ عقد توی محضر با مهریه‌ی عند الإستطاعه!



پرندگان شهری و گیاهان دارویی

"غلامرضا یادگاری" "عکس مترسک فرستاده و حیران است که چرا در شهر مترسک می‌فروشند. و گفته "توی شهر هانه مزرعه هست نه باغ. کلاغ‌هایش هم طبق عکسی که قبلاً در این صفحه چاپ شده، پُفکخوار شده‌اند. پس این معما را حل کنید و بگویید چرا در شهرها مترسک می‌فروشند". راستش اول باید ثابت شود که این آقا با آن کلاه زیبا و دستمال گردنش مترسک است. به نظر می‌رسد کلاسش از مترسک بودن بالاتر است. شاید هم چون در شهر فروخته می‌شود، به هر حال شکیل‌تر ساخته شده، آخر عقل خیلی‌ها به چشمشان است. حالا فرض کنیم مترسک است و فروخته می‌شود. این که تعجب ندارد زیرا در برخی از خانه‌های قدیمی که حیاط و حوضی دارند، خیار و بادمجان و ریحان و ماری جوانا و پیاز و خشخاش و عرقِ خارشتر و گوجه فرنگی و اسفناج می‌کارند. خب برای چنین محصولاتِ خوبی آیا نباید یک مترسک کار گذاشت و پرندگان را فراری داد؟ غلامرضا جان حله؟



سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۱۷

پلیس ۱۱۰ که آقا بیایید ما را نجات بدهید اینها دارند ما را می کشند. آن روز در کلانتری من همه چیز را برای افسر تجسس توضیح دادم. ایشان فهمید من کلاهبردار نیستم و از مردم خواستم به من مهلت یک ماهه بدهند تا پولشان را بدهم. بعد از آن من بلافاصله شروع کردم به فروختن. خانه‌ای در محمودیه خریده بودم، به نصف قیمت فروختم. ماشین‌هایم را فروختم، پول نقدهایم را دادم، اما هنوز هم مردم می آمدند و پولشان را می خواستند! از طرفی یک عده‌ای هم می آمدند که مشتری جدید بودند و ماشین می خواستند من به فکرم رسید که پول اینها را بگیرم، بدهم طلبکارها و شاکی ها بروند. بعد اینها که آمدند سر فرصت پولشان را جور کنیم و بدهیم وبگوییم نشد! با این کار حداقل برای خودمان زمان می خریدیم. اینجوری شد که من هم دقیقاً همان کار رفیقم را به نوع دیگری تکرار کردم.

من مجموعاً رضایت صدوده-پانزده نفر را گرفتم. یعنی پولشان را دادم و آنها رفتند. حدود هشتاد و سه ـ چهار نفر مانده بودند. چه از قبلی ها و چه جدیدی ها. در همان زمان تیر خلاص را هم خوردم... یک روز همین رفیقم آمد و گفت بیا برویم پیش فلانی در بانک فلان او می تواند برایمان وام جور کند. رفتیم و دیدیم بله... یک آقای محترم پشت میز معاونت فلان بانک نشسته و وقتی ما تقاضای وام کردیم همان لحظه دستور داد یک دسته چک پنجاه برگی برای من باز کنند و بعد هم گفت یک مصوبه ۳۷۰ میلیون تومانی آماده دارد که کارمزد آن ۵۲ میلیون تومان می شود و او نصف آن را قبل و نصف بقیه را بعد از پرداخت وام می گیرد. اما من ۲۵ میلیون تومان هم نداشتم. ناچار ماشین ۲۰۶ زیر پایم را به قیمت ۱۰ میلیون تومان به او دادم، مابقی را هم هر چه داشتم فروختم از طلاهای مادرم تا فرش زیر پا و لپ تاپ و گوشی و خط موبایل و همه و همه.... گفتم ارزشش را دارد. ما نهایتاً ۸۰ ـ ۷۰ میلیون تومان بدهی داریم. بقیه را هم می اندازیم به کار خودمان ماشین اقساطی می دهیم، جبران مافات می شود. اما غافل از اینکه این آقا کلاهبردار حرفه‌ای است. پول را از ما گرفت، یک ریال هم به ما نداد. حالا دیگر مردم به ما فشار می آوردند و ما هم به او. نهایتاً او گفت فعلاً در شرکت را ببندید تا وام حاضر شود. من هم دیگر شرکت نرفتم و متواری شدم. متواری شدن همان و شکایت طلبکارها و حکم جلب و ممنوع الخروج شدن من همان... مردم رفتند غیابی رای گرفتند و مرا به پرداخت ۱۲۰ میلیون تومان رد مال در حق شکات و ۱۲۰ میلیون تومان جریمه دولتی و سه سال حبس محکوم کردند. از آن طرف معلوم شد آن آقای معاون، اصلاً معاون بانک نبوده و یک کلاهبردار حرفه‌ای بوده و الان هم با یک قرار پانصد میلیون تومانی در سالن دیگری از همین جاست.

بگذریم... من متواری شدم، رفیقم هم متواری شد تا بعد از چند سال... که من احساس کردم دیگر آب‌ها از آسیاب افتاده و یک روز برای تمدید پاسپورتم به اداره گذرنامه رفتم و همانجا مرا دستگیر کردند که شما هشتاد نفر شاکی داری و سه سال حبس داری و خلاصه ما را فرستادند زندان. از آنجا که حکم غیابی بود من به حکم اعتراض کردم که تمام رسیدها به دستخط آقای... همان رفیق و شریکم است و ایشان هم در این کار بوده و خلاصه حکم ما شکسته شد ۶۰ میلیون رد مال، ۱۲۰ میلیون جریمه دولتی و یک سال حبس برای من و ۶۰ میلیون رد مال و یک سال حبس هم برای شریکم... چون من مدیر عامل شرکت بودم تمام جریمه دولتی به من تعلق گرفت. اما حداقل رد مال نصف شد. اما خب من الان اصلاً نمی توانم حتی یک میلیون هم نه از رد مال نه از جریمه دولتی را پرداخت کنم. شاید اگر مردم فرصت بدهند و بیرون بروم بتوانم به صورت اقساط پولشان را بدهم و گرنه الان من سه سال است اینجا هستم و حتی یک روز هم به مرخصی نرفته‌ام چطور می توانم پولشان را برگردانم؟!

به هر حال من اینجا خیلی فکر کردم و اشتباهاتم را مرور کردم. اولین اشتباهم، اعتماد نابجا بود. نباید به دوستم که رفیق چندین و چند ساله‌ام بود این همه اعتماد می کردم. وقتی قانوناً من مسئول همه کارهای شرکت بودم باید خودم کارها را انجام می‌دادم. بلندپروازی و ولخرجی های من هم در این ماجرا بی تاثیر نبود. اگر پشتوانه مالی محکمی داشتم می توانستم از پس چنین بحرانی بربیایم. اما خب اشتباه کردم و الان هم دارم تاوانش را به سختی پس می دهم.

داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

رفت. او چنان خشمگین بود که فیسبوکش را باز کرد و هرچه ناسزا می دانست، نثار مردها کرد. و دوچندان نیز نثار مردهایی کرد که زن خود را بیمار روحی می کنند و او را دنبال نخود سیاه می فرستند تا معشوق را به خانه بیاورند و میوه پوست کنند و در بستر به دهان او بگذارند. چنین مردهایی را باید با طناب کنار باغچه بست و مانند گوسفند به آنها آشغال سبزی داد. چند خانم و آقا به او جواب‌های تند و تیزی دادند و خشم نازنین فوران کرد و کار بحث به توهین و ناسزا کشید. ظهر که کاظم به خانه آمد و آن صحنه را دید، به پلیس زنگ زد. تیم کارآگاه نوبخت به محل قتل آمدند و مشغول انجام دادنِ کارهای مقدماتی شدند. هیچ یک از همسایه‌ها رفت و آمد مشکوکی را گزارش نکردند. حتی سر و صدایی نشنیده بودند زیرا آنجا مجتمعی تک واحدی بود با دیوارهایی ضد صدا. کاظم که آدم باهوشی بود، اصلِ ماجرای لیلا و رفتنش را به خانه‌ی مادرش و رابطه‌ی خودش و مرجان را به نوبخت توضیح داد. نوبخت از او خواست به خانه‌ی مادرِ لیلا تلفن کند. مادرش گفت چند روز است لیلا را ندیده. نوبخت گوشیِ لیلا را چک کرد. آخرین تماسِ لیلا با نازنین بود. کاظم توضیح داد که نازنین دوستِ لیلاست. نوبخت پرسید: "نازنین رو چقدر می شناسین؟" کاظم گفت: "از اون ضدِ مردهاس!" کارآگاه پرسید: "نازنین از رابطه‌ی شما و مرجان خبر داشت؟" کاظم گفت: "نه! لیلا و نازنین و دوستای مشتر کمون مرجان رو نمی شناسن و تا حالا ندیدنش". کارآگاه گفت: "فعلاً ناچارم شما رو بازداشت کنم تا بعداً ببینیم چی پیش میاد".

کارآگاه نوبخت، کاظم را با مأموربه دفترش فرستاد و خودش به خانه‌ی نازنین رفت. نازنین گفت: "چند روزه لیلا رو ندیدم ولی امروز زنگ زد و گفت شوهرش بهش خیانت کرده و با هم دعواشون شده. گریه می کرد و می گفت کاظم گفته امروز دوست دخترشو میاره خونه و اگه لیلا باهاش بدرفتاری کنه، می کُشدش". نوبخت گفت: "اتفاقاً لیلا کشته شده ولی به نظر نمیاد کاظم قاتل باشه". نازنین واکنش غصه و شوکه شدن نشان داد و پرسید: "پس کی قاتله؟" نوبخت گفت: "این طور به نظر میرسه که لیلا و رقیبش با هم روبه‌رو شدن و همدیگه رو کشتن". نازنین گفت: "این دختره‌ی موموزوزی حقش بود بمیره اما لیلا حقش نبود! من تو فیسبو کم همیشه به خانم‌ها هشدار میدم که فریب مردها رو نخورن و اگه مردی فریب‌شون داد، حتماً انتقام بگیرن. من اگه جای لیلا بودم، کاظم رو می کشتم". نوبخت گفت: "من هم طرفدار حقوق زنها هستم اما فمینیست آنهم به تندی شما نیستم. تحقیقات زیادی هم کردم و فهمیدم مردم ما از فمنیست‌ها خوششون نمیاد. میشه فیسبوکَ شما رو ببینم و واکنشِ کاربرها رو بخونم؟" نازنین گفت: "هیچ مردی نمی تونه فمنیست بشه. لیاقتش رو نداره. مردم هم اگه دوست نداشته باشن، به خاطر تلقیناتیه که شما مردهای به ظاهر فمنیست می کنین. اگه دوست دارین فیس منو ببینین، بفرمایین! اتفاقاً بازه". کارآگاه پُست‌ها و کامنت‌های کاربران را خواند و گفت: "به نظرم شما بیمار هستین. ضمناً خودتون بیشتر از هر کسی به دیگران تلقین می کنین". نازنین مشت‌هایش را گره کرد و گفت: "زود از خونه‌ی من برو گمشو بیرون!" نوبخت گفت: "با هم میریم... من شما رو به جرم قتلِ مرجان و لیلا بازداشت می کنم."

هوش آزمایی

من از نوبخت پرسیدم چرا با اطمینان گفت نازنین قاتل است؟ نوبخت برایم توضیح داد که "دو مدرک دارد که ثابت می کند نازنین قاتل است". گمان کنم شما هم از آن مدارک خبر داشته باشید. ده روز وقت دارید که داستان معمایی را بخوانید و به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. لطفاً قبل از نوشتن پاسخ، اسمِ خود را بنویسید و لطفا با یک شماره دو بار جواب ندهید.

توانگر کسی است که به آنچه خداوند توانا نصیبش کرده خرسند باشد

● بزرگمهر

سیروس دین‌محمدی

بعد از گلم، پدرم فوت کرد

او که لبخند هیچ‌گاه از صورتش محو نشد آن روزها سخت خطوط پیشانی‌اش به هم گره خورد، از حرفی که شنیده بود ناراحت بود و می‌خواست خودش را به هر شکلی که شده ثابت کند، در نهایت هم به تیم ملی رسید تا جواب دندان‌شکنی به همه کسانی بدهد که قد و قامت کوتاهش را دلیلی برای عدم موفقیت می‌دانستند.

سیروس دین‌محمدی از خاطرات جالبش می گوید، از اینکه برخی‌ها به او می‌گفتند می‌تواند با پیراهن استقلال و پرسپولیس یخچال و لباسشویی بگیرد، از طمعی که برای لژیونر شدن قبل از جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه کرد و شانسی که از دست داد، پیشنهادی که برای کم کردن سن شناسنامه‌ای اش برای رفتن به اروپا به او شد، از مرگ؛ مرگ محو شهرت تا مرگ طبیعی، از پیشنهاد چک سفیدی که به او و کادر فنی امیدهای استقلال شده است و تلخ‌تر از همه از فوت پدرش، پدری که برای تماشای بازی پسرش به ورزشگاه رفته بود اما سکته کرد و برای همیشه او را تنها گذاشت...

چه اتفاقی افتاد که فوتبالیست شدید؟

من در محله‌ای بزرگ شدم که زمین‌های خاکی بسیاری داشت. محله سیلاب زمین خاکی بسیار معروفی در تبریز داشت و نام آن اتحاد بود. اسم تیم زمین خاکی مالقمان بود و همیشه در این زمین خاکی کری‌های زیادی وجود داشت. تیم‌هایی که در زمین‌های خاکی بهتر بودند، برای هم رجز و کری‌های بسیاری می‌خواندند. ما نیز یکی از آن تیم‌ها بودیم، البته من را خیلی بازی نمی‌دادند. ما پنج برادر بودیم که در همین تیم بازی می‌کردیم. برادر بزرگ ما در این تیم بازی کرده بود و ما حق نداشتیم به تیم دیگری برویم. به یاد دارم یک بار غلامحسین (برادرم) که کاپیتان شهرداری و تراکتورسازی تبریز بود و در تیم پاس هم بازی کرد، می‌خواست در تیم وحدت سیلاب بازی کند که برادر بزرگم او را تهدید کرد و گفت اگر این کار را انجام دهد دیگر به او نان نمی‌دهیم. ما هیچ کدام‌مان جرات نمی‌کردیم در تیم‌های دیگری بازی کنیم. من فوتبالم را از همان جا آغاز کردم و حدود ۱۶-۱۵ سال سن داشتم که در زمین‌های خاکی با توپ آشنا شدم. خانه ما به گونه‌ای بود که به زمین خاکی چسبیده بود و تنها پنج متر با زمین خاکی فاصله داشتیم. اگر در را باز می‌کردم می‌توانستم به زمین خاکی جنب منزل‌مان برسم. آن‌قدر بازی می‌کردیم که با صدای افراد خانه به منزل باز می‌گشتیم؛ به طور مثال قبل از ظهر به زمین خاکی می‌رفتیم و با صدای اهالی خانه برای صرف ناهار به منزل می‌رفتیم و پس از آن که غذایمان را خوردیم دوباره در را باز می‌کردیم و برای بازی به زمین خاکی می‌رفتیم. پس از رده جوانان به خدمت سربازی رفتم. این گونه نبود که ما بتوانیم سرباز باشیم، فوتبال بازی کنیم و ۵۰۰ میلیون تومان هم پول بگیریم. نه هرگز این گونه نبود. من به خدمت سربازی رفتم و به کرمانشاه اعزام شدم. حتی در اندیمشک نیز خدمت کردم و پس از ۲۴ ماه، سربازی خود را به پایان رساندم. من در این دو سال فوتبال بازی نکردم. یک روز برادرم هنگامی که سرباز بودم زنگ زد و گفت که تیم زمین خاکی ما به فینال رفته است. من برای رسیدن به این بازی یک روز مرخصی گرفتم اما چهار روز به پادگان برنگشتم و به همین دلیل ۱۲ روز اضافه خدمت خوردم.

شما از نظر قد شرایط خاصی داشتید. ورودتان به تراکتورسازی چگونه بود؟

قدم ۱۶۵ سانتی‌متر بود. در ابتدا درباره قد من حرف‌هایی می‌زدند اما به این دلیل که پرش و تعویض بازی من خیلی خوب بود و از راه دور هم شوت‌های سنگینی می‌زدم، با این کارها شرایط فیزیکی خود را جبران می‌کردم. الان یک سری مربی‌ها هستند که به دنبال میانگین قدی هستند اما در گذشته این گونه نبود و هر کس از کیفیت بالایی برخوردار بود از او به بهترین نحو استفاده می‌کردند تا بتوانند از فوتبالش بهره ببرند. به یاد دارم که ایویچ مانع می‌گذاشت و بازیکنان تیم ملی به من می‌خندیدند که نمی‌توانم از روی مانع‌ها بپرم اما زمانی که من از روی موانع می‌پریدم، ایویچ می‌گفت که تو هم چون بمب می‌مانی و یک دفعه منفجر می‌شوی. این مطلب همیشه در ذهن من ماند. دقیقا یادم است که موانع تا روی سینه‌ام بود. من همواره تمرین پرش می‌کردم تا بتوانم به دلیل کوتاهی قدم شرایط را جبران کنم. به همین دلیل پرش‌هایم خیلی خوب بود.

> **به کادر امیدهای استقلال پیشنهاد چک سفید و پول نقد دادند اما ما همواره سعی کرده‌ایم به گونه‌ای زندگی کنیم که شب راحت بخوابیم**

چند سال برای تراکتورسازی بازی کردید؟

از سال ۶۹ تا ۷۱ به مدت سه سال برای تراکتورسازی بازی کردم. پس از آن به بانک تجارت رفتم و به مدت یک سال در این تیم بودم. افشین پیروانی و علی دایی نیز در تیم بانک تجارت بازی می‌کردند. پس از آن مجددا به تبریز برگشتم و به مدت چهار سال برای تیم شهرداری بازی کردم. پس از آن نیز به تهران بازگشتم و با استقلال قرارداد بستم. در سال ۷۱ که به تیم ملی ایران دعوت شدم خیلی از تیم‌ها به دنبالم بودند. من اولین بار در تراکتورسازی به تیم ملی دعوت شدم. شهرستانی‌ها در هتل مشهد مستقر شده بودند. زمانی که به زمین شماره ۲ می‌رفتیم ۱۰ تا استقلالی و ۱۰ تا پرسپولیسی در تیم ملی به من می‌گفتند که به پرسپولیس یا استقلال بیا. حالا من آن زمان از نظر مالی شرایط خوبی نداشتم. من دوست داشتم در تیم‌های بزرگ بازی کنم اما آن زمان خیلی پول نمی‌دادند. اگر تیم‌های دیگر به بازیکنان مبلغی می‌دادند اما استقلال و پرسپولیس می‌گفتند اگر می‌خواهی برای ما بازی کنی باید پول هم بدهی. می‌گفتند شاید بتوانی از شرایط دیگری استفاده کنی اما ما به بازیکن پول نمی‌دهیم. برخی‌ها می‌گفتند می‌توانی با پیراهن استقلال و پرسپولیس نیز یخچال و لباسشویی بگیری. من این چیزها را بعدا شنیدم و این مسائل را بلد نبودم.

از اردوهایتان در تیم ملی خاطره‌ای دارید که بازگو کردنش جذاب باشد؟

ساعت ۱۹:۴۵ اسامی بازیکنان دعوت شده به تیم ملی ایران را اعلام کردند و گفتند که ساعت ۹ روز بعد در زمین شماره ۲ ورزشگاه آزادی حاضر باشند. به ذوالفقار نسب گفتم که تاکنون در شب رانندگی نکرده‌ام، آن زمان یک رنو داشتم. از ذوالفقارنسب خواستم که به مایلی کهن بگوید در صورتی که امکان دارد به من اجازه دهد تا صبح حرکت کنم و به تمرین عصر تیم ملی برسم. ذوالفقارنسب با من تماس گرفت و گفت که مایلی کهن این موضوع را قبول نکرده

است و اعلام کرده اگر دین محمدی ساعت ۹ صبح در زمین شماره ۲ ورزشگاه آزادی حاضر نباشد از لیست بازیکنان تیم ملی خط می‌خورد. به یاد دارم که به خانه آمدم و به همسرم گفتم که باید به تهران برویم. او هم گفت تو تاکنون شب رانندگی نکرده‌ای. در جواب به او گفتم که چاره‌ای نداریم. ساعت ۱۰ شب بود که از تبریز خارج شدیم و من یک کیلو تخمه خریدم تا بتوانم با این کار از خواب رفتگی‌ام جلوگیری کنم. حدود ساعت پنج یا شش صبح بود که به تهران رسیدیم و با حدود یک یا دو ساعت خواب ساعت ۹ صبح در اردوی تیم ملی حاضر شدم. خانواده دایی‌ام در تهران بودند و به دلیل اینکه با دختر دایی‌ام ازدواج کرده بودم، به منزل دایی‌ام رفتیم. همان روز اولی که در تمرین تیم ملی حاضر شدیم، قرار شد از بازیکنان تست کوپر بگیرند. نمی‌توانستم بگویم که شب را تا صبح رانندگی کرده‌ام و هم اکنون نمی‌توانم تمرین کنم چرا که بلافاصله از لیست خط می‌خوردم. آن زمان نه می‌دانستیم کشاله چیست و نه رباط. فقط می‌دانستیم رباط کریم کجاست! ۵۰۰ تومان را از جیبم درآوردم و برای خودم صدقه دادم که خدای ناکرده مصدوم نشوم. دقیقا به یاد دارم که در این تست نفر دوم شدم. فکر کنم که کریم باقری یا اسماعیل هلالی نفر اول شدند.

■در چه سالی ازدواج کردید؟

زمانی که ازدواج کردم رشد فوتبالم دوچندان شد. سال ۷۳ بود که متاهل شدم. من پولی که از بانک تجارت گرفته بودم یعنی یک میلیون و پانصد هزار تومان را در تبریز یک خانه خریدم و همسرم را نیز خودم انتخاب کردم.

■چند فرزند دارید؟

یک دختر و یک پسر دارم. دخترم پیش دانشگاهی است و در رشته ریاضی فیزیک مشغول به تحصیل است و اگر به یاد داشته باشید، زمانی که به الهلال گل زدم تیتر یک روزنامه‌ها این بود که "ویدا، منم بابا". من پس از آن گل دخترم را صدا زدم. فکر کنم در آن زمان دو یا سه سال سن داشت. خیلی وقت بود که در اردو بودیم و من او را ندیده بودم. به همین دلیل پس از آنکه به الهلال از وسط زمین گل زدم، نام او را صدا زدم. پسرم نیز کلاس اول ابتدایی است و فاصله سنی فرزندانم زیاد است. اما همچنان پسرم خیلی اذیت می‌کند.

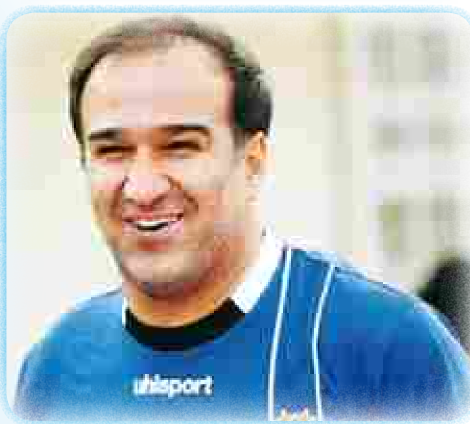
■تلخ‌ترین خاطره فوتبالی‌تان مربوط به چیست؟

زمانی که به شهرداری تبریز آمدم با ماشین‌سازی بازی داشتیم. من به پدرم گفته بودم که به ورزشگاه نیاید. ما یک بر صفر عقب بودیم که دقیقه حدود ۸۵ بود که گل مساوی را به ثمر رساندم. یک یک شدیم. خدابیامرز پدرم بلافاصله در ورزشگاه سکته قلبی کرد و در جا فوت کرد (در حالی که بغض کرده و گریه می‌کند چند ثانیه‌ای سکوت فضای اتاق را در بر می‌گیرد).

■خدا ایشان را بیامرزد. بهتر است از این فضا خارج شویم، چه شد که به جمع آبی‌پوشان پیوستید؟

با شهرداری تبریز برابر پرسپولیس در تبریز بازی داشتیم. این بازی را با نتیجه دو بر یک بردیم و من توانستم در این بازی یک گل به ثمر برسانم و به تیم ملی دعوت شوم. سال آخری که در تبریز بودم خیلی اذیت شدم. دوست داشتم بیشتر از آنچه بود و بر اساس حقم مطرح شوم و در یکی از دو تیم پرسپولیس و استقلال بازی کنم. من در این برهه زمانی ریسک را کنار گذاشتم و با توجه به اینکه سنم به ۲۸ سال رسیده

> **می‌گفتند که ۲۰ میلیون تومان بگیرید و بگذارید که این بازیکن تنها روی نیمکت بنشیند. من از این مسئله بسیار تعجب می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم مگر چنین چیزی می‌شود**



بود تصمیمم را قطعی کردم تا در تهران بازی کنم. آن زمان فتح‌الله زاده با من تماس گرفت و درخواست کرد به باشگاه استقلال بروم، مرحوم حجازی هم سرمربی استقلال بود. در همان سال به مبلغ ۹ میلیون تومان با استقلال قرارداد بستم. ۴ میلیون تومان هم به باشگاه شهرداری تبریز دادم که در مجموع رقم قراردادم با آبی‌پوشان به ۱۳ میلیون تومان رسید.

■درباره رفتنتان به آلمان بگویید. خیلی‌ها می‌گفتند شما در برهه‌ای لژیونر شدید که سن بالایی داشتید.

بله این مسئله وجود داشت برخی می‌گفتند که سن تو برای لژیونر شدن زیاد است. خیلی‌ها هم می‌گفتند بیا تا شناسنامه‌ات را تغییر دهیم و از نظر سنی آن را کوچک کنیم. این مسئله به صورت پیشنهادی جدی به من مطرح شد اما من این مسئله را قبول نکردم و گفتم که با همین شرایط بازی می‌کنم و چنین کاری اصلا درست نیست، هر چند آزمایشی هم انجام نمی‌دادند و مانند اکنون نبود که از طریق انجام آزمایش بر روی استخوان بتوانند سن افراد را تشخیص دهند. با جوبیلیو ایواتا بازی داشتیم که مسئولان و مدیر باشگاه ماینس برای تماشای بازی برخی بازیکنان آمده بودند. من در این بازی گل بسیار زیبایی به ثمر رساندم. در آن بازی نیز ۱۲۰ هزار استقلالی به ورزشگاه آمده بودند. یکی از بهترین بازی‌هایم را در مقابل جوبیلیو ایواتا انجام دادم. ما می‌توانستیم آن بازی را ببریم اما به هر حال نشد. پس از آنکه سه نفر را دریبل زدم و با آن شوت گل زدم، امیدوار بودم که می‌توانیم بازی را ببریم. اما این اتفاق نیفتاد و جام قهرمانی باشگاه‌های آسیا را از دست دادیم. به دلیل گل زیبایی که به جوبیلیو ایواتا زدم به عنوان بهترین بازیکن ماه آسیا انتخاب شدم و گلم نیز بهترین گل آسیا شد. افتخار نایب قهرمانی آسیا برایم لذت‌بخش بود. مسئولان باشگاه ماینس در حالی که برای تماشای بازی سایر بازیکنان آمده بودند، اعلام کردند ما همین بازیکنی که به جوبیلیو ایواتا گل زده است را می‌خواهیم. فتح‌الله زاده نیز با من تماس گرفت و گفت که به باشگاه بروم. من هم به باشگاه رفتم و متوجه شدم که ماینس من را می‌خواهد. من چون یک بار شانس لژیونر شدن را از دست داده بودم دیگر نمی‌خواستم چنین اتفاقی را تجربه کنم.

■چرا به ایران بازگشتی و فوتبالت را در آلمان ادامه ندادی؟

پس از گذشت دو سال شرایطی پیش آمد که دیگر امکان ماندن در آلمان را نداشتم. زمانی که به چنین کشورهایی می‌روید از نظر مالی باید شرایط خود را در نظر بگیرید. من شرایط مالی‌ام با رفتن به آلمان خوب نشد و تصمیم گرفتم که به ایران برگردم. الان هم افسوس می‌خورم که چرا که به ایران بازگشتم در حالی که می‌توانستم چهار سال در آلمان بازی کنم. هر زمان که می‌رفتم تا فیش حقوقی‌ام را دریافت کنم حسابدار باشگاه می‌گفت تا ۳۵ سالگی برای ما بازی کن و پس از آن در این تیم مربی شو اما من نتوانستم طاقت بیاورم. یورگن کلوپ هم‌بازی من در تیم ماینس بود. یک بار به مترجم من گفت سیروس یکی از بهترین بازیکنان خارجی است که به تیم ما ملحق شده است. یک بار که با اتوبوس تیم رفتم همه بازیکنان برای ناهار به سالن رفته بودند. کلوپ را دیدم که در حال مطالعه است. به مترجم گفتم گویا این بازیکن تعطیل است. چرا دائما کتاب می‌خواند؟ از او پرسیدم که چرا اینقدر مطالعه می‌کنی؟ و او گفت که به کلاس مربی‌گری می‌رود و امروز هم می‌بینید که او چقدر در کارش موفق است.

■اتفاق افتاده بود که در زمین بازی شیطنت کنید و کسی را اذیت کنید؟

یک داوری در ایران وجود داشت که همانند قهرمانی جدی سوت می‌زد. او جوان بود و تازه به داوری آمده بود و ادای خارجی‌ها را با دست و صورت درمی‌آورد. بازی استقلال و ذوب آهن بود. من به داور گفتم که دقت کند اما برگشت و گفت صحبت نباشد و بازی‌ات را انجام بده. به مهدی هاشمی نسب گفتم که جان تو داور خارجی است. پس از آن من و مهدی هاشمی نسب در زمین او را با اسم کوچک یکی از داوران خارجی صدا می‌زدیم که داور نزد ما آمد و گفت

لطفا ورق بزنید

وقتی انسان آنقدر ثروتمند شد که هر چه دلش می‌خواهد بخرد، می‌بیند معده‌اش بیمار است

●شاتو بریان

بقیه از صفحه ۵۹

بچه‌ها تو رو خدا اجازه دهید بازی‌مان را انجام دهیم .

■چه سالی به تیم ملی فوتبال ایران دعوت شدید و چه شد که علی پروین شما را به اردو فراخواند.

سال ۷۱ پاس تهران با تراکتورسازی تبریز بازی داشت. من در این بازی خیلی خوب فوتبال کردم. درست است که آن دیدار را یک بر صفر واگذار کردیم اما یکی از بهترین بازی‌های خود در دوران ورزشی‌ام را انجام دادم. از همان بازی به تیم ملی دعوت شدم و پس از آن با تیم ملی به اردوی آلمان رفتم. آن زمان سید مهدی ابطحی، مجید نامجو مطلق، حمید درخشان، مهدی فنونی‌زاده و حمید استیلی هافبک وسط‌های تیم ملی همگی از بازیکنان شاخص فوتبال ایران بودند. من از نظر سنی کوچک‌تر بودم و حدود ۲۱ سال سن داشتم. حتی در رده‌های سنی تیم ملی نیز حضور نداشتم و در هیچ یک از مقاطع نوجوانان، جوانان و امید بازی نکردم. علی پروین مربی بسیار با نظم و سخت‌گیری بود. در نهایت من از تیم ملی به همراه چند نفر از بازیکنان خط خوردم و قسمت نبود که با تیم ملی همراه باشم .

■مجددا در چه سالی به تیم ملی دعوت شدید؟

مجددا در سال ۷۳ توسط محمد مایلی کهن به تیم ملی دعوت شدم و این در حالی بود که من آن زمان در دسته اول توپ می‌زدم. دقیقا به یاد دارم که بازیکنان تیم ملی برای بازی‌های مهم در باشگاه‌شان به شهرهای بزرگ می‌رفتند ولی من به دلیل اینکه در دسته اول بازی می‌کردم باید با اتوبوس به شهرهای کوچک می‌رفتم. مطمئنا اگر من در انتخابم دقت می‌کردم شرایط بهتری داشتم هر چند شاید آنچه اتفاق افتاد قسمتم بود.

■از جام جهانی چه خاطره خاصی دارید؟

یکی از بهترین خاطره‌های ورزشی من مربوط به جام جهانی است. بهترین پاداشی که در این بازی‌ها گرفتم پیروزی مقابل آمریکا بود. شب بعد از بازی هم به ما پاداش نقدی دادند و از نظر روحی در شرایط بسیار خوبی قرار داشتیم. شاید ما جلوی آلمان و یوگسلاوی هم بازی خوبی از خود نشان دادیم اما اینکه توانستیم آمریکا را شکست دهیم برایمان بسیار مهم بود و از نظر محبوبیت خیلی به ما کمک کرد. شاید به همین دلیل است که نود و هشتی‌ها را خیلی دوست دارند و از محبوبیت بالایی در بین مردم برخوردارند .

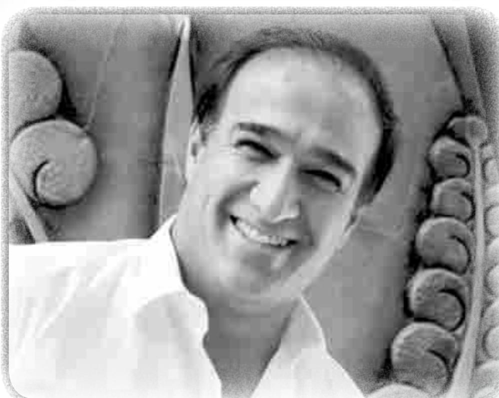
■از خاطرات خود در تیم ملی هم بگویید.

معمولا خاطرات من در تیم ملی به همراه استاد اسدی بود. به یاد دارم که ساعت ۳ بامداد پس از پیروزی مقابل آمریکا بود که استاد اسدی بیدار شده بود و در حال قایم کردن پول‌هایش بود. هزار دلارش را یک طرف می‌گذاشت و هزار دلارش را طرف دیگر. به او گفتم که استاد مگر سربازی یا اینجا پادگان است که این کار را می‌کنی؟ مگر کس دیگری غیر از من و تو در این اتاق حضور دارد؟ به او گفتم اگر کسی هم بخواهد پول‌های تو را بدزدد من هستم وگرنه کس دیگری در اتاق حضور ندارد. هر لحظه با استاد اسدی برای من خاطره بود .

■اگر درباره شرایط این روزهای خود می‌خواهید مطلبی را عنوان کنید، بفرمایید

من دوست دارم به تیم‌های پایه توجه بیشتری شود. سال اولی است که در تیم‌های پایه مربی‌گری می‌کنم. ای کاش توجه بیشتری به رده‌های پایه فوتبال ایران می‌شد. متاسفانه توجه بسیار کمی به بازیکنان پایه در فوتبال ایران وجود دارد. ما باید برای رده‌های نوجوانان، جوانان و امید ارزش زیادی قائل باشیم و تنها به بزرگسالان توجه نکنیم. آن‌ها آینده فوتبال این کشور هستند.

یکی از بهترین خاطره‌های ورزشی من مربوط به جام جهانی است. بهترین پاداشی که در این بازی‌ها گرفتم پیروزی مقابل آمریکا بود



■شایعات زیادی در مورد رد و بدل شدن پول‌های نادرست در رده پایه فوتبال ایران وجود دارد. آیا شما هم با مسئله خاصی روبه‌رو شده‌اید؟

بله. شاید باورتان نشود که به کادر امیدهای استقلال پیشنهاد چک سفید و پول نقد دادند اما ما همواره سعی کرده‌ایم به گونه‌ای زندگی کنیم که شب راحت بخوابیم. ما باید ابتدا در فوتبال پایه سالم‌سازی کنیم و پس از آن به دنبال استعدادیابی باشیم .

■آیا در سایر کشورهای دنیا نیز چنین مسائلی وجود دارد و یا تنها فوتبال ایران است که رده پایه‌اش مبتلا به چنین آفت‌هایی شده است؟

نه، من اصلا فکر نمی‌کنم که چنین مسائلی در سایر کشورها وجود داشته باشد. به ویژه کشورهای اروپایی که مطمئنا با شرایط خاص و محاسبه شده کار را پیش می‌برند. ما زمانی که پیشنهادها را رد می‌کردیم، خانواده بازیکنان پایه به ما می‌گفتند که این قانون پایه‌هاست، چرا شما پول نمی‌گیرید. من از این موضوع تعجب می‌کردم. از خودم می‌پرسیدم که این چه قانونی است که رده پایه فوتبال ایران به آن دچار شده است. آن‌ها حتی می‌خواستند که بازیکنان‌شان روی نیمکت بنشینند. مثلا می‌گفتند که ۲۰ میلیون تومان بگیرید و بگذارید که این بازیکن تنها روی نیمکت بنشیند. من از این مسئله بسیار تعجب می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم مگر چنین چیزی می‌شود؟ چنین اتفاقاتی برایم غیر قابل باور بود اما همه می‌گفتند که این قانون پایه‌هاست و در رده‌های پایه چنین اتفاقاتی بسیار زیاد است. به نظر من پدر و مادری که می‌خواهند با پول فرزندشان را فوتبالیست کنند اصلا کار درستی نمی‌کنند. شاید این بچه بتواند در کار دیگری موفق باشد و در جای دیگری زندگی خوبی برای خود رقم بزند. مگر باید تمامی مردم فوتبالیست شوند. نه، هرگز این گونه نیست. فوتبال باید در ذات بازیکن باشد. مثل خون در رگ‌های بازیکن جریان داشته باشد نه اینکه یک مربی را ببینیم و ۴۰-۵۰ میلیون تومان به او بدهیم و بخواهیم که فرزندمان را در تیم بپذیرد. این برای فوتبال ما دردناک است.

■به نظر شما علت اختلاف فاحش دریافتی بازیکنان بزرگسال در تیم‌های استقلال و پرسپولیس با بازیکنان رده امید این باشگاه‌ها چیست و چرا سالانه هیچ مبلغ درخور اشاره‌ای به رده پایه این دو باشگاه که حاضرند مبالغ میلیاردی به یک بازیکن بزرگسال بدهند پرداخت نمی‌شود؟

گاهی اوقات بازیکنانی در تیم‌های استقلال و پرسپولیس بوده‌اند که دو دقیقه هم بازی نکرده‌اند اما ۶۰۰ میلیون تومان پول به جیب زده‌اند. این یک ظلم برای فوتبال ایران است. همین ۶۰۰ میلیون تومان را می‌توانند برای کلیه تیم‌های پایه اختصاص دهند. چرا باید یک بازیکن دو دقیقه برای یک تیم بازی کند و ۶۰۰ میلیون تومان پول بگیرد؟ این موضوع تعجب‌آور است. پولی را که بازیکنان بزرگسال می‌گیرند هیچ اشکالی ندارد. اصلا نوش جانشان. اما باید در کنار آن‌ها به رده‌های پایه هم توجه شود. این بازیکنان آینده فوتبال ایران هستند نباید آن‌ها را رها کنیم. بازیکنان رده‌های پایه تیم‌های اروپایی و کشورهای آسیایی که به فوتبال اهمیت زیادی می‌دهند آینده بسیار خوبی دارند اما بازیکنان ما اصلا آینده و سرنوشت‌شان مشخص نیست. ما باید آن‌ها را دائما در اردو قرار دهیم اما متاسفانه چنین اتفاقی در فوتبال ایران نمی‌افتد. پس از اینکه بازیکن در رده پایه برای تیمش بازی می‌کند و فصل تمام می‌شود، اصلا مشخص نیست که چه اتفاقی برای او می‌افتد. متاسفانه هیچ گونه مدیریتی در این زمینه وجود ندارد و ما بازیکنان را به حال خود رها می‌کنیم در حالی که باید دائما آن‌ها را در اردو زیر نظر قرار دهیم چرا که آن‌ها در شرایط سنی حساسی قرار دارند. باید بدانیم که آنها به کجا می‌روند و چه کار می‌کنند. ما بازیکنانی را داریم که در ۱۸ سالگی در لیگ برتر بازی کرده‌اند اما در ۲۰ سالگی فوتبال‌شان تمام شده است. این یک واقعیت تلخ است. چرا باید چنین اتفاقی در فوتبال ما رخ دهد

تاریخ تکرار بی پایان خطاهای زندگی است

● نورنی دودل

سومی در جام جهانی تاوان بی‌اعتمادی به جوانان نه جوان‌گرایی!

سرانجام رقابت‌های جام جهانی کشتی فرنگی در سالن ۱۲ هزار نفری آزادی تهران با قهرمانی تیم آذربایجان به پایان رسید و این تیم توانست در حضور ایران میزبان و روسیه به عنوان قطب‌های کشتی جهان جام قهرمانی را بالای سر ببرد تا باعث شگفتی اهالی کشتی شود. اما در حالی که پس از پایان بازی‌های آسیایی زمانی حدود ۵ ماه تا جام جهانی باقی مانده بود و مهم‌ترین رویداد پیش روی کشتی فرنگی ایران تا پایان سال ۹۳ بشمار می‌رفت، کادر فنی تیم ملی بر حضور در جام جهانی تهران با ترکیب کامل و با استفاده از نفرات اصلی تاکید کرد و علت این تصمیم را میزبانی ایران از این رقابت‌ها و درخواست مردم برای رسیدن به پنجمین قهرمانی اعلام کرد.

این تصمیم در حالی از سوی کادر فنی اعلام شد که رقابت‌های جام جهانی از آنجا که به صورت تیم به تیم و میان ۸ تیم برتر مسابقه‌های جهان برگزار می‌شود از مسابقه‌های درجه ۲ دنیا محسوب می‌شود و می‌توان از آن به عنوان میدانی خوب برای عرض اندام نفرات جوان و پشتوانه‌های تیم ملی استفاده کرد. البته میزبانی ایران شرایط را کمی تغییر می‌دهد چون مردم عادی و حتی برخی منتقدان تاب از دست رفتن قهرمانی در خانه را ندارند و همان‌هایی که قبل از مسابقات می‌گویند "جام جهانی رویدادی درجه دواست"، پس از مسابقات، نتیجه ایران را ناکامی می‌نامند و تحمل باخت را ندارند.

با این وجود، در ماه‌های قبل امید نوروزی به ایسنا صراحتا اعلام کرده بود در جام جهانی به روی تشک نمی‌رود چرا که با آسیب دیدگی مواجه است و از سوی دیگر نباید کادر فنی این توقع را داشته باشد تا نفرات اصلی در چنین رویدادی نیز برای ایران کشتی بگیرند.

سعید عبدولی نیز در اردوهای تیم ملی حاضر نشد و او نیز با بهانه‌های واهی مانند خستگی و آسیب دیدگی اعلام کرد در جام جهانی کشتی نمی‌گیرد و این در حالی بود کادر فنی برخوردی با بی‌انضباطی‌های مکرر عبدولی نکرد. او هر موقع خواست اردو را ترک کرد و هر موقع اراده کرد، به اردو برگشت بدون اینکه بازخواست شود.

سوریان، رضایی و نوروزی اگر چه در اردوهای تیم ملی حاضر بودند اما پر واضح بود که قصدی برای حضور در جام جهانی ندارند.

اصرار از سوی کادر فنی تیم ملی برای حضور کشتی‌گیران اصلی در جام جهانی و متعاقب آن انکار از سوی نفرات اصلی همچنان نقل محافل بود تا اینکه در نهایت در فاصله چند روز مانده تا آغاز جام جهانی کادر فنی خیلی دیر به این باور رسید که این نفرات قصدی برای حضور در جام جهانی ندارند. از اینجا به بعد شعار جوان‌گرایی در تیم ملی و اینکه جام جهانی فرصتی بسیار خوب برای میدان دادن به جوانان است آغاز شد!



البته شاید کادر فنی تیم ملی که به خوبی می‌دانست فرنگی کاران اردوی تیم ملی در شرایط خوبی نیستند و نمی‌توان در حضور تیم‌هایی مثل روسیه و آذربایجان که با ترکیب خوب راهی این رقابت‌ها شده‌اند امیدی به قهرمانی ایران داشت، پروسه تعیین تکلیف حضور یا عدم حضور نفرات اصلی در ترکیب را تا فاصله چند روز مانده به آغاز جام جهانی طول دادند تا توجیه مناسبی برای نرسیدن به سکوی قهرمانی داشته باشند. کما اینکه همین گونه هم شد و پس از باخت تیم ملی به آذربایجان و نرسیدن به فینال، مهمترین علت باخت، غیبت چهره‌ها و تاوان جوان‌گرایی در تیم ملی عنوان شد.

کادر فنی تیم ملی در حالی دم از جوان‌گرایی در جام جهانی و اینکه باید به جوانان برای پشتوانه‌سازی کشتی فرنگی ایران اعتماد کرد، زد که خود در عمل هیچ اعتقادی به این موضوع نشان ندادند چرا که اگر واقعا اعتقادی به این حرف داشتند از ابتدا عنوان می‌کردند در این رقابت‌ها به نفراتی غیر از نفرات اصلی اجازه جولان در میدان درجه ۲ جام جهانی را خواهند داد تا همین نفرات که در مقابل آذربایجان نتوانستند عملکرد چندان خوبی در بیشتر اوزان داشته باشند با خیالی آسوده و اطمینان خاطر و با علم به اینکه در ترکیب نهایی ایران در جام جهانی حضور خواهند داشت در اردوها به تمرین مهر داختند .

نکته مهم دیگر اینکه چرا کشتی گیرانی مانند علیاری، مهدیزاده یا اخلاقی که چند ماه در اردوی تیم ملی بودند از لحاظ بدنی و فنی در وضعیت مناسبی نبودند. شاید به تمرینات و کار فنی انجام شده در این چند ماه ایراداتی وارد باشد که کشتی گیران حاضر در اردو نتوانستند در حضور تماشاگران خودی نمایش خوبی ارائه دهند.

بی‌شک تنها ستاره ایران در این مسابقه‌ها محسن حاجی‌پور نماینده وزن ۵۹ کیلوگرم ایران بود که توانست در کشتی مقابل حریفان آذربایجان و ترکیه با ارائه کشتی‌های زیبا و فنی قاطعانه به برتری دست یابد. البته حضور حاجی‌پور در تیم ملی به واسطه عملکرد خوب او در رقابت‌های دو هفته قبل اوپن بود و آمادگی بدنی و فنی او ارتباط چندانی به جوان‌گرایی و تمرین در اردوی تیم ملی نداشت، بنابراین بازنگری در برنامه‌های فنی و حرف شنوی داشتن کشتی گیران در اردوها ضروری به نظر می‌رسد .

نکته دیگر اینکه اگر کادر فنی قبلی کشتی فرنگی حالا بر سر کار حضور ندارد برای این بوده که یک سیستم منطقی بر کشتی فرنگی حاکم شود تا دیگر کشتی فرنگی ایران متکی به یکی دو مهره نباشد، پس سرمربی و مدیریت فعلی کشتی فرنگی باید با استفاده از تمام ظرفیت‌های فنی مربی گری کشور، حرکت روبه جلویی را در کشتی فرنگی ایران ایجاد کنند، حتی اگر استفاده از یک مربی منتقد لازم باشد. به امید روزی که جوانگرایی در کشتی فرنگی ایران از شعار به عمل تبدیل شود تا دیگر هیچ کشتی گیری برای افتخار پوشیدن دوبنده تیم ملی شرط و شروط نگذارد و تیم ملی متکی به فرد نباشد.

حمایت زلاتان از برنامه جهانی غذا

"زلاتان ابراهیموویچ" "ستاره سوئدی پاریس سن ژرمن، با انتشار عکسی در صفحه توئیترش، بار دیگر حمایتش را از برنامه جهانی غذای سازمان ملل اعلام کرد. او چند روز قبل و در دیدار مقابل کان، بعد از گلزنی پیراهنش را از تن خارج کرد تا نام ۵۰ نفری که روی بدنش به طور موقت خالکوبی کرده بود، دیده شود. وی بعد از آن دیدار گفته بود که این اسامی افراد فقیری از سراسر بود که از گرسنگی رنج می‌برند .



حمایت هواداران عربستانی از پیامبر اسلام (ص)

تصویری از حمایت طرفداران تیم الاتحاد عربستان از پیامبر بزرگ اسلام (ص) را مشاهده می‌کنید. این حرکت در واکنش به رفتارهای توهین آمیز چند وقت اخیر صورت گرفته است.



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ١٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

طیبه جان، همسر خوبم، پنجم اسفند سالروز تولدت را با تقدیم ۴۰ سبد گل سرخ جشن می گیرم. دوستت دارم
همسرت محمد اختری ـ پرندک

مهدی توکلی، همسر عزیزم، من تمام شب ها را تاب می آورم به امید صبحی که چشمانم به روی تو باز شود
همسرت لیلا

همسر عزیزم و پدر مهربان محمد خدامهر، دوم اسفند میلادت را تبریک گفته و امیدوارم همیشه در سایه پروردگار در صحت و سلامت باشی
همسرت زینب منصوری و فرزندانمان احسان و بهنام و مسعود خدامهر ـ شیروان

آقا جعفر، همسر عزیزم، نوزدهم اسفند سی و دومین سالروز از دواجمان را با تقدیم ۳۲ شاخه گل سرخ به شما امید زندگی‌ام تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت شهره شکیبا ـ تهران

پدر عزیزم، لحظه لحظه هایم را با وجود نازنینت پر می کنم و شادمانم که وجودت سایه بانمان باشد و امیدوارم سایه‌ات هر لحظه وسیع تر و باشکوه تر باشد، سوم اسفند میلادت مبارک
دخترت هانیه یالیج ـ تهران

پدر مهربان و دوست داشتنی من، تمام لحظه های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست ورق خوردن برگ سبز دیگری از زندگیت را تبریک می گویم
عروست سحر هاشمی ـ مشهد

توماج جان، پسر عزیزم، هفت اسفند بیست و یکمین سالروز تولدت فرخنده و مبارک باد، دوستت داریم
پدر و مادرت علیرضا و مریم مانی ـ بابلسر

خاله شیفته و شوهر خاله مهربان، قدم نورسیده تان (سورینا کوچولو) را به شما مبارک باد می گویم، امیدوارم همیشه زندگی تان پر از عطر گل ها باشد
خواهرزاده ات اسما قنبری ـ ورامین

خاله عزیزم، عاطفه آقاجانی، ضمن تقدیر و تشکر از زحمات بی دریغ شما دوازدهم بهمن روز تولدتان را به شما تبریک گفته و آرزوی موفقیت برای شما داریم
خواهرزاده هایت، ضحا، محمدحسین، حسنا، محمدرضا ـ آمل

آیدای عزیزم، دوم اسفند هشتاد و سه، خداوند بهترین هدیه را به ما داد، سالگرد تولدت مبارک
مادرت نسرین و پدرت جلال ملکشاهی ـ کرمانشاه

راضیه جان خواهر مهربان، قبولیت را در رشته کارشناسی ارشد تبریک می گوییم و آرزو می کنیم مثل همیشه در ادامه تحصیلات موفق باشی
خواهرت سودابه و برادرمان امید مجیدی ـ هشتگرد

حمید جان، همسر عزیزم، دوستت دارم به اندازه تمام وجودم، هفتم اسفند اولین سالگرد از دواجمان مبارک
همسرت ناهید قائمی ـ چالوس

عباس جان، برادر عزیزم، تمام گل های پر از عشق را در سبدی گذاشتم و هر لحظه بویش بر مشامم می رسد، عباس جان شش اسفند میلادت مبارک
برادرت الیاس حمیدی ـ تهران

سید حسین خوبم، نوزدهمین سالروز تولدت را از صمیم قلب به شما گل زندگی و امید هستی ما تبریک می گوییم
پدر و مادرت محمدرضا و شهلا امیری ـ تهران

پدر عزیزم، علی جان، به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم، تولدت مبارک
محمدجواد ممتازی ـ فسا

جناب آقای ستوده عزیز، از اینکه به موقع مورد لطف و محبت شما و پسر عزیزت قرار گرفته‌ایم و خانواده ما را شرمنده خود کردید بسیار سپاسگزاریم، امیدواریم روزی بتوانیم محبت‌های شما را جبران کنیم
سید شکرا... پشیمان پرور ـ تنکابن

مینا، خاله عزیز، دوستت دارم و قدم نورسیده تان را به شما و همسر گرامیت مبارک باد می گویم
خواهرزاده ات سیمین جعفری ـ سمنان

برادر عزیز، دوست مهربانم، موفقیت را در دانشگاه، در رشته ارشد تبریک می گویم و امیدوارم در ادامه تحصیلات موفق باشی
دوستت امیر محمد محمودی ـ اسلامشهر

همکاران آموزشگاه شهید اهراری، زاهدشهر، تلاش صمیمانه شما را در امر تدریس و پیشرفت تحصیلی دانش آموزان ارج نهاده، مهربانی تان را قدر می دانیم و آرزوی موفقیت را برای شما در تمامی مراحل زندگی خواستاریم
مهدی ممتازی ـ مدیر مدرسه شهید اهراری

فرزان عزیز، پسر مهربانمان، چه زیباست خندیدنت، مهربانی هایت تمام خوبی های دنیاست، عزیزم دوستت داریم، تولدت مبارک
پدر و مادرت فرشاد و شعله حبیب آگهی

هیبت مهربان و دوست داشتنی ما، پنج اسفند بیست و هشتمین سالروز تولدت فرخنده و مبارک باد دوستت داریم
برادر و خواهرت محسن و مهناز شریفی ـ تبریز

پدر و مادر مهربان، نمی توانید تصور کنید که چقدر دوستتان دارم، پنجم اسفند سالروز تولد حضرت زینب (س) و سالروز یکی شدنتان را تبریک می گویم
دخترتان آرمیتا یزدانی ـ تهران

حسین جان، پسر عزیزم، سیزده اسفند را با ۲۵ سبد گل یاس تقدیم به تو، تبریک می گوییم و امیدواریم که همیشه سالم و شاد در پناه خداوند باشی
پدر سید احمد و مادرت ثریا و خواهرانت پروین و پریسا و رویا سورانی ـ نجف آباد اصفهان

پریسای مهربانم، کاش در یکی از زیباترین روزهای خدا، که روز تولد توست در کنارت بودم اما بدان از آن فاصله با تمام وجودم تولدت را تبریک می گویم
هانیه احمدی ـ فسا

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر شهر حیوانات

ده اختلاف در تصویر خانه ارواح

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

گاهی بد نیست مثل کسانی که به خودشان آرامش می‌دهند و به فکر هیچ چیز نیستند عمل کنید و به خودتان هم در کنار مسائل متفاوت و مهم زندگی اهمیت بدهید و اجازه ندهید که فرصت‌ها بگریزند و به خودتان بقبولانید که حالا وقت زنده کردن آنها فرا رسیده است.

دوست خوبم به شما ثابت شده که در انجام کارهای گروهی موفق‌تر هستید، پس سعی کنید حداقل به مشورت‌ها گوش کنید تا ماجرا مثل این مورد آخری اینقدر پیچیده و غیرقابل رفع نشود.



اردیبهشت

چه بپذیرید و چه نپذیرید از موضوعی که در مورد آن از شما بخشش خواسته شده هنوز دلگیر هستید و گویی حالا خودتان را نمی‌بخشید، در حالی که خوب می‌دانید وقتی قلب انسان بزرگتر شود امکان گذشت از مسایل بزرگتر را خواهد داشت. گذشته از اینکه امیدوارم دیگر روی موضوع منفی اینقدر تمرکز نکنید و سعی کنید تکلیفتان را حداقل با خودتان مشخص کنید و نگذارید شرایط به گونه‌ای پیش برود که باز مجبور به کوتاه آمدن شوید که آن وقت کار سخت می‌شود.



خرداد

خرداد می گفتید از موضوعی دلخور هستید و انتظاری را که داشتید برآورده نشده، اما خیلی روی حرفتان یقین نداشته باشید، چون شاید تلاش صورت گرفته و امکانی نبوده و البته که بین این دو موضوع فاصله از زمین تا آسمان است. در ضمن از اینکه این روزها فرصت بیشتری پیدا کرده‌اید تا خودتان آرام باشید و هم دیگران را آرام کنید به خودتان ببالید که این کار بسیار ارزشمند است و یقین بدانید در ذهن‌ها ماندگار خواهد بود.



تیر

می گویید حالا می‌توانید درک کنید که در کدام نقطه خطا کرده‌اید، اما توجه ندارید که ثانیه شمار ساعت بدون توجه به خواسته شما سرعت گرفته و به هیچ چیزی توجه خاصی ندارد، مگر وظیفه‌ای که بر عهده‌اش گذاشته شده و باید در آن کوتاهی نکند.

دوست خوبم! توصیه می کنم پاسخ مسایلی که در ذهنتان هست بپرسید تا بهتر بتوانید تصمیم بگیرید و مجبور نباشید به جای دیگران فکر کنید.



مرداد

این روزها بهتر است که با خودتان صادق‌تر باشید و به واقعیت‌ها اعتراف کنید و نگذارید دیگران در قضاوت پیرامون شما دچار خطا شوند. چون این کار می‌تواند شما را از اطرافیانتان دور کند و در شرایطی قرار دهد که زمان بسیار کندتر پیش برود. در حالی که شما خوب می‌دانید گاهی اوقات کند بودن و تنها شدن چه تلخی‌هایی با خود به همراه دارد. البته این کاملاً طبیعی است که شرایط را به گونه پیش ببرید که اشتباه‌های گذشته تکرار نشوند.



شهریور

به خودتان و اطرافیان قولی داده‌اید که اگر این بار آن را زیر پا بگذارید، باید هزینه سنگینی را برایش بپردازید، پس امیدوارم پیش از آن که واقعیت را ببینید و آن را با تمام وجود لمس کنید خوب بیاندیشید و اجازه بروز خطا را از همان ابتدا ندهید. البته اگر از حق نگذریم در گیری ذهنی خطرناکی را خنثی کرده‌اید و همین شیوه یعنی حرف زدن قبل از دلگیری عمیق می‌تواند برایتان راه چاره مناسبی باشد، که قبل از هر کسی خودتان سود می‌برید.



مهر

حس می کنید دیگر شرایط مثل قبل نیست و این موضوع تا حد زیادی ذهنتان را به خود مشغول و حتی نگرانتان کرده، اما یقین داشته باشید که این حس موقتی است، گذشته از اینکه اگر هم شرایط تغییر کرده باشد به نحوی پیش رفته که برای شما آرامش طولانی مدت بیشتری را به همراه داشته باشد. پس مسایل حاشیه‌ای را کنار بگذارید و سعی کنید راهی را بروید که یقین دارید خطا نیست و این موضوع هم خیلی کار سختی نیست وقتی دلتان آرام باشد و خداوند راضی.



آبان

نمی خواهم بگویم همه چیز این روزها تحت کنترل شماست، اما از آنجا که یقین دارم حس مسئولیت پذیری بالایی دارید و همین مساله می‌تواند منجر به نزدیکتر شدن اطرافیان به شما شود مطمئن هستم می‌توانید کارهای خود را تمام و کمال انجام دهید و طوری نشود که در میانه راه پشیمان شوید. البته ممکن است که در ابتدای راه برخی مسایل برایتان دشوار باشد، اما در انتها اوضاع و البته آرامش در اختیار شماست.



آذر

این روزها کارهایی را پی می گیرید که تا مدتی پیش برایتان ناممکن بود ولی دیدید که تلاش و توکل به خداوند مهربان چه کارها که نمی کند. گذشته از اینکه به چیزی که دنبالش بودید بسیار نزدیک شده‌اید و امیدوارم این تجربه‌ای شود تا از این پس تکروی نکنید و بپذیرید که با یک بال هر چند که سبک باشید و استثنایی، امکان پریدن نیست و اتفاقاً به چه سادگی می‌شود بال‌های اعتماد را گشود و پرواز لذت بخش را داشت. گذشته از اینکه وقتی هیزم تری به کسی نفروشید، نگرانی بی معنی است.



دی

خوش شانسی بخشی از وجود شماست اما خیلی به آن تکیه ندارید و برای اثبات حرفم تنها کافیست نگاهی کوتاه به خودتان و گذشته‌تان داشته باشید، بگذریم از اینکه وقتی حکمت کارها را بدانید بدشانسی دیگر وجود خارجی نخواهد داشت. در مورد نگرانی کاری‌تان هم خدا را شکر که این روزها شرایط بسیار مساعدتر از گذشته شده و البته این طبیعی است که تا پایان سال فشار مضاعف را هم تحمل کنید و بعد از آن می‌توانید آرامش را تجربه کنید.



بهمن

یکی از دوستان می گفت وقتی روزهای تولدم می‌شود از خودم می‌پرسم، من یک سال دیگر را از دست داده‌ام یا یک سال دیگر را هدیه گرفتم؟! و این همان سوالی است که باید در مورد شما هم پرسید. چون وقتی مسئولیت چیزی را می‌پذیرید باید با تمام وجود تلاش کنید تا در مورد آن کوتاهی نکنید که مسایل جانبی دیگر همگی کم ارزش یا بی ارزش هستند.

دوست خوبم! فکری را که ذهنتان را اشغال کرده کنار بگذارید و بقیه کارها را به "او" بسپارید.



اسفند

در چند قدمی شما اتفاقی رخ داد که می‌تواند برای شما بسیار آموزنده، تعیین کننده و مفید باشد، هر چند که انسان به طور فطری خود را از هر گونه خطا و اشتباه دور می‌بیند و سعی می کند پاسخ‌ها را در بیرون از خودش جستجو کند، در حالی که درونش فریاد می‌زند مرا دریاب. در ضمن اگر کسی برایتان مهم است باید ناراحتی و غم و البته شادی و خنده او هم برایتان مهم باشد، پس از خدا یاری بخواهید و حرکت کنید.

ما باید محیط و شرایط را تغییر دهیم، نه به آن تن دهیم

● دکتر هرمز انصاری

CATERING



شاگرد ممتاز



دانش‌آموز **باران نریمانی** شاگرد کلاس اول دبستان مدرسه یاس مطهر منطقه ۱۳ در ترم اول سال تحصیلی ۹۴-۱۳۹۳ ممتاز شناخته شد که بدینوسیله از زحمات مدیریت محترم، معاونت، کادر آموزشی و پرورشی، مدرس زبان، مهارتها و نیز آموزگار فرهیخته و گرامی سرکارخانم برغانیها کمال سپاس و تشکر را داشته و تقدیر بعمل می‌آید.

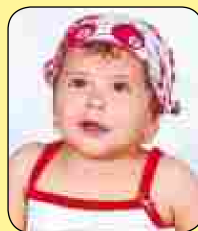
شکوفه‌های زندگی



هلیا مالکی



شهرزاد باقرزاده



بیتا محمدی

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

خون سگ و گربه می‌خواهم

نازلی نریمانی، ۲۷ ساله، مجرد، کارشناس بیکار، یکی از شهرهای شرقی

دو بار است خواب لیوان‌های شکسته می‌بینم. بار اول قبل از عقدِ برادرم بود. چند لیوان دیدم که ناگهان شکستند. بار دوم قبل از عروسی او بود. مقدار زیادی خورده شیشه‌ی شکسته‌ی لیوان دیدم. حس کردم لیوان‌ها را شکسته‌اند.

تعبیر: آن لیوان‌ها نماد برادر شما هستند. این خواب می‌گوید شما از همسرِ برادرتان خوشتان نمی‌آید و فکر می‌کنید او را سیاه‌بخت می‌کند... این خانم گفت: "دقیقاً همین‌طوره". و تعریف کرد که با مادرش تصمیم گرفتند برای برادرش زن بگیرند. برادر مخالف بود و تجرد را می‌پسندید. این خانم و مادرش رفتند و همه جا را گشتند و کلی تحقیق کردند تا سرانجام دختری هفده ساله پیدا کردند و با اصرار، برادر را راضی کردند از دواج کند. حالا معتقدند در تحقیقات خود اشتباه کرده‌اند زیرا آن دختر بی‌ادب است و جواب پس می‌دهد. این خانم رفته دنبال جادوگر و به او گفته‌اند اگر خون گربه و سگ را قاطی کنند و به لباس عروس خودشان بمالند، عروس خواهد مرد. و از من پرسید اگر این کار را بکنم، عروس‌مان می‌میرد و از شرش خلاص می‌شویم؟ به او گفتم: "این دختر هفده ساله داشته زندگی خودش را می‌کرده و شما رفته‌اید در زده‌اید و اصرار که بیا زن داداش من شو. و شما انتظار دارید یک دختر هفده ساله‌ی معاصر مثل دخترهای قدیم، به کنایه‌ها و نیش‌های خواهر شوهر جواب ندهد. و چون جواب می‌دهد، معتقدید بی‌ادب است. و پرسیدم: اگر معتقدید برادر شما را اسیاه بخت می‌کند، چرا طلاقش نمی‌دهید؟ گفت: "صد تا سکه مهریه داره و مجبور میشیم مهریه شو بدیم. این خون سگ و گربه راسته؟" معلومه که دروغه!

گربه‌ای که شیر درنده شد!

زهرا نیکویی، ۵۴ ساله، متأهل، نیمه شاغل، تهران

خواب دیدم وارد ساختمان اداری بزرگ و تمیز و خلوتی شدم. کف آنجا سرامیک سفید بود. فکر کردم باید کفشم را دربیاورم. بی‌کفش داخل شدم. یکی از دوستان دوران دانشجویی را دیدم. وقتی که کفش مرا دید، او هم کفش خودش را در آورد. بعد متوجه شدم لازم نبوده کفشم را دربیاورم. رفتم و پوشیدم. در صحنه‌ای دیگر گربه‌ی خودم را دیدم که آمده بود آنجا. تعجب کردم که این همه راه را چطور آمده. بعد دیدم گربه نیست، شیر نرِ جوان و درنده است با یال‌های انبوه. تعجب کردم و گفتم این شیره! نمی‌دونستم گربه‌ی منه. بعد فهمیدم از اولش شیر بوده. شیر بی‌آزار بود. سرش را کنار یکی از بچه‌هایی که آنجا بودند، گذاشت و خوابید. مردی را دیدم که تمساح داشت و دهانش را با نخ بسته بود. فکر کردم شاید شیر هم وحشی شود و گاز بگیرد. آنجا مجتمع مسکونی بود. همسایه‌ای با مقداری شیرینی آمد. من خواستم از او پذیرایی کنم. چیزی نداشتم. رفتم دنبال آبدارخانه. اداره تعطیل بود. عده‌ای مرد شهرستانی دیدم که وارد اتاقی شدند که دادگاه بود. می‌خواستند یک پرونده‌ی ناموسی را به نفع خودشان کنند. از من ترس نداشتند و کار خودشان را می‌کردند. من بلاتکلیف بودم که آیا باید خبر بدهم یا نه. آیا آنجا ساکن می‌شوم؟ آن ساختمان در شمال شهر بود.

تعبیر: در دو جای این خواب، تصور شما با واقعیت فرق می‌کند: بی‌کفش داخل شدن، و گربه یا شیر. این نشان می‌دهد که گاه در تصورات و قضاوت‌های خود اشتباه می‌کنید. مفهوم دیگر کفش، زوج شماست که انگار با هم خوش و خرم نیستید. وانگار دیگر به این وضع عادت کرده‌اید زیرا بر می‌گردید و کفش را می‌پوشید. آن دوست قدیمی کلید معمای این خواب است: او مطلقه است بنابراین کفش می‌تواند نماد زوج باشد. تعجب شما برای راهی که گربه آمده، نشان می‌دهد که در خواب به جایی دور رفته‌اید. در آخر خواب هم گفتید که در شمال شهر بوده. و اینها یعنی فرهنگ منطقه‌ی خودتان را نمی‌پسندید. گربه‌ای شیر می‌شود، یعنی چیز بی‌آزاری در اطراف شما هست که ممکن است آزار دهنده شود. آن شیر و تمساح یعنی اطراف شما خطرهایی هست. آن پرونده‌ی ناموسی و نیرنگ آنها یعنی به قانون بدبین هستید. شاید چیزهایی دیده یا شنیده‌اید. چرا پرونده ناموسی بوده؟ زیرا در این زمینه مسائلی دارید از سویی می‌بینید آدم‌های موجه و محترمی هستند که پرونده‌ی سیاهی دارند ولی راست راست راه می‌روند. آنجا که بلاتکلیفید، به روحیه‌ی شما اشاره می‌کند که دوست دارید جلو قانون شکنی‌ها را بگیرید اما نمی‌شود زیرا شما مسؤولش نیستید. آیا ساکن می‌شوید یا نه، به این معنی است که احساس استقرار نمی‌کنید. و این یعنی خانه دارید اما حس نمی‌کنید خانم خانه‌اید زیرا دلسرد هستید. آنجا هم که وسایل پذیرایی ندارید یعنی زنی مقید هستید و دوست دارید به خوبی جواب پذیرایی و محبت را بدهید ولی انگار امکاناتش را ندارید.

پاورقی گنجوی

بقیه از صفحه ۳۳

چگونه این مجسمه‌های سنگین و غول‌پیکر را تا چنین مسافتی حمل کرده و آنها را به صورت ایستاده نصب کنند؟

این نظریه که برای حمل آنها از الوار استفاده کرده‌اند، رد شده است زیرا نوع خاک این جزیره به گونه‌ای نیست که درختان قطوری در آنجا رشد کند! این احتمال نیز که برای حمل پیکره‌های سنگین از الیاف استفاده شده است، غیر منطقی به نظر می‌رسد زیرا هیچ طنابی قادر به کشیدن پیکره‌ای به وزن ۳۰ تن نیست! دانشمندان از روی سنگ نوشته‌ها دریافته‌اند که روزگاری این جزیره، دو تا پنج هزار سکنه داشته. از لحاظ اجتماعی، دو طبقه متفاوت در آنجا می‌زیسته‌اند:

"گوش دراز" ها (یعنی فرمانروایانی که مجسمه‌ها به شکل آنها ساخته شده. به گوش‌های خود وزنه می‌آویختند تا آنها را دراز کنند!) و "گوش کوتاه" ها که زیر دست آنها محسوب می‌شدند. رسم دراز کردن گوش در تمدن "اینکا" های "پرو" ـ قبل از ورود فاتحان غربی ـ وجود داشته است اما شگفت اینکه ساکنان کنونی جزیره بیشتر به مردم "پولینزی" (جزایر واقع در اقیانوس آرام) شباهت دارند تا به مردم آمریکای جنوبی. به هر حال کسی نمی‌داند بر سر مردمان این جزیره چه آمده است؟ و چرا مردمان عهد حجر، پیکره‌هایی چنان غول‌آسا خلق کرده‌اند؟

آری، صدها نمونه از این اسرار باستان‌شناسی و انسان‌شناسی در سراسر جهان وجود دارد که دانشمندان تاکنون نتوانسته‌اند توضیح قانع کننده‌ای درباره آنها بدهند. و پرسش‌ها همچنان بدون پاسخ می‌ماند: چه کسانی این شاهکارهای مهندسی اولیه را آفریده‌اند؟ چه کسانی این همه بناهای باورنکردنی، معابد عظیم و شهرهای شگفت‌انگیز خالی از سکنه را ایجاد کرده‌اند؟

گروهی بر این باورند که در گذشته‌های دور، موجودات هوشمندی از کرات دیگر به سیاره ما آمده‌اند و بسیاری از این بناهای غول‌آسا و شگفت‌انگیز را همان موجودات ساخته‌اند. برخی می‌گویند که در گذشته، تکنولوژی پیشرفته‌تر از امروز بوده و بشر قادر به انجام کارهای خارق‌العاده و حیرت‌انگیزی بوده است ولی به عللی که هنوز بر ما معلوم نیست، این تمدن و فن‌آوری از میان رفته است. شاید نوعی ماده انفجاری یا سلاح ویرانگر که به مراتب مدرن‌تر و پیچیده‌تر از سلاح‌های امروزی بوده، تمدن بشر را به نابودی کشانده است. یا به سخنی دیگر، بشر به دست خویش گور خود را کنده است! اما بیشتر این سخنان، هنوز از محدوده فرض و خیال و حدس و گمان تجاوز نمی‌کند!

افسوس که دانسته‌های ما درباره گذشته بسیار اندک است؛ در حالی که هر چه از "گذشته" بیشتر بدانیم، آگاهی ما نسبت به "آینده" بیشتر خواهد شد.

اگر بخواهی بر عالم فرمانروایی، باید عقل بر تو حاکم باشد ● سنه کا


ماهک شیخ‌انصاری


دنیا بختیاری
کلاس اول


امیررضا فیاضی
۷ ساله - گناباد


اشکان دین‌محمدی


پارسا عباسی


محمدمهدی
فلاح‌پیشه


محمدامین کرامت


امیرعلی لایقی


نوید فرزانه


مهراد کشاورز


عسل همتیان
۹ساله

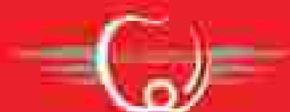

غزل همتیان
۳ ساله


امیرحسین حیدری
۱۰ساله


آرمیتا بخشایش ۷ ساله - گلپایگان


امیرحسین فداکاریان
۷ ساله


آرین مظفری



IRAN ANKARA

. وقت سفارت انگلیس، آمریکا، کانادا و اروپا
. ثبت نام ویزا و تکمیل فرم سفارت
. پیکاپ پاسپورت در ترکیه، دبی، ارمنستان



ارائه خدمات به بیش از ۱۰۰۰ آژانس مسافرتی در ایران
دارای نمایندگی در آنکارا،استانبول، ارمنستان، دبی
ایران آنکارا تنها مرکز تخصصی وقت سفارت و پیکاپ پاسپورت در ایران





مطهری، ابتدای خیابان علی اکبری، پلاک ۱۹، طبقه ۲ واحد ٤
تلفن: ۰۳ ۶۷ ۷۳ ۸۸ (۰۲۱)
تیلگام سفر آلما

www.IRANANKARA.com